

سيف الواعظين و الذاكرين

(تاريخ تفصيلي جنگهای جمل، صفین و نهروان)

مؤلف: علامه محمد حسن بن محمد ابراهيم اليزدي

تحقيق و نگارش: مهدي احمدي

این کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکه الامامین الحسنین عليهم السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تاییبی احتمالی، روی این کتاب انجام نگردیده است.

مقدمه

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين و الصلاة على عبدالله و رسوله و حبيبه و صفيه و سيدنا و مولانا ابى القاسم المصطفى محمد و على اهل الطاهرين المعصومين و لعنة الله على اعدائهم اجمعين من الان الى قيام يوم الدين.

كتاب حاضر مشتمل بر تاريخ تفصيلی غزوات ثلاثه جمل، صفین و نهروان است که توسط ناکثین و قاسطین و مارقین، در طول حکومت قریب پنج ساله امیرالمؤمنین علیه السلام بر آن حضرت تحمیل شد. تاریخ تفصیلی این سه جنگ مهم در بدو امر توسط علامه مرحوم آیه الله محمد حسن بن محمد ابراهیم الیزدی در سال 1252 ه. ش یعنی حدود 170 سال قبل جمع آوری شد و حدود 115 سال قبل به زیور چاپ آراسته شد. و از آن پس تجدید چاپ نشد تا اینکه این حقیر در سال 1379 ه. ش سالی که توسط مقام معظم رهبری به سال امام علی علیه السلام نامگذاری شد، به سبک فارسی روان بازنویسی نموده تا در اختیار علاقمندان و دوستداران حضرت امیر علیه السلام قرار گیرد و همگان بیش از پیش به مظلومیت آن امام مظلوم تاریخ آشنا گردند.

مرحوم محمد حسن بن محمد ابراهیم الیزدی در مقدمه کتاب می فرماید:

علمای اعلام بسی سعیها در نشر اخبار سید المرسلین و ائمه معصومین علیهم السلام نموده اند، خصوصا شمس العلماء و المحدثین و قمر الفقهاء و المجتهدین آیه الله فی الارض بل فی الارضین مولانا علامه مجلسی، کمال سعی و اهتمام را در نشر اخبار سید انام و ائمه همام علیهم السلام نمود، بعد از آنکه نزدیک بود که آثار دین و مذهب مندرس گردد، آن بزرگوار ملقب به محیی الدین و المذهب و آیه الله علی العرب و العجم گردید. باری اعلى الله مقامه فی الجنة و حشره الله مع

الائمة عليه السلام، چون در كتب فارسيه آن جناب متوجه ذكر احوال خير ماءل، امير المؤمنين و سيد الموحدين و قبله العارفين و مظهر العجائب مولانا و امامنا علي بن ابيطالب عليه السلام نشده اند و اگرچه اراده نوشتن را در مجلد سوم حيوۃ القلوب داشتند ولي عمر شريف ايشان وفا نکرد و خلق از استماع احوال خير ماءل آن امام کما ینبغی محروم بودند. لکن این مقصّر درگاه اله و این متشبّه به خدام سيد الشهداء و خامس آل عبا عليه السلام با عدم قابليت و نهايت تاءسف اقتدا به عجزه مشرتی حضرت يوسف عليه السلام کرده به جهت اصرار اشاره به ذکر مجملی از مصائب سرور شهيدان و سيد جوانان جنان نیز شده باشد. چون بعد از ذکر فضائل، ذکر مصيبت مؤثرتر است، انشاء الله.

از آنجایی که مرحوم علامه محمد حسن بن محمد ابراهيم اليزدی، مطالب تاریخی این کتاب را شیوا اما ثقیل نوشته اند و به خاطر ثقل کلام و قلم ايشان، برای عموم خوانندگان و دوستان کتاب قابل استفاده و بهره برداری نبود اگرچه برای خواص به راحتی قابل استفاده بود لذا این حقیر تصمیم گرفته ام که در سالی که به نام مبارک امام علی عليه السلام مزین شد به یاری ذات حق و عنایات صاحب الامر عليه السلام و دعای دوستان، کلیه مطالب این کتاب را به قلم فارسی روان بازنویسی نموده و در اختیار جامعه جوان و فرهیختگان جامعه انقلابی و بیدار دل از حوزویان و دانشگاهیان و محصلین و همه دوستان تاریخ شیعه قرار دهم، باشد که در این راستا، شبنم ضیاء ولایت و باران محبت علی بن ابی طالب عليه السلام بر قلوب تشنگان ولایت آن ولی بر حق باریدن گیرد.

اینجانب ثواب این امر خیر را هدیه می کنم به مقام شامخ حضرت امیر عليه السلام و فرزندان ائمه معصومین عليه السلام لا سیما امام عصر (عج) و امام راحل، خمینی کبیر (ره) و جمیع شهداء طول تاریخ شیعه، خصوصا شهدای انقلاب

اسلامی ایران و شهدای جنگ تحمیلی و امید آنکه در این رهگذر، جمیع شهدا و اموات خوانندگان این کتاب و خوشه چینان خرمن حبّ امیر المؤمنین علیه السلام خصوصا والد اینجانب، مرحوم حاج روح الله احمدی از سفره محبّت علی بن ابی طالب و همنشینی با آن حضرت در دیار باقی، متنعم گردند.

اقلّ الخلیقه بل لا شئی فی الحقیقه

مهدی احمدی

خطبه شِقْشِقِيَّه یکی از خطبه های نهج البلاغه است که گوشه ای از شِکوه های امیرالمؤمنین علی علیه السلام را بازگو می کند.

واژه شِقْشِقَه در لغت عرب به معنای چیزی شبیه شش گوسفند است که شتر در وقت اضطراب و هیجان و نفس زدن زیاد، آن را از دهان خارج کرده و سپس در زیر گلو صدا می کند. حال در این خطبه حضرت علیه السلام به ابن عباس می فرماید:

يَا ابْنَ عَبَّاسٍ تِلْكَ شِقْشِقَةٌ هَدَرَتْ ثُمَّ قَرَّتْ

شکایت کردن از سه خلیفه در این خطبه که از روی ظلم و ستم بر من تقدّم جستند از جهت هیجان و به شوق هدایت خلق بود که گفته شد، گویا شِقْشِقَه شتر صدا کرد و در جای خود آرام گرفت یعنی ای ابن عباس هر وقت و همیشه از اینگونه سخنان نخواهم گفت.

آگاه باش سوگند به خدا که پسر ابی قحانه (ابی بکر که اسم او در جاهلیت عَبْدُ الْعُزَّى بود، حضرت رسول اکرم علیه السلام آن را تغییر داده و عبدالله نامید) خلافت را مانند پیراهنی پوشید و حال آن که می دانست که من برای خلافت مانند قطب وسط آسیا هستم (چنان که دَوْران و گردش آسیا قائم به میخ آهنی وسط به عنوان محور است و بدون آن خاصیت آسیائی ندارد، همچنین خلافت بدست غیر من زیان دارد، مانند سنگی که در گوشه ای افتاده و در زیر دست و پای کفر و ضلالت لگد کوب شده) علوم و معارف از سرچشمه فیض من مانند سیل سرازیر می شود، هیچ پرواز کننده در فضای علم و دانش به اوج رفعت من نمی رسد.

پس چون پسر ابی قحانه پیراهن خلافت را بناحق پوشیده و مردم او را تبریک گفتند جامه خلافت را رها و پهلوی آن تهی نمودم و در کار خود

اندیشه می کردم که آیا بدون سپاه حمله کرده و حق خود را مطالبه نمایم یا آن که بر تاریکی کوری و گمراهی خلق صبر کنم، بر این تاریکی ضلالت که در آن پیران را فرسوده، جوانان را پژمرده و پیر ساخته، مؤمن برای دفع فساد رنج می کشد تا بمیرد، دیدم صبر کردن خردمندی است، پس صبر کردم در حالتی که چشمانم را خاشاک و غبار و گلویم را استخوان گرفته بود.

(بسیار اندوهگین شدم، زیرا در خلافت ابی بکر و دیگران جز ضلالت و گمراهی چیزی نمی دیدم و چون تنها بودم و یآوری نداشتم نمی توانستم سخنی بگویم) میراث خود را تاراج رفته می دیدم. پس از رحلت پیامبر اسلام ﷺ خلافت را بنا حق غصب کرده مردم را به گمراهی سوق دادند. برای حفظ اسلام و این که مبادا انقلاب داخلی بر پا شده و دشمن سوء استفاده نماید، مصلحت در چشم پوشی از خلافت و شکیبایی دانستم تا این که اولی (ابی بکر) راه خود را به انتها رسانده (پس از دو سال و سه ماه و دوازده روز درگذشت و پیش از مردنش) خلافت را بعد از خود به آغوش ابی خطاب (عمر) انداخت.

جای بسی حیرت و شگفتی است که ابی بکر در زمان حیاتش فسخ بیعت مردم را درخواست می نمود و می گفت:

أَقْبَلُونِي فَلَسْتُ بِخَيْرِكُمْ وَ عَلِيٌّ فَيْكُمْ

(یعنی ای مردم بیعت خود را از من فسخ کنید و مرا از خلافت عزل نمائید که من از شما بهتر نیستم و حال این که علی عليه السلام در میان شما است) ولی چند روز از عمرش مانده وصیت کرده تا خلافت را برای عمر سفارش کند این دو نفر غارتگر، خلافت را مانند دو پستان شتر میان خود قسمت نمودند.

او خلافت را در جای ناهموار قرار داد (عمر را بعد از خود خلیفه ساخت) در حالی که عمر سخن تند و زخم زبان داشت، ملاقات با او رنج آور و

اشتباهات او در مسائل دینی بسیار و عذرخواهیش بی شمار بود (تا جایی که عمر گفت:

لَوْ لَا عَلِيٌّ لَهْلَكَ عُمَرُ

یعنی اگر علی علیه السلام نبود هر آینه عمر هلاک می شد) پس مصاحبت با او مانند سوار بر شتر سرکش نافرمان بود که اگر مهارش را سخت نگاه داشته و رها نکنند، بینی شتر پاره و مجروح می شود و اگر رها کرده و بحال خود واگذارد با صورت در پرتگاه هلاکت خواهد افتاد، پس سوگند به خدا مردم در زمان و گرفتار شده اشتباه کردند و در راه راست قدم نهاده از حق دوری نمودند، پس من هم در این مدت طولانی (ده سال و شش ماه) شکیبایی ورزیده با سختی محنت و غم همراه بودم.

عمر هم راه خود را پیمود و پیش از تهی کردن جامه، امر خلافت را در جماعتی قرارداد که مرا هم یکی از آنان گمراه نمود (چون قاتل او ابو لؤ لؤ شش ضربه کارد به او زد و دانست که بر اثر آن زخمها خواهد مرد) برای تعیین خلیفه شورایی را معین کرد و گفت هفت نفر را شایسته خلافت می دانم و از پیامبر اسلام شنیده ام که آنان اهل بهشت هستند. اول سعد بن زید که او با من خویشی دارد لذا خارجش می کنم و شش نفر دیگر سعد بن ابی وقاص و عبدالرحمن بن عوف و طلحه و زبیر و عثمان و علی علیه السلام. بعد از مرگ شورای شش نفره را شکل دهید و خلیفه را انتخاب کنید و هرگاه پنج نفر از شما متفق شدند و یکی مخالفت کرد او را بکشید و اگر سه نفر اتفاق کردند و سه نفر مخالفت آن سه نفری که عبدالرحمن در میان آنان است را اختیار کنید و آن سه نفر دیگر را بکشید. بعد از مرگ عمر در جلسه شورا، عبدالرحمن به علی علیه السلام گفت: که آیا حاضری طبق کتاب خدا، سنت پیامبر و روش ابوبکر و عمر عمل کنی؟

حضرت فرمود: طبق کتاب خدا و سنت پیامبر و روش خودم عمل خواهم کرد
لذا علی علیه السلام را پذیرفتند بلکه خلافت را به عثمان واگذار نمودند که او شرایط
عبدالرحمن را پذیرفته بود.

پس بار خدایا از تو یاری می طلبم برای شورائی که تشکیل شد و مشورتی
که نمودند، چگونه مردم مرا با ابوبکر مساوی دانستند و درباره من شک و تردید
نمودند تا جایی که امروز با این اشخاص (بئج نفر اهل شوری) همردیف شده ام
و لیکن باز هم صبر کرده و شوری حاضر شدم در فراز و نشیب از آنها پیروی
کردم (برای مصلحت در همه جا با آنان موافقت نمودم).

پس مردی از آنها از حسد و کینه ای که داشت دست از حق شسته به راه
باطل قدم نهاد (مراد سعد بن ابی وقاص است که حتی پس از قتل عثمان هم با
آن حضرت بیعت نکرد) و مرد دیگری برای دامادی و خویشی خود با عثمان از
من اعراض کرد (مراد عبدالله ابن عوف است که شوهر خواهر مادری عثمان
بود) و همچنین دو نفر دیگر (طلحه و زبیر) که از رذالت و پستی، موهن و زشت
است که نام ایشان برده شود. تا این که سوّم قوم یعنی عثمان برخاست و مقام
خلافت را بناحق اشغال نمود در حالتی که هر دو جانب خود را از غرور و تکبر
باد کرده بود، میان موضع بیرون دادن و خوردنش (شغل او مانند بهائم خوردن و
سرگین انداختن بود و امور مربوط به خلافت را مراعات نمی کرد).

و اولاد پدرانش (بنی امیه که خویشاوند او بودند) با او همدست شدند و بیت
المال را می خوردند مانند شتری که با میل تمام گیاهان بهاری را بخورد تا این
که ریسمان تائیده او باز شد (صبحانه نقض عهد کردند و متفرّق شدند) و
رفتارش سبب سرعت در قتل او شد، و پُری شکم، او را برانداخت (بر اثر
اسراف و بخشش بیت المال به اقوام و منع آن از فقراء و مستمندان، مردم جمع

شدند و پس از یازده سال و یازده ماه و هیجده روز غضب خلافت، او را کشتند).

پس از کشته شدن عثمان هیچ چیزی مرا به صدمه نینداخت مگر این که مردم مانند موی گردن گفتار بدورم ریخته از هر طرف به سوی من هجوم آوردند، بطوری که از ازدحام ایشان و بسیاری جمعیت حسن و حسین زیر دست و پا رفتند و در دو طرف جامه و ردای من پاره شد، اطراف مرا گرفتند مانند گله گوسفند جمعی (طلحه و زبیر و دیگران) بیعت مرا شکستند و گروهی (خوارج نهروران و سائرین) از زیر بار بیعتم خارج شدند و بعضی (معاویه و دیگران) از اطاعت خدای تعالی بیرون رفتند.

گویا مخالفین نشنیده اند که خداوند در قرآن فرمود: سرای جاودانی را قرار دادیم برای کسانی که مقصودشان سرکشی و فساد در روی زمین نمی باشد. و جزای نیک برای پرهیزکارانست (سوره قصص آیه 83).

آری سوگند به خدا این آیه را شنیده و حفظ کرده اند، ولیکن دنیا در چشمهای آنان آراسته، زینت آن آنانرا فریفته است.

آگاه باشید سوگند به خدائی که میان دانه حبه را شکافت و انسان را خلق نمود اگر حاضر نمی شدند آن جمعیت بسیار برای بیعت با من و یاری نمی دادند که حجت تمام شود و اگر نبود عهدی که خداوند از علماء و دانایان گرفته تا راضی نشوند بر سیری ظالم و گرسنه ماندن مظلوم، هر آینه ریسمان و مهار شترِ خلافت را بر کوهان آن می انداختم (تا ناچه خلافت به هر کجا که خواهد برود و در هر خار زاری که خواهد بچرد) و آب می دادم آخر خلافت را به کاسه اول آن (چنان که پیش از این بر این کار اقدام ننمودم اکنون هم کنار می رفتم و امر

خلافت را رها کرده و مردم را به ضلالت و گمراهی وا می گذاشتم) حال فهمیده
اید که این دنیای شما نزد من خوارتر از عطسه بز ماده است.
وقتی سخن به اینجا رسید مردی از اهل دهات عراق برخاست و نامه ای به
حضرت داد و حضرت مشغول به خواندن نامه شد و از ادامه سخن بازماند در
اینجا ابن عباس عرض کرد یا امیرالمؤمنین کاش از آنجائی که سخن را ناتمام
کردی ادامه می دادی حضرت به ابن عباس فرمود: دیگر مانند این سخنان را از
من نخواهی شنید گویا شقشقه شتری بود که صدا کرد و باز در جای خود قرار
گرفت و آرام شد. ابن عباس گفت: سوگند به خدا از قطع سخنی آنقدر
اندوهگین نشدم که از قطع کلام آن حضرت که نشد به آنجائی که اراده کرده بود
برسد اندوهگین شدم.

باب اول: جنگ جمل (ناکثین)

فصل اول: بیعت مهاجرین و انصار با حضرت علی علیه السلام

ابن اثیر که از علمای اهل سنت محسوب می شود وقایع بعد از قتل عثمان خلیفه سوم را اینگونه روایت نموده است: بعد از قتل عثمان، جمعیت کثیری از مهاجر و انصار که طلحه و زبیر هم حضور داشتند به خدمت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام شرفیات شدند و خدمت امام عرضه داشتند که بعد از قتل عثمان مردم نیاز مبرم و ضروری به امام دارند و اکنون بر شماست که امامت امت را بپذیرید. حضرت در جواب فرمودند مرا احتیاجی و رغبتی به این امر نیست و هر که شما به امامت او راضی می شوید من هم راضی می شوم، جمعیت جملگی گفتند ما به غیر شما راضی نمی شویم و دیگران را اختیار نخواهیم کرد

إِنَّا لَا نَعْلَمُ أَحَدًا أَحَقَّ بِهِ مِنْكَ

ما کسی را غیر از تو به این امر سزاوار نمی دانیم زیرا شما اولین کسی هستید که اسلام آوردید و از جهت خویشاوندی هم بیشتر از همه به پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله نزدیکترید.

حضرت فرمود: مرا امام خویش قرار ندهید. جمعیت حاضر قسم یاد کردند که به خداوند عالم که به غیر از این که با تو بیعت کنیم به چیز دیگری راضی نخواهیم شد

نُنشِدُكَ اللَّهُ مَا نَحْنُ إِلَّا سَلَامَ الْفِتْنَةِ أَلَا تَخَافُ اللَّهُ

ترا به خدا قسم می دهیم که قبول کنی، آیا بی کسی ما را و بی صاحبی اسلام را نمی بینی و فتنه و فساد را مشاهده نمی کنی؟ حضرت در مقابل اصرار بی حد و حصر جمعیت حاضر فرمود: حال که چنین است همگی به مسجد می رویم و

بیعت نمودن پنهانی را دوست ندارم بلکه باید در حضور همه مردم صورت پذیرد. این گفتگو در خانه آن حضرت صورت گرفت و بعضی گفته اند در باغ جناب عمرو بن مبدول اتفاق افتاد.

سپس حضرت به مسجد تشریف آوردند در حالتی که ازاری و پیراهنی از خز پوشیده بودند و نعلین خود را در دست داشتند و بر کمان تکیه فرموده بودند که این واقعه در روز جمعه بود و مردم در مسجد جمع شدند و آن حضرت وارد مسجد شدند و بالای منبر قرار گرفتند. ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه از ابو جعفر السکونی روایت کرده است که در آن روز جمعی مثل رقاعة بن رافع مالک بن عجلان، ابو ایوب انصاری و عمّار یاسر از بین جمعیت قیام کردند و علی علیه السلام را سزاوار این امر مهم دانستند و فضائل و مناقب و جهاد و خویشاوندی آن حضرت با پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله را عنوان نمودند و مردم با آنان هم صدا شدند و هر یک از آنها خطبه ای در فضائل آن حضرت خواندند و حضرت را بر علیه السلام بیعت نمود طلحه بود. یکی از حضار به نام حبیب وقتی این صحنه را مشاهده کرد گفت: ژ

أَنَا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ

اولین کسی که ابتدا نمود با دست شل بیعت کرد. چون دست طلحه شل بود، حبیب گفت این امر به اتمام نخواهد رسید. بعد از طلحه، زبیر بیعت نمود و بعد از آن دیگران یکی پس از دیگری بیعت نمودند و چون سعد بن ابی وقاص پدر عمر سعد را آوردند حضرت فرمود:

بَايِعْ قَالَ لَا حَتَّى يُبَايِعَ النَّاسُ وَاللَّهِ مَا عَلَيَّكَ مِنِّي بَأْسٌ

امام علیه السلام فرمود بیعت کن، سعد گفت بیعت نمی کنم تا تمام مردم بیعت کنند و به خدا قسم که من برای شما مشکلی درست نخواهم کرد، حضرت فرمود دست

از او بردارید و رهایش سازید. سپس عبدالله بن عمر را آوردند تا بیعت کند او هم مهلت طلبید تا آن که مردم بیعت کنند فرمود: ضامنی را معرفی کن گفت کسی را نمی بینم که ضامن من شود، مالک اشتر گفت:

یا امیرالمؤمنین دَعْنِي أَضْرِبُ عُنُقَهُ

مرا اجازه ده تا گردن او را بزنم حضرت فرمود او را رها کنید من خودم ضامن او می شوم. همه جمعیت مهاجر و انصار با آن برگزیده پروردگار بیعت کردند مگر چند نفر که از آن جمله یکی حسان ثابت شاعر بود و کعب بن مالک و مسلمة بن مخلد و ابو سعید خدری و نعمان بن بشیر و زید بن ثابت و سه نفر دیگر و این گروه از پیروان و دوستان عثمان بودند. نعمان را که در روز قتل عثمان جدا شده با آن پیراهنی که عثمان در آن کشته شده برداشت و به شام نزدیک معاویه رفت و معاویه آن پیراهن و انگشت را در جایی آویخت و چون چشمان اهل شام به آن می افتاد غیظ اهل شام و خشم آنان زیاد می شد.

فردای آن روز بیعت که شنبه نوزدهم ماه ذی الحجة الحرام بود، حضرت وارد مسجد شد و روی منبر قرار گرفت و حمد و ثنای الهی را به جا آوردند و صلوات بر پیامبر فرستادند و مواعظ و نصایح بسیار فرمودند بعد از آن که به چپ و راست جمعیت ملتفت شدند فرمودند: مبادا آن گروهی که در دنیا فرو رفته اند و ضیاع و عقار برای خود تحصیل نموده و نهرها جاری نموده اند و قصرها برای خود ساخته اند چون من ایشان را منع نمایم و برگردانم بر حقوق خود برای ایشان عار باشد و بگویند پسر ابوطالب ما را از حق خود محروم کرد. و بدانید ای گروه مردم که مهاجران و انصار را بر دیگران برتری و زیادتی نیست به سبب آن که رسول خدا را زیارت نموده اند مگر آن که ثواب ایشان نزد خدا عظیم تر و اجرشان در آخرت کامل تر است.

فَأَنْتُمْ عِبَادُ اللَّهِ تُقَسَّمُ بَيْنَكُمْ بِالسَّوِيَّةِ لَا فَضْلَ فِيهِ لِأَحَدٍ وَ لِلْمُتَّقِينَ عِنْدَ اللَّهِ غَدَا
أَحْسَنَ الْجَزَاءِ وَ أَفْضَلَ الثَّوَابِ

یعنی همه شماها بندگان خدائید و مال، مال خداست باید بطور مساوی در میان شما تقسیم شود و کسی را بر دیگری زیادتى نباشد بلى برای پرهیزگاران در روز قیامت نزد خداوند ثواب نیکو و اجر جزیل خواهد بود و خداوند دنیا را جزای متقیان قرار نداده است و آنچه نزد خداست برای نیکوکاران بهتر است پس فرمودند چون فردا شود به نزد ما بیائید برای آن که مالی نزد ما موجود است تا در میان شما تقسیم نمایم و هیچکس تخلف ننماید خواه عرب باشد یا عجم، خواه از کسانی باشد که عطا به او می رسیده است و خواه نباشد و خواه آزاد و مسلمان باشد سپس فرمود: این سخن را می گویم و از خداوند برای خود و برای شما طلب آموزش می کنم و از منبر فرود آمد. ابو جعفر میگوید این اول کلامی بود از آن حضرت که گروهی منکر آن شدند و موجب کینه ایشان گردید و چون روز دیگر شد مردم نزد آن حضرت جمع شدند تا هر یک سهم خویش را از بیت المال بگیرد سپس علی عَلَيْهِ السَّلَامُ به عبدالله بن ابی رافع که نویسنده آن حضرت بود فرمود: اول از مهاجران شروع کن و ایشان را بخوان و به هر نفر که حاضرند سه دینار عطا کن و بعد از آن به انصار بده مثل آنچه به مهاجران دادی و با جمیع مردم که حاضرند همین نحو عمل کن خواه سفید و خواه سیاه، به هر یک سه دینار برسان سپس سهل بن حنیف به عرض حضرت رسانید که

هَذَا غُلَامِي يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ بِالْأَمْسِ وَقَدْ أَعْتَقْتُهُ الْيَوْمَ فَقَالَ نَعْطِيهِ كَمَا نَعْطِيكَ
یعنی یا علی این شخص حاضر غلام من بود و من او را امروز آزاد کردم
حضرت فرمود: به او عطا خواهیم فرمود مثل آنچه بتو عطا می نمایم و بهریک

سه دینار عطا نمود و کسی را بر دیگری زیادتی نبخشید. اما طلحه و زبیر و عبدالله بن عمر بن الخطاب و سعد بن عاص برادر عمرو بن عاص و عبدالله بن زبیر و مروان الحکم و چند نفر دیگر از قریش و غیر قریش به آن تقسیم حاضر نشدند و عبدالله بن ابی رافع که کاتب حضرت بود از عبدالله بن زبیر شنید که با پدر خود و مروان و طلحه و سعد می گفت که هیچ می دانید که دیروز غرض علیّ ابن ابی طالب چه بود؟

سعد بن العاص به زید بن ثابت توجه نمود و گفت غرض او کنایه به ما بود پس ابن ابی رافع به پسر زبیر گفت که حق سبحانه و تعالی می فرماید:

(وَ لَکِنَّ أَکْثَرَهُمْ لِلْحَقِّ کَارَهُونَ)

یعنی ولی اکثر مردم از اجرای حق و عدالت کراهت دارند. سپس به نزد امیرالمؤمنین آمد و آنچه از آن منافقین شنیده بود به عرض آن حضرت رسانید حضرت هم فرمود: خدا بکشد اولاد عاص را. راوی می گوید صبح روز بعد طلحه و زبیر بر امیرالمؤمنین وارد شدند بعد از آن مروان و سعد و عبدالله زبیر آمدند و سپس طائفه ای از قریش آمدند و ساعتی به طریق سرگوشی با هم سخن گفتند. پس ولید بن عقبه پیش آمد و گفت یا ابالحسن به درستی که تو افرادی از خویشان ما را کشته ای چنانچه پدر مرا در روز بدر با دست بسته کشتی و دیروز برادر مرا ذلیل گردانیدی و پدر سعد را در روز بدر در جنگ کشتی که اولاد قریش بود. و ما در میان اولاد عبد مناف از برادران تو محسوب می شویم و ما با تو بیعت کردیم که آنچه در زمان عثمان به ما می رسید الان هم بما برسانی و از آن کم نکنی و کشندگان عثمان را بکشی و اگر آنچه را که گفتیم انجام ندهی تو را ترک خواهیم کرد و به جانب شام خواهیم رفت حضرت فرمودند: جواب بشنو اما آنچه گفتی که خویشان شما را کشته چنین نیست بلکه

خدا آنان را کشته است اما آنچه گفتی که من اموال شما را کم کرده ام بر من جایز نیست که چیزی از حق خدا را بر شما یا بر غیر شما قرار دهم و کم یا زیاد نمایم و اما کشتن کشندگان عثمان هرگاه بر من لازم بود که ایشان را بکشم دیروز کشته بودم پس ولید نزد اصحاب خود آمد و آنچه شنیده بود به ایشان گفت و باظهار عداوت و افشاء نمودن مخالفت خود از یکدیگر جدا شدند. سپس عمار و ابو ایوب و سهل با گروهی دیگر به نزد امیرالمؤمنین آمدند و از مخالفت آن جماعت شکایت کردند و عرض کردند به سبب مخالفت آنان همین است که ایشان راضی نیستند که مال در میان مسلمانان به طور مساوی تقسیم شود و چون شما در میان ایشان و عجم مساوات قائل شده ای با یکدیگر مشورت نمودند و اظهار طلب خون عثمان کردند. پس به هر نحو مصلحت می دانید عمل نمایید. حضرت از خانه بیرون آمدند و داخل مسجد شدند در حالی که جامه ازار پوشیده و بر روی دوش انداخته و شمشیری حمایل کرده و بر کمان تکیه داده بود بر منبر قرار گرفت و خطبه ای در کمال بلاغت و فصاحت بیان فرمودند که مشتمل بر حمد و ثنای الهی و درود بر حضرت رسالت صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بود سپس فرمود: حق سبحانه و تعالی می فرماید:

(يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَأُنْثَىٰ وَجَعَلْنَاكُمْ شُعُوبًا وَقَبَائِلَ لِتَعَارَفُوا
 إِنَّ أَكْرَمَكُمْ أَتْيَكُمْ)

یعنی ای گروه مردم ما شما را از یک مرد و زن آفریدیم و شما را به صورت شعبه ها و قبایل قرار دادیم تا شناخته شوید و گرامی ترین شما در نزد خدا کسی است که تقوای او زیادتیر باشد سپس آن حضرت به آواز بلند فریاد کرد و فرمود:

(أَطِيعُوا اللَّهَ وَ أَطِيعُوا الرَّسُولَ فَإِنْ تَوَلَّيْتُمْ فَإِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْكَافِرِينَ)

یعنی اطاعت کنید خدا را و اطاعت کنید رسول خدا و اگر از ایشان رو بگردانید خدا کافران را دوست نمی دارد. سپس فرمود: ای گروه مهاجر و انصار آیا بر خدا و رسول منت می گذارید به خاطر آن که اسلام آوردید بلکه خدا بر شما منت دارد که شما را به ایمان هدایت نموده است اگر صادق باشید سپس فرمود: منم ابوالحسن و عادت آن حضرت چنین بود که چون به غضب می آمد این عبارت را می فرمود و سپس فرمود: این دنیا که تمام شما آرزوی آن را دارید و به آن رغبت می نمائید و آن، گاهی شماها را به غضب می آورد و گاهی راضی می گرداند. دنیا، منزل و خانه شما نیست که برای آن خلق شده باشید پس باید شما را فریب ندهد و از آن دوری نمائید و طلب کنید زیادتی نعمت خدا را بر خود به واسطه صبر کردن بر طاعت خداوند. ای گروه مردم این مال و غنیمت که در میان است کسی را در آن بر دیگری زیادتی نیست و خداوند آن را تقسیم نموده است و آن مال خدا است و شما بندگان خدائید که قبول اسلام کرده اید و آن کتاب خدا است که ما به آن اقرار داریم و آن مُسَلَّم داشته ایم و عهد پیغمبر ﷺ در میان ما است پس هر که به آن راضی نیست به هر کجا که خواهد برود زیرا کسی که به طاعت خدا عمل می نماید و به حکم خدا حکم می کند از بی کسی وحشتی ندارد. بعد از پایین آمدن از منبر، عمّار یاسر و عبدبن جبل قرشی را به نزد طلحه و زبیر فرستاد و ایشان را طلبید و در آن وقت در گوشه مسجد نشسته بودند که به نزد آن حضرت آمدند و در مقابل آن حضرت نشستند سپس حضرت به ایشان فرمود: شما را به خدا قسم می دهم که آیا شما با اختیار خود با من بیعت نکردید و به نزد من نیامدید و مرا بر آن نداشتید و من از آن کراهت داشتم؟ گفتند بلی چنین بود. حضرت فرمود شما مگر با خواهش خود با من بیعت نکردید و با من عهد نمودید؟ بلی. فرمود:

حال چه چیز شما را به این امور واداشته است؟ گفتند: ما با تو بیعت نمودیم به شرط آن که در امور حکم نفرمایی مگر به مشورت ما و در جمیع امور با ما مشورت نمایی و ما را بر دیگران برتری هست که تو خود آن را می دانی و حال اموات را قسمت می کنی و امر را جاری می سازی و حکم می فرمایی در حالی که با ما مشورت نمی کنی و ما از آن خبر نداریم. سپس حضرت فرمودند: اندکی اظهار کراهت نمودید و هنوز امید به شما بسیار است پس من از خدا برای شما استغفار می کنم، حال به من بگوئید آیا من شما را از حقی که برای شما واجب بوده است منع نمودم و بر شما ظلم کرده ام؟ گفتند: معاذالله. فرمود: آیا حکمی کرده ام درباره یکی از مسلمانان که خلاف واقع باشد یا حق مسلمانی را باطل نموده ام؟ گفتند: معاذالله که چنین کرده باشی. فرمود: پس شما چه چیز از امور را کراهت دارید که می خواهید مخالفت نمائید؟ گفتند همین را کراهت داریم که تو مخالفت عمر بن الخطاب نمودی در تقسیم کردن اموال و حق ما را به دیگران دادی و کسانی که با مساوی نیستند میان ما و ایشان مساوات نمودی. و چنین بود احوال سیّد الشهداء در روز عاشوراء و شبیه به این قول است اقوال آن بزرگوار در عرصه کربلا در هنگامی که با اشقیا اتمام حجّت می نمود. سیّد بن طاوس و دیگران با اندک تفاوتی ذکر کرده اند که خامس آل عبا در وقتی که بر اسب سوار شدند و به میان میدان آمدند و با صدای بلند فرمودند:

يَا أَهْلَ الْكُوفَةِ أَتَشِدُّكُمْ بِاللَّهِ هَلْ تَعْرِفُونِي

شما را به خدا قسم می دهم ای اهل کوفه آیا مرا می شناسید؟

قَالُوا نَعَمْ أَنْتَ حُسَيْنُ بْنُ عَلِيٍّ أَبِي طَالِبٍ وَجَدُّكَ رَسُولُ اللَّهِ

گفتند: بلی تو حسین بن علی می باشی و جدّ تو رسول خدا است فرمود شما را به خدا قسم می دهم که آیا می دانید این شمشیر پیغمبر خدا است که من او

را حمایل کرده ام؟ گفتند: بلی. فرمود شما را به خدا قسم می دهم آیا می دانید که این عمامه رسول خدا است که بر سر دارم؟ گفتند: بلی. فرمود: شما را به خدا قسم می دهم که آیا می دانید که پیغمبر خدا بمن و برادرم فرمود:

أَنْتُمْ سَيِّدَا شَبَابِ أَهْلِ الْجَنَّةِ

قالوا: نعم یعنی شما سروران جوانان بهشت، هستید، گفتند: آری، می دانیم فرمود: آیا کسی را کشته ام یا حرامی را حلال یا حلالی را حرام کرده ام یا سنتی را بدعت و یا بدعتی را سنت نموده ام؟ گفتند: معاذالله.

فرمود:

فَبِمَ تَسْتَحِلُّونَ دَمِي

پس چرا خون مرا حلال می دانید؟ گفتند: آنچه گفتی همه را می دانیم لکن دست از تو بر نمی داریم تا ترا بکشیم. از سید الساجدین روایت شده است که چون پدر بزرگوارم این خطبه را می خواند و جواب آن قوم شقاوت مآب را شنیده از پس خیمه دیدم که پدرم به سوی خیمه ها می آمد و اشک از دیده های مبارکش بی اختیار می ریخت چون به در خیمه رسید عمّه ام زینب از خیمه بیرون آمد مضطرب و با حسرت و دامن بر زمین کشان، زیرا که شنیده بود سخن پدرم و جواب قوم ظالم را و طاقت او طاق شده بود و صبرش لبریز گردیده بود. آیا کسی هست که بشنود و صبرش فانی نگردد؟

فَقَالَتْ يَا أَخِي هَذَا كَلَامٌ مَنْ أَيْقَنَ بِالْقَتْلِ

زینب فرمود: برادر، گفتگوی کسی است که یقین بکشته شدن داشته باشد.

حضرت فرمود:

يَا أُخِيَّةُ كَيْفَ لَا يُوقِنُ بِالْقَتْلِ مَنْ لَا مُعِينَ لَهُ وَلَا مُجِيرَ لَهُ.

بلی ای خواهر چگونه یقین به کشته شدن نداشته باشد و دل به مرگ ندهد
کسی که یاوری ندارد و دادرسی ندارد. سید سجّاد عَلَيْهِ السَّلَامُ فرمود: از مشاهده عمّه
ام زینب دیدم بغض در گلوی پدر بزرگوaram گرفت و به گریه درآمد و چون
جناب زینب خاتون آن حال را دید ناله سر داد که
وَإِثْكَالَهُ يَنْعَى الْحُسَيْنِ نَفْسَهُ.

برادرم خبر مرگ خود را می دهد و محمداه و علیا و فاطمتاه واحسنا
واحسینا. محمدبن ابی طالب نقل می کند که آن حضرت بعد از وداع به میان
میدان آمدند و مبارز طلبیدند و هر کس از مبارزان نامدار که به کارزار آمد
بدست آن شهنشاه روزگار طعمه شمشیر آبدار گردیده و به درگِ اسفلِ نار
واصل گردید تا گروه بسیاری را به جهنم فرستاد سپس در میمنه پسر سعد
حمله کرد و فرمود:

الْمَوْتُ خَيْرٌ مِنْ رُكُوبِ الْعَارِ وَالْعَارُ أَوْلَى مِنْ دُخُولِ النَّارِ

کشته شدن بهتر از گذاشتن عار است بر خود و قرار دادن عار بر خود بهتر از
داخل شدن در جهنم است. پس آن جناب میمنه را بر هم شکافته و شجاعان را
متفرّق کرد و متوجّه میسره لشکر شد و می فرمود:

أَنَا الْحُسَيْنُ بْنُ عَلِيٍّ، أَلَيْتَ أَنْ لَا أَتَنِي، أحمى عيالات ابى، امضى على دين

النبي

یعنی منم حسین بن علی قسم خورده ام که رو برنگردانم از شما و حمایت
می کنم عیال پدر خود را و بر دین و آیین خاتم النبیین می روم. و در بعضی از
کتب معتبره مقتل مذکور است که حمله کرد بر قوم و صیحه می زد بر ایشان مثل
پدرش حیدر کرار قال حمید

فاقلب میمنتهم على الميسرة و الميسرة على الميمنة

حمید بن مسلم گفت: چنان لشکر را آن جناب بر هم زد که میمنه لشکر قلب به میسر شد و میسر لشکر تبدیل به میمنه شد. گویا مراد این باشد که اهل میمنه در میسر افتادند و اهل میسر در میمنه افتادند. هر کسی از نامداران که نزدیک آن جناب می شد او را بر زمین می زد و سپس متوجّه قلب سپاه می شدند و شمشیر و نیزه ایشان را مثل برگ درخت بر زمین می ریختند و در این حمله چهار صد نفر را به جهنم فرستادند. باز از حمید بن مسلم روایت کرده اند که گفت به خدا قسم ندیدم هرگز کسی را که این کثرت و جمعیت دور او را گرفته باشند و حال آن که اولاد و اهل بیت و اصحاب او را کشته باشند که دلش محکمتر و قوی تر باشد از حسین. و همین کلام را از شمر هم نقل کرده اند به درستی که آن گروه کثیر بر او حمله می کردند و او با شمشیر بر ایشان حمله می کرد و حال آن که سی هزار سلاح پوش در برابر ایستاده بودند همه مکمل و مسلح

فیهزمون بین یدیه کانهم الجراد المنتشر

پس می گریختند از برابرش مثل ملخ که کسی ایشان را متفرق نماید پس بجای خود بر می گشت و می فرمود:
و می فرمود:

لا حول و لا قوة الا بالله العلی و العظیم

راوی می گوید دیدم آن سرور را که پشت به خیمه ها و رو به اعداء از حمله برگشته بود و تکیه بر نیزه خود فرموده زبان مبارکش را دیدم از شدت عطش بر دور لبهای خود می گردانید. ای آقا کدام دوستت که تشنگی ترا فراموش کند با آن پیغامهای متعدّد که فرستادی یک مرتبه در وداع و یک مرتبه هم در قتلگاه.

البته اصرار آن جناب در این امر نه به جهت خود است بلکه برای ما است از آنجائی که عالم بودند به ثواباتی که خداوند عالم جلّ شانه از برای این عمل قرار داده اند از زیادتی الطاف و اشفاقی که نسبت به دوستان خود داشتند خواستند که شیعیان ایشان از آن ثوابات محروم نمانند و شاید که نکته تعدّد این پیغام این باشد که سید سجّاد علیه السلام در وقت وداع فرمودند که به مردان و دوستان برسانند و به سکینه خاتون در قتلگاه از حلقوم بریده فرمودند که به زنان شیعیان برسانند

و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون

فصل دوم: اتمام حجت امیرالمومنین علیه السلام با مخالفین ولایت

حضرت به حضار فرمود: کدامیک از اموری که من انجام داده ام بر خلاف نظر شما بود؟ در جواب گفتند شما با روش عمر بن الخطاب در تقسیم اموال مخالفت کردید. حضرت فرمود: اما آنچه را که گفتید که با شما مشورت نکردم به خدا قسم که مرا رغبت نبود و شما مرا به آن دعوت کردید و آن را بر من قرار داده اید و هر امری که اتفاق افتاد طبق کتاب خدا و سنت رسول صلی الله علیه و آله عمل کردم و امور را موافق آن دو بجا آوردم و برای مشورت باشما و غیره محتاج نشدم. و اما آنچه گفتید که در تقسیم اموال مساوات را پیشه ساختم این چیزی نیست که من برای خود کرده باشم بلکه من و شما همگی رسول خدا را دیده ایم که چنین می کرد و کتاب خدا به این مطلب نیز ناطق و گویا است و اما آنچه را که گفتید که این اموال به واسطه شمشیرها و نیزه های ما جمع آوری شد باید بگویم در بدو ظهور اسلام گروهی بودند که به سوی اسلام سبقت جسته و به شمشیر و نیزه خود اسلام را یاری کرده بودند اما رسول خدا در تقسیم بیت المال تفضیل نمی داد و کسی بر دیگری برتری نداشت بلکه حق سبحانه و تعالی

در روز قیامت ثواب سابقان و مجاهدان را خواهد داد سپس فرمود: خداوند دل‌های ما و شما را به سوی حق برگرداند و به صبوی یاری کند و خدا یای کند مردی را که چون حقی را مشاهده کرد یای نماید و چون ظلمی ببیند آن را برگرداند. سپس حضرت نامه ای به معاویه نوشتند به این مضمون که ای

معاویه، مردم بدون مشورت با من عثمان را کشتند و اجماع نمودند و با من بیعت کردند و چون نامه من بتو رسد بیعت از مردم از مردم شام و غیره برای من بگیر و اشراف و اهل شام را بیشتر از خود به نزد من فرست. چون نامه آن حضرت به معاویه رسید به فرموده حضرت عمل نکرد و بنای فتنه و فساد گذاشتند و از جمله فتنه‌هایی که او نمود یکی این بود که نامه ای به زبیر بن عوام بدین مضمون نوشت که:

بسم الله الرحمن الرحيم هذا كتاب من معاوية بن ابي سفيان الى امير المؤمنين زبیر بن عوام سلام عليك يا امير المؤمنين و رحمة الله و برکاته اما بعد قد بايعت لك اهل الشام فاجابوا...

یعنی این نامه ای است از معاویه پسر ابی سفیان برای زبیر بن عوام سلام بر تو ای امیر مؤمنان اما بعد من بیعت تو را بر اهلشام عرض کردم و آنان قبول کردند و قسم خوردند پس زود به جانب کوفه و بصره روانه شو و قبل از آن که پسر ابوطالب بدان دیار وارد شود، چرا که بعد از تصرف این دو شهر، دیگر مملکتی از برای او نخواهد ماند و من برای طلحه از مردم شام بیعت گرفتم که بعد از تو او خلیفه باشد پس حال طلب خون عثمان کنید و دعوت خود را آشکار سازید و مردم را بر طلب خون عثمان تحریص کنید و به سرعت متوجه این امر شوید و سستی نکنید. چون نامه معاویه به زبیر رسید بسیار خوشحال

شد و نامه معاویه را به طلحه نشان داد و هر دو یقین کردند که معاویه با ایشان در مقام خیرخواهی است و از آن روز عزم بر مخالفت با علی علیه السلام نمودند.

در حَسَب و نَسَبِ طَلْحَةَ

از بعضی از اخبار بر می آید که طلحه عاشق یک زن یهودیه شد و از او خواستگار کرد و آن زن قبول کرد به شرط آن که طلحه یهودی شود لذا طلحه هم یهودی شد و تا شش ماه یهودی بود. و علامه حلی در کشف الحق ذکر می کند که مادر طلحه نامش صعبه بود که او دختر حضرمی از زناکاران مشهور بود و ابو سفیان پدر معاویه با او زنا کرد و بعد از آن عبیدالله پدر طلحه او را تزویج کرد و بعد از تزویج به چهار ماه طلحه را زائید و میانه عبیدالله است از او پرسیدند چرا چنین کردی و حال آن که او پسر ابوسفیان است و چهار ماهه بود. صعبه گفت اگر بخواهید سخن بشنوید، طلحه از هیچ یک نبود بلکه نطفه اش از شتر چرانی بود اما چون ابو سفیان بخیل بود و عبیدالله سخی طبع بود من او را به عبیدالله دادم. در کتاب تحفة الطالب آمده است که عوام پدر زبیر غلام خویند بود پس او از قریش نبود او را فرزند خوانده ای بود و پدر او در جدّه ملاحی می کرد.

طلحه و زبیر به بهانه عمره وارد مکه می شوند

بعد از گذشت چند روزی، طلحه و زبیر به خدمت علی علیه السلام آمدند و حکومت کوفه و بصره را از حضرت تقاضا کردند حضرت فرمود: من در این امر فکری می کنم و با این حمله جواب رد به آنان داد. و حکومت کوفه و بصره را به آن دو واگذار نکرد. طلحه و زبیر اجازه خواستند تا به عمره بروند حضرت فرمودند که شما اراده عمره ندارید. ایشان قسم دروغ خوردند که اراده مخالفت و بیعت شکستن ندارند و قصد عمره دارند حضرت فرمودند: برای بار دوم بیعت

را تجدید کنید آن دو هم بیعت را تازه کردند. سپس حضرت فرمودند: من به اراده و نیت شما آگاهم. به هر کجا می خواهید بروید و چون اذن یافتند از محضر آن حضرت بیرون رفتند حضرت فرمود:

ثم التفت الى الحاضرين فقال والله ما يريد ان العمرة قالوا فلم اذنت لهما.
به حاضران فرمودند:

ليقضى الله امرا كان مفعولا

حاضرین به حضرت اعتراض کردند که چرا اذن خارج شدن دادید در حالی که از اغراض آنان آگاهید؟ حضرت فرمودند قضا و قدر الهی اگر بر اموری تعلق بگیرد حتما انجام خواهد شد. وقتی طلحه و زبیر وارد شهر مکه شدند اعلام کردند که ما با اکراه و اجبار با علی عليه السلام بیعت کردیم و الان هیچگونه تعهد و بیعتی بر گردن ما نیست و چون سخن ایشان به حضرت رسید فرمود: پروردگارا ایشان را از رحمت خود دور گردان به خدا قسم می دانم که طلحه و زبیر به بدترین وضع کشته خواهند شد و مرا نخواهند دید مگر در میان لشکر بسیار و آنان خود را بکشتن خواهند داد و حضرت این آیه را تلاوت فرمود:

(ان الذين يبائعونك انما يبائعون الله يد الله فوق ايديهم فمن نكث فانما ينكث على نفسه و من اوفى بما عاهد عليه الله فسيؤتاه اجرا عظيما)

یعنی آن کسانی که به درستی با تو بیعت نکردند، مگر با خدا و دست خدا بالای دست ایشان است پس هر که او را بشکند خود آن عهد شکستن بر او بر می گردد و هر که به او وفا نماید زود باشد که خدا اجر عظیمی به عطا فرماید.

بازگشت طلحه و زبیر از مکه به بصره

ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه ذکر کرده است به اتفاق اهل اخبار و اهل تواریخ، عایشه از خشن ترین مردم بر علیه عثمان بود به طوری که یکی از

پیراهنهای حضرت رسول ﷺ را بیرون آورده بود و آن پیراهن را بر در خانه خود نصب کرده بود و هر که به نزد او می آمد می گفت این جامه رسول خدا است؛ هنوز این پیراهن کهنه نشده است ولی عثمان سنت، پیامبر اسلام ﷺ را کهنه نمود. و همینطور اولین کسی که عثمان را نعتل نامید عایشه بود، (نعتل به شخصی می گویند که موهای ریش و بدنش بسیار باشد) عایشه پیوسته در محاصره عثمان فریاد می کشید که بکشید نعتل را. و در زمانی که عثمان کشته شد، عایشه در مکه بود و خبر کشته شدن عثمان را در منزل شراف شنید و بعضی از همسران رسول خدا ﷺ با عایشه بودند. عایشه یقین داشت که امر خلافت به طلحه قرار می گیرد. و جملاتی رجزگونه در تهنیت و مبارکباد برای طلحه انشاء نمود. عایشه در بین راه به عبیدا بن ابی سلمه برخورد کرد و از احوال مدینه و اهل مدینه را سوال نمود و عبید جواب داد که عثمان در مدینه کشته شد عایشه گفت بعد از قتل عثمان چه شد؟ عبید گفت مردم با علی بن ابی طالب بیعت کردند. عایشه گفت ای عبید کاش آسمان بر زمین می افتاد و من این سخن را از تو نمی شنیدم. به خدا قسم که عثمان مظلوم کشته شد به خدا قسم که من طلب خون عثمان را خواهم کرد و یک روز عمر عثمان بهتر از زندگی علی بن ابی طالب است. عبید گفت ای عایشه تو پیش از این می گفتی که بر روی زمین کسی نیست بعد از رسول خدا ﷺ که گرامی تر از علی باشد در نزد پروردگار و علی علیه السلام را مدح می کردی الان چه شد که به امامت و خلافت او راضی نیستی؟ ای عایشه تو مردم را تحریص به کشتن عثمان می کردی و تو خود می گفتی که بکشید نعتل (عثمان) را که او کافر است، اکنون چه شد که مظلوم شد؟ عایشه جواب نداد و به روایتی گفت: بلی ای عبید عثمان پیش از این چنین بود که گفتم و بعد قوم، او را توبه دادند و مثل نقره خالص پاک و

پاکیزه شد و آن زمان او را کشتند. راوی می گوید که طلحه و زبیر نامه به عایشه نوشتند که مردم را از بیعت با علی برگردان و تحریک بر طلب خون عثمان کن و نامه را به عبدالله بن زبیر که پسر خواهر عایشه بود دادند و به نزد عایشه فرستادند و چون نامه آن دو به وی رسید گفت: امر خلافت و امامت به علی عَلَيْهِ السَّلَامُ قرار نخواهد گرفت، مرا به مکه برگردانید. و چون به سوی مکه برگشت می گریست و به حجر اسماعیل وارد شد و مردم دور او جمع شدند سپس عایشه گفت: ای مدرم به درستی که عثمان مظلوم در ماه حرام کشته شد و حرمت ماه حرام را باطل کردند و به خدا قسم که یک انگشت عثمان از تمام روی زمین که بر پا شده از امثال این گروه بهتر است. و آنچه را که مردم به او نسبت می دادند اگر راست بود، توبه کرد و پاک شد همانند لباس که با شستن از چرک پاک شود و یا طلا که از ناخالصی پاکیزه شود. سپس گفت کیست که مرا بر طلب خون عثمان یاری کند؟ عبدالله عامر حضرمی که از جانب عثمان در مکه حاکم بود از جا برخاست و گفت: اینک من اولین طلب کننده خون عثمانم. پس او اول کسی بود که اجابت عایشه نمود و بنی امیه از او متابعت کردند و آنها کسانی بودند که از مدینه بعد از کشتن عثمان گریخته بودند و به سوی مکه آمدند پس سرها را بلند کردند و متابعت ایشان نمودند و همینطور سعد بن العاص و ولید بن عتبه و بقیه بنی امیه. عبدالله بن عامر از بصره همراه با اموال فراوان به نزد ایشان آمد و یعلی بن مینه از یمن آمد و ششصد شتر و ششصد هزار اشرفی نقد همراه داشت و شتران را در ابطح خوابانید و در این وقت طلحه و زبیر از مدینه آمدند و عایشه را ملاقات کردند، عایشه از ایشان پرسید که از مدینه چه خبر دارید؟ ایشان گفتند: ما از مدینه گریختیم از مردم مختلف و اعرابی که در آنجا جمع بودند و کسانی که نه حق را می شناسند و نه باطل را انکار می کنند،

سپس از کنار هم متفرق شدند. و در کتاب صحاح از کتب اهل سنت از عبدالرحمن بن مسعود کندی نقل کرده است که روز بعد طلحه و زبیر قاصدی برای عبدالله زبیر فرستادند و من هم به همراه عبدالله به نزد ایشان رفتم پس آنان به عبدالله گفتند برو به نزد عایشه و به او بگو که خودش نیز با ما بیرون بیاید. عبدالرحمن می گوید: من و عبدالله به نزد عایشه رفتیم و عبدالله داخل پرده شد و من بر درگاه نشستم و صدای ایشان را می شنیدم. پس چون عبدالله پیغام را رسانید عایشه گفت:

سبحان الله والله ما امرت بالخروج

به خدا قسم که من به خروج مأمور نیستم و هیچ یک از امهات مؤمنین در اینجا حاضر نیستند مگر امّ السّلمه که اگر او برای خروج راضی شود. پس عبدالله بن زبیر برگشت و جواب عایشه را به ایشان گفت. آنان گفتند برگرد به نزد عایشه و به او بگو که خودش به نزد امّ السّلمه برود و او را راضی کند. پس چون عبدالله این واقعه را به عایشه گفت عایشه برخاست و به نزد امّ السّلمه رفت و چون وارد مجلس امّ السّلمه شد سلام داد. امّ السّلمه فرمود: مرحبا به عایشه به خدا قسم که تو به زیارت من نیامده ای چه اتفاقی افتاده که به نزد من آمده ای؟ عایشه گفت: تو همسر بزرگ رسول خدایی و آنچه جبرئیل بر رسول خدا ﷺ نازل می شد، بیشتر در خانه تو نازل می شد و آنچه پیغمبر ﷺ برای ما قسمت می کرد در خانه تو قسمت می کرد و ما را امر به تعظیم تو می نمود. حالا طلحه و زبیر از مدینه آمده اند و می گویند امیرالمؤمنین عثمان به ظلم کشته شد. عبدالرحمن می گوید: امّ السّلمه که این را شنید صدا بلند کرد و متغیر شد به طوری که هر کس در آن خانه بودند شنیدند. و می گفت:

یا عایشة انت بالامس تشهدین بالكفر و هو الیوم امیر المؤمنین قتل مظلوما

ای عایشه تو امروز شهادت به کفر عثمان می دادی و امروز می گویی امیرالمومنین مظلوم کشته شد؟ عبدالرحمن می گوید: ام السلمه گفت ای عایشه چه اراده داری؟ عایشه گفت: با ما بیرون بیا شاید به سبب بیرون رفتن ما، خدا امر امت محمد ﷺ را به اصلاح آورد. ام السلمه فرمود: ای عایشه آیا تو بیرون می روی؟ من تو را قسم می دهم به خداوندی که ترا آفریده است حقیقت را به من بگو که آیا به خاطر داری آن روزی که نوبت تو بود و رسول خدا در منزل تو وارد شد و من در خانه خود حریره از برای حضرت پختم و آن را آوردم در وقتی که رسیدم آن حضرت می فرمود به خدا قسم که زمانی نمی گذرد که سگان درکنار آبی در عراق که حَوَّابٌ نام دارد فریاد کنند بر روی زنی از زنان من در حالی که در میان گروهی گمراه باشد. همین که کلام حضرت تمام شد ظرف حریره از دست من افتاد، آن حضرت فرمودند ای ام السلمه ترا چه میشود؟

فقلت يا رسول الله كيف لا يسقط الاناء من يدي و انت يقول ما تقول ما يؤ

منني ان اكون انا هي

ای رسول خدا چگونه ظرف غذا از دست من نیفتد و حال این که تو چنین فرمودی و من ایمن نیستم از این که آن زن من باشم پس تو عایشه خندیدی و آن حضرت به جانب تو ملتفت شد فرمود: چرا می خندی ای حمیراء؟ به درستی که من گمان می کنم که آن زن تو باشی. ای عایشه تو را به خدا قسم می دهم آیا به خاطر داری آن شبی را که مادر خدمت رسول خدا در فلان منزل می رفتیم و آن حضرت در میان من و علی عليه السلام راه می رفت و با ما سخن می گفت و تو می آمدی و شتر خود را میان شتر آن حضرت و شتر علی عليه السلام داخل کردی سپس آن حضرت تازیانه خود را بلند کرد و بر روی شتر تو زد و فرمود: به خدا قسم که علی برادر و وصی من است و دشمن نمی دارد او را مگر

منافق و کذاب. ای عایشه آیا به خاطر داری آن زمانی که پدرت ابوبکر بیمار بود، عمر از پیامبر سوال کرد یا رسول الله آیا کسی را بر ما خلیفه قرار داده ای؟ فرمود: بلی خلیفه من کسی است که کفش مرا پینه می زند، وقتی از اتاق بیرون آمدند دیدند علی علیه السلام مشغول پینه زدن کفش رسول خدا است. ای عایشه آیا من بر علی خروج می کنم بعد از آن که اینها را از رسول خدا شنیده ام؟ عبدالرحمن می گوید: عایشه به سوی خود برگشت و به عبدالله زبیر گفت:

ابلهما انی لست بخارجة بعد الذی سمعت من ام السلمة

به ایشان بگو که من بیرون نخواهم آمد بعد از آن که از امّ السلمه این سخنان را شنیدم. حدیث امّ السلمه و نصیحت او در کتب شیعه و سنی آمده است و علما آن را از احادیث متواتر المعنی شمرده اند و همیشه امّ السّلمه دوست اهل بیت بوده و اخبار بسیاری در مدح علی علیه السلام و اولاد آن حضرت روایت کرده از آن جمله می گوید: روز عید به خدمت پیامبر رفتم دیدم که حسین را لباسی پوشیده که هیچ شبیه لباسهای دنیا نبوده گفت: این چیست؟ فرمود:

هذه اهدیها الی ربی للحسین

یعنی این لباس هدیه ای است از جانب خدا برای فرزندم حسین به درستی که این لباس از پره‌های ریزه بال جبرئیل می باشد. عبدالرحمن می گوید شنیدم که عایشه می گفت: به تبعیت خود و بنی امیه برخیزید تا به جانب آن گروه رویم و انتقام عثمان را از آنان بگیریم و دیگران گفتند به جانب شام می رویم. عبدالرحمن بن عامر بصری گفت: معاویه بس است، به جانب بصره روید. پس تمام راءیها به رفتن به سوی بصره قرار گرفت و به زنان پیامبر با عایشه بودند و اراده مدینه داشتند و چون رأی شوم عایشه به رفتن به سوی بصره قرار گرفت، دیگر زنان پیامبر از او جدا شدند و او را واگذاشتند مگر همسر دیگری غیر از

عایشه به نام حفصه دختر عمر بن الخطاب که اجابت عایشه نمود و اراده کرد که با آن گروه به جانب بصره رود و عبدالله بن عمر برادرش او را منع کرده نگذشت که با آنها رفاقت کند. یعلی بن مینه تدارک سفر بصره را به ششصد شتر و ششصد هزار دینار آماده کرد و عبدالله بن عامر بصری نیز مال بسیاری صرف تدارک آن سفر شوم نمود و منادی از جانب عایشه ندا در داد که امّ المؤمنین و طلحه و زبیر به سمت بصره می روند و هر که عزّت اسلام را می خواهد و به طلب خون عثمان راغب باشد حتی اگر مرکب نداشته باشد بیاید مرکب به او داده می شود. منافقین می آمدند و شترهایی می گرفتند و آماده آن سفر می شدند. سپس آن ششصد شتر را بین مردم قسمت کردند و چون از مکه بیرون آمدند جمعیتی همراه ایشان بودند و در بین راه هم جمعی دیگر به آنان ملحق شدند تا مجموعاً سه هزار نفر جمع شدند و چون به موضع فرات غرق رسیدند بر اسلام و مظلومیت عثمان بسیار گریستند چنان که بیش از آن روز این مقدار گریه نشده بود و آن روز را روز نجیب نامیدند. و اباو ولید پسران عثمان همراه آنان بودند که در جلو لشکر حرکت می کردند.

شتر عایشه

یعلی بن مینه شتری که نامش عسگر بود را به دو بیست اشرفی خریداری نمود. شیخ کشی روایت کرده که سلمان فارسی رضی الله عنه هرگاه آن شتر را می دید آن را می زد کسی به او گفت یا ابا عبدالله چه می خواهی از این حیوان؟ فرمود: این حیوان نیست این عسگر بن کنعان جنی است. سپس سلمان به مصاحبت ناقه که مردی از قبیله عربیه بود گفت: ای مرد عربی این شتر خود را در اینجا بفروش بلکه بر موضعی که آن را حوآب می گویند ببر زیرا که در آن مکان به تو خواهد رسید آنچه را که می خواهی. حضرت امام محمد باقر

عایشه فرمودند: که شتر شیطان بود. آن مرد عرنی نقل می کند که من بر شتر سوار بودم و می رفتم که ناگاه دیدم سواری به من رسید و پرسید شتر خود را می فروشی؟ گفتم: بلی به هزار درهم گفت دیوانه شده ای گفتم: چرا، به خدا قسم که هرگز با این شتر بدنبال کسی نرفتم مگر آن که او را گرفتم و از کسی نگریختم مگر این که به من نرسید. آن سوار گفت: گویا نمی دانی که من این شتر را برای که می خواهم برای عایشه می خواهم، من گفتم: اگر چنین است آن را بدون پول بردار پس آن سوار یک ناقه و ششصد درهم به من داد سپس شترم را به نزد عایشه برد و او را بسیار خوش آمد و جمال، توصیف قدرت و زیبایی آن شتر را در نزد عایشه نمود و دراثنای سخن آن شتر را عسگر خواند. عایشه چون این اسم را شنید گفت: انا لله و انا الیه راجعون. گفت: این شتر را برگردانید که مرا با آن شتر حاجتی نیست. سبب آن را از عایشه سوال کردند: عایشه گفت: یک روزی رسول خدا فرمودند: ای عایشه بترس از خدا و پرهیز از آن که بعد از من به سفری بروی و بر شتری سوار شوی که نام او عسگر باشد پس گفت: ببرید این شتر را و ناقه دیگری برای من پیدا کنید و هر چه تفحص کردند مثل آن شتر پیدا نکردند مجبور شدند که جُلّ و پالان و اسباب آن را تغییر دادند و به نظر او رساندند و گفتند شتری از آن بزرگتر و بهتر یافتیم و عایشه به آن شتر راضی شد.

پیام مالک اشتر به عایشه

مالک اشتر نامه ای از مدینه به عایشه نوشت که ای عایشه تو پرده نشین رسول خدایی و حضرت به تو امر فرموده است که در خانه خود بنشینی و اگر فرمان آن جناب بجا نیآوری و در میان مردم درآیی و پرده خود را بدری با تو جنگ خواهم کرد تا آن که ترا به خانه ات برگردانم. عایشه در جواب نوشت که

توئی اول کسی که فتنه بر پا کردی و تفرقه در میان مردم افکندی و مخالفت خلفای پیغمبر مثل پدرم ابو بکر و عمر نمودی و سعی در کشتن خلیفه رسول خدا نمودی و تو می دانی چه کردی با خلیفه مظلوم و نامه تو به من رسید و به مضمون آن مطلع گردیدم و در این زودی انتقام از تو و یارانانت خواهم کشید والسلام. آن مرد عرنی صاحب ناقه نقل می کند که چون شتر را از من برای عایشه خریدند، گفتند ای عرنی این را که ما اراده رفتن آن را داریم تو می دانی؟ گفتم من داناترین مردم به این راه هستم. گفتند: پس با ما بیا و من با ایشان روانه شدم و از هیچ وادی نگذشتم مگر این که از من سوال کردند که این کدام موضع است تا آن که رسیدیم به مکانی به نام حَوَابُ و آن چشمه آبی بود که سگان زیادی اطراف آن آبادی بودند که بر ما پارس کردند جمعیت از من پرسیدند که این آب از کجا سرچشمه می گیرد؟ من جواب دادم از آب حَوَابُ است، وقتی عایشه این سخن را شنید با صدای بلند گفت: انا لله و انا الیه راجعون به درستی که اینست آنچه از رسول خدا شنیدم که می فرمود: یک روزی زنان آن جناب نزد آن حضرت جمع بودند که فرمود: ای کاش می دانستم که کدام یک از شما است که سگان حَوَابُ بر روی او فریاد می کنند در وقتی که متوجه قتال و جنگ وصی من علی بن ابی طالب باشد، بدانید که من از او در دنیا و آخرت بیزارم و اوست که موجب فتنه و فساد عظیم می شود. سپس عایشه چوبی بر زانوی شتر خود زد و او را خوابانید و گفت برگردانید که منم صاحب آن حَوَابُ پس شترها را در کنار آب خوابانیدند و یک روز و شب در آنجا ماندند و عبدالله بن زبیر می گفت که این مرد عرنی دروغ گفت و پیوسته عایشه را ترغیب به رفتن به سوی بصره می نمود ولی عایشه قبول نمی کرد پس پنجاه نفر به روایتی هفتاد نفر از اعراب آوردند که شهادت به دروغ دادند که این

آب حَوَّابُ نیست و به راستی گواهی خود قسم یاد کردند تا عایشه پذیرفت و قوم همراه عایشه شاهدین دروغگو را جامها و دراهم جایزه دادند. ابن بابویه در کتاب من لایحضره الفقیه از امام جعفر صادق علیه السلام روایت کرده است. که اول شهادت دروغی که در اسلام واقع شد شهادت دادن هفتاد مرد بود در آن زمانی که به آب حَوَّابُ رسیدند و سگان فریاد کردند و آنان شهادت دادند که آن آب، آب حَوَّابُ نیست به خاطر آنچه که به زنان از دراهم و دنانیر فراوان و عده داده بودند. ابن عباس می گوید: اولین درهم و دیناری که بر روی زمین سکه شد شیطان برداشت و آن را بوسید و بر چشم گذارد و گفت شما نور چشم من هستید و باک ندارم اگر فرزندان آدم شما را دوست دارند از این که بت را نپرستند.

آری چنین است

حب الدنيا راس كل خطيئة

هر جور و ظلم و جرم و عصبانی که از بدو خلقت آدم تا به خاتم اتفاق افتاد به همین واسطه بود و هر ظلم و ستمی که بر انبیاء، اولیاء، صلحا، علما و نیکان در هر زمانی و از هر یک از اهل عدوان بود به واسطه محبت دنیای دون بود حتی آنچه واقع شد بر سرور شهیدان و سید جوانان اهل جنان نیز به این واسطه بود چنان که مفهوم می شود از کلمات قاتلان آن سرور از آن جمله یکی از آن ظالمانی که در مجلس پیشوای اهل هاویه یزید بن معاویه گفت:

اوقر رکابی فضة و ذهباً انی قتلت السید المحتجبا
 قتلت خیر الناس اما و ابا و خیرهم اذ ینسبون النسبا
 ای یزید با کن چهارپایان مرا از طلا و نقره به جهت آن که من آقای پرده نشینان را کشتم و کشتم کسی را که بهترین مردمان بود از جهت پدر و مادر و

شریف ترین ایشان بود و از حیث و نسب بهترین مردمان بود و این شعر دو بیتی هم از عمر سعد است:

فوالله ما ادرى و انى لحاية افكر فى امرى على خطرین
اترك ملك الرى منيتى ام ارجع ماثوما لقتل حسين
و به خدا قسم نمی دانم چه کنم و حیرتم در دو امر عظیم و در این فکر می
باشم که آیا ملک ری را ترک کنم و حال آن که آن آرزوی دیرینه من است یا
آن که کشتن حسین را اختیار کنم و به این گناه عظیم مبتلا شوم.

با وجود این که روزی امیر المؤمنین علیه السلام به عمر سعد فرمودند:

كيف تكون اذا اقلت تتخير فيه الجنة و النار فتختار لنفسك النار
چگونه خواهی بود هرگاه بایستی در مقامی که مخیر شوی میان بهشت و
جهنم پس اختیار آتش را می کنی؟ عمر سعد گفت: معاذالله که چنین باشد.
حضرت فرمود:

سیکون ذلک بلا شک

و با وجود اینها وقتی که پای ریاست و مملکت در میان آمد دین را به دنیا
فروخت. از برای عبرت بشنوید این چند کلمه را در مهیج الاءحزان و بعضی از
کتاب معتبره دیگر مذکور است که چون پسر زیاد خواست کسی را سرکرده
لشگر نماید برای جنگ با سیدالشهداء و کسی قبول نمی کرد عمر بن سعد را
طلبید و تکلیف کرد و او او اول قبول نمی کرد عبیدالله بن زیاد گفت هرگاه
چنین باشد ایالت ری را به تو می دهیم عمر سعد گفت امشب مرا مهلت دهید.
گفت مهلت می دهم پس عمر سعد به منزل خود آمد و مردّد بود در این امر با
دوستان خود مشورت کرد و کسی صلاح او را ندید. مردی از اهل خیر در آن
شب در خانه او میهمان بود اسم او کامل بود حقیقه که کامل الفعل بود و با پدر

او سعد ابی وقاص رفیق بود، وقتی عمر را مضطرب دید گفت تو را چه می شود؟ ای کامل، سرداری لشکر را بمن داده اند از برای جنگ با حسین بن علی بن ابی طالب عَلَيْهِ السَّلَام و در فکر می باشم لکن کشتن او و اهل بیت در نزد من مثل لقمه طعامی است که من آن را بخورم یا شربت آبی است که آن را بنوشم و بعد از آن مملکت ری را مالک باشم کامل وقتی این سخنان را شنید گفت:

اف علیک و علی دینک

اف بر تو باد و بر دین تو آیا فراموش کردی و گمراه شدی آیا به سوی جنگ می روی؟ انا لله و انا الیه راجعون.

به خدا قسم اگر دنیا و مافیها را بمن دهند که یکی از امت محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را نخواهم کشت و تو می خواهی به جهت ریاست چند روز دنیا پسر پیغمبر را بکشی آیا تو جواب رسول خدا را چه می دهی و حال آن که او در این روز امام و پیشوای ما است همچنان که جد بزرگوارش پیشوای خلق بود پس هر چه می خواهی اختیار کن و لکن شهادت می دهم و تو را خبر به آینده می دهم که اگر با او جنگ کنی یا او را شهید کنی یا شریک و معین در کشتن او باشی و یا در آن صحرا حاضر باشی و ناله او را بشنوی و او را یاری نکنی بعد از او در دنیا قلبی بیشتر نمایی. آن لعین بی ایمان گفت آیا مرا به مرگ می ترسانی و حال آن که اگر من از کشتن او فارغ شدم امیر هفتاد هزار نفر خواهم بود و به علاوه مملکت ری را خواهم داشت. کامل گفت ای عمر سعد به خاطر این امر مهم تاریخچه ای دارم شاید اگر گوش کنی و قبول نمایی از این عمل خطرناک منصرف شوی. بدان و آگاه باش که در زمان سابق من و پدرت سعد بن ابی وقاص به شام می رفتیم من از قافله دور ماندم و راه را گم کردم و در بیابان حیران بودم که تشنگی هم بر من غلبه کرد. از دور دیر راهی به نظر آمد

به سوی آن رفتم چون به آن دیر رسیدم در را کوبیدم راهب بر بام آمد و گفت چه می خواهی؟ گفتم تشنه ام گفت آیا تو از امت این پیغمبر می باشی که یکدیگر را به جهت محبت دنیا و رغبت به متاع دنیا می کشند؟ گفتم من از امت مرحومه محمدم گفتم شما بدترین امتهای می باشید و ای بر شما در قیامت که شما اهل بیت پیغمبر خود را مظلوم می کشید و در بیابانها متفرق می کنید.

و انی لاجد فی کتابنا تقتلون ابن بنت نبیکم عطشاناً وحیداً مظلوماً و تسبون نساءه و تنهبون امواله

به درستی که من در کتابهای خود خواندم که شما فرزندان پیغمبر خود را می کشید در حالی که تشنه باشد، تنها و مظلوم و زنانش را اسیر می کنید و اموالش را غارت می نمائید.

و چون این عمل شنیع و فعل قبیح از شما صادر شود عجت السموات و الارضون و البحار و الجبال و البراری و الفقار و الوحوش و الاطیار باللعنة علی قاتله

به ناله و گریه در می آیند آسمانها و زمینها و دریاها و کوه ها و بیابان ها و وحشیان و مرغان و لعنت می کنند کشنده او را و قاتل او در دنیا زندگی نمی کند مگر خیلی پس مردی قیام می کند و طلب خون او می کند و نگذارد بر روی زمین کسی را که شریک در خون او شده باشد.

والله انی لو ادرکته الوقته بنفسی من حر السیوف

ای مرد به خدا قسم اگر می یافتم او را در خدمت او بودم جان خود را نثار او می کردم و او را از شمشیرهای دشمنان حفظ می کردم پس راهب بمن گفت به گمانم که تو را قرابتی با قاتل آن بزرگوار هست، گفتم ای راهب من پناه می برم به خدا که از کسانی باشم که با فرزند رسول خدا جنگ کنم. گفت اگر تو

همان نیستی پس آن کسی هست که نزدیک با تو است به درستی که بر قاتل او است نصف عذاب اهل جهنم و عذاب او بدتر از عذاب فرعون و هامان است پس در را بر روی من بست و داخل دیر شد و آب خواستم ولی به من آب نداد و گفت شما امتی هستید که از فرزند پیغمبر خود آب را منع می کنید. کامل می گوید من سوار بر مرکب خود شدم و به دوستانم ملحق شدم. ای عمر سعد پدرت سعد به من گفت کجا رفتی؟ من کیفیت امر را برای او نقل کردم سعد گفت راستی می گویی یک روزی عبور من به آن دیر افتاد، راهب به نزد من آمد و گفت توئی کشنده پسر پیغمبر و اراده اذیت من داشت و مرا از او فرار دادند. ای عمر سعد پدرت می گفت می ترسم پسر مرتکب این امر شود پس بترس ای عمر سعد که نصف عذاب اهل جهنم به جهت تو باشد. راوی نقل می کند که این خبر به گوش پسر زیاد رسید آن ملعون، کامل را طلبید و زبان او را برید یک روز یا کمتر زنده بود و به رحمت الهی واصل گردید. کجا شنیده اید و در کدام تاریخ خوانده اید که کسی را در کنار نهر بکشند و او تشنه باشد و چهار هزار تیر و صد و هشتاد زخم نیزه و شمشیر بر بدن شریفش اصابت نمود پس لعنت خدا و مقرّبین به پسر سعد و سایر سرکرده های ضلالت و شقاوت باد و چه قدر گمراه شدند که به جای علی پسر هند را و بجای حسین، یزید ملعون ولد الزنا را اختیار کردند. هیچ می دانید چه کردند زنان مخدره علویّه را که از پرده بیرون کشیدند و ایشان را بر شتر سوار کرده و در شهرها و ولایتها گرداندند و همین برای حزن ما بس است. عجب حکایتی است که گویا قتل و اسیری و در بدری و آزار و اذیت کشیدن را بر بهترین خلق تقسیم کرده اند. آه از آن وقت که هاتف اهل بیت و خبر رسان ایشان فریاد بلند کرد که اینک حسین را کشتند و بدنش

را بر روی ریگهای گرم انداختند شاید مراد از هاتف، ذوالجناح باشد آن وقتی که در خیمه آمد و فریاد می زند و شیهه می کشید و در شیهه خود می گفت:

الظلیمة من امة قتلت ابن بنت نبیها

یعنی وای بر امتی که کشتند پسر دختر پیغمبر خود را.

و شاید مراد از هاتف، جبرئیل باشد وقتی که به یاری آن حضرت نزول کرد و نرسید و صدای خود را بلند کرد و جزع کرد و شاید مراد از آن هاتف سید سجاد باشد آن وقتی که بر بستر افتاده بود که هوا تاریک شد و بادهای شدید وزید آن جناب سر از بستر برداشت مثل مرغ بال شکسته فریاد زد ای عمّه ها بیایید زیر بغل مرا بگیرید، دامن خیمه را برچینید تا ببینیم که بر سر پدر غریبم چه آمده، زیر بغل آن سرور را گرفتند و دامن خیمه را برچیدند، حضرت چشم به میدان داشتند و حرم چشم به آن سرور داشتند تا چه خبر دهد ناگاه دیدند آن سرور هر دو دست مبارک خود را بر سر زدند و فرمودند عمّه ها برخیزید و چادرها بر سر کنید و بند معجزها ببندید اینک پدرم را شهید کردند

الا لعنة الله على القوم الظالمين.

فصل سوم: رسیدن خبر حرکت لشکر طلحه و زبیر و عایشه به سوی بصره

به علی علیه السلام و نامه حضرت به ایشان

در کتاب ارشاد و بعضی کتب دیگر مذکور است که چون خبر رفتن عایشه و طلحه و زبیر از مکه به سوی بصره به امیرالمؤمنین علیه السلام رسید حمد و ثنای الهی بجای آوردند و فرمودند: طلحه و زبیر رفتند و هر یک از ایندو، خلافت را برای خود می خواهند. طلحه خلافت را می طلبید به جهت آن که پسر عموی عایشه است و زبیر خلافت را می طلبید چون داماد ابی بکر و شوهر خواهر عایشه است و اگر ظفر یابند هر یک از این دو گردن دیگری را می زند. به خدا قسم که فریاد کنند بر روی آن سگان حَوَابْ و برنگردند تا ثلث ایشان کشته شوند و ثلث دیگر فرار کنند و ثلث باقی برگردند. و در نهج البلاغه مذکور است که آن حضرت سه نامه نوشتند یکی به طلحه و یکی به زبیر و یکی هم به عایشه که مشتمل بر مواعظ و نصایح بوده، نامه را به یکی از اصحاب خود به نام عمران بن حصین خزاعی دادند. راوی می گوید چون نامه ها به ایشان رسید طلحه و زبیر در جواب نوشتند که ای پسر ابوطالب کار از موعظه و سرزنش و عتاب گذشته است ما هرگز اطاعت تو نمی کنیم و آنچه از دستت برآید کوتاهی مکن و عایشه گفت: کسی را برای من پیدا کنید که عداوتش با علی ابن ابی طالب از همه کس زیادتر باشد تا من او را به نزد علی علیه السلام بفرستم.

پس مردی را به نزد عایشه آوردند. عداوت تو به علی علیه السلام در چه مرتبه است؟ آن مرد گفت بسیار اس تبه طوری که آرزو می کنم و از خداوند می خواهم که شکم مرا بزرگ کند که علی بن ابی طالب با همه اصحاب او در شکم من باشند و هزار مرد شمشیر زن با شمشیرهای بزرگ زهر آلوده دور مرا بگیرند و شکم مرا پاره کنند. عایشه گفت: این مرد در اعتقاد نزدیک من است و

شبیبه من فکر می کند. پس عایشه امر کرد که صد اشرفی به او دادند و جواب نامه امیرالمؤمنین را نوشته و به آن مرد داد و گفت این نامه را به علی برسان به هر حال او را بیابی چه در راه و چه در منزل ولی ای مرد اگر او را در بین راه بین راه ببینی و کمان آن سرور را به بازو انداخته، نامه را به او بده و اگر تو را تکلیف به خوردن طعام و نوشیدن آب کند مخور و قبول مکن که می ترسم سحر او در تو اثر کند و تو را از این اعتقاد حق برگرداند. آن مرد می گوید من نامه را برداشتم و به آن حضرت رسیدم در حالی که آن بزرگوار سوار بود نامه را به آن حضرت دادم و مُهر آن را برداشت و خواند و فرمود بیا منزل و طعام ما را بخور و آب بیاشام. آن مرد گفت: هیهات هیهات نه به خدا قسم. حضرت بعد از تبسم فرمودند: اطاعت عایشه می کنی می ترسی که سخر من در تو اثر کند و تو را از آن اعتقاد برگرداند پس حضرت آنچه میان او و عایشه اتفاق افتاده بود کلاً به تفضیل ذکر کردند. آن مرد تصدیق کرد و گفت: آمدم به نزد تو و بر روی زمین دشمن تری از من برای تو نبود، و اکنون در روی زمین دوستی بهتر از من نداری، شهادت می دهم که توئی امیرالمؤمنین و وصی سیدالمرسلین فرمودند خدا تو را رحمت کند برگرد و به عایشه بگو اطاعت خدا و رسول و وصی او نکردی و از خانه بیرون آمدی در میان لشکر تردد می کنی و به آن دو نفر لعین طلحه و زبیر بگو که بی انصافی کردید که زنان خود را در خانه گذاشتید و زوجه رسول خدا را بیرون آوردید و در میان مردمان و نامحرمان بردید (و از این طلحه و زبیر بی انصاف تر آن ظالمانی بودند که زنان و دختران خود را در عقب پرده نشانند و دختران رسول خدا را شهر به شهر گرداندند). پس آن جناب نامه را به آن مرد دادند و آن مرد به نزد عایشه برگشت و نامه را در نزد عایشه انداخت و سخنان آن حضرت را به او رساند

عایشه گفت ما هیچکس را به نزد علی نمی فرستیم مگر آن که او را از ما برمی گرداند و آن مرد برگشت به خدمت آن حضرت و در خدمت وی بود تا در جنگ صفین شهید شد. وقتی حضرت اصرار دشمنان را در جنگ نمودن مشاهده کردند برخاستند و در میان اصحاب خود حمد و ثنای الهی را بجای آوردند و طلحه و زبیر را بر نقض بیعت سرزنش کردند و بطلان و فساد امر ایشان را بیان کردند و فرمودند ای جماعت من ایشان را موعظه کردم و ایشان چنان کردند و الان چنان کردند و الان قاصدی به نزد من فرستادند که بیرون بیا به سوی جنگ نمودن و صبر کن برگشته شدن و در این زودی ماتم داران و عزاداران در عزا و ماتم ایشان بنشینند و به خدا قسم که من هرگز از جنگ نمی ترسم و از شمشیر زدن هراس ندارم و هر که از شما آن را دیده است تصدیق من می کند. منم ابوالحسن که مشرکان را بر هم پیچیدم و جمعیت کافران را متفرق می ساختم و همان قوت و نصرت و دل و شجاعت با منست پس مردم را تحریص بر بیرون رفتن کردند و عرض کرد پروردگار این دو مرد را مهلت مده پس مهاجر و انصار و اصحاب آن بزرگوار به تهیه سفر بصره مشغول شدند اما عایشه با طلحه و زبیر رفتند تا به منزل و قریه ابو موسی اشعری که در نزدیک بصره بود رسیدند. عثمان بن حنیف که در آن وقت از جانب امیرالمومنین علیه السلام حاکم بصره بود ابوالاسود دثلی که مرد بزرگ و دانایی بود او را با احنف بن قیس به نزد عایشه فرستاد. ابوالاسود به نزد عایشه آمد و گفت برای چه امر به این دیار آمده ای؟ عایشه جواب داد که به طلب خون عثمان آمده ام. ابوالاسود گفت هیچکس از کشندگان عثمان در بصره نیست. عایشه گفت راست می گویی و آنها با علی بن ابی طالب هستند که در مدینه اند و لیکن من آمده ام که از اهل بصره لشگری جمع کنم و با علی بن ابی طالب جنگ کنم و طلب خون عثمان

نمایم. ابوالاسود گفت: زنان را جنگ و قتال روا نیست تو زوجه رسول خدایی و رسول خدا ترا امر فرموده است که در خانه خود بنشینی و به تلاوت قرآن مشغول شوی و علی بن ابی طالب از تو به عثمان سزاوارتر است زیرا که هر دو فرزندان عبد منافند. عایشه گفت ای ابوالاسود من بر نمی گردم مگر آن که قصدی که کرده ام بجا آورم ای ابو الاسود آیا کسی با من جنگ خواهد کرد؟ ابوالاسود گفت بلی به خدا قسم جنگ شدید هم خواهد شد و ما وصی رسول خدا را تنها نخواهیم گذاشت.

پس احنف بن قیس گفت: ای عایشه من در سال گذشته اراده حج کردم و به مدینه آمدم و مردم برای کشتن عثمان جمع شده بودند و سنگ به جانب او می انداختند و میان او و آب حایل شده بودند، من به نزد تو آمدم و گفتم این مرد کشته می شود و اگر بخواهی می توانی مانع شوی تو گفستی او بکشته شدن سزاوارتر است. من گفتم اگر عثمان کشته شود چه کسی خلیفه است؟ تو گفستی علی بن ابی طالب. عایشه گفت: بروید به نزد طلحه و زبیر و با او سخن بگویید پس به نزد طلحه آمدند و احنف بن قیس به طلحه گفت: چه چیز تو را به این دیار آورد؟ طلحه گفت: عثمان را کشتند. احنف گفت: به خاطر داری سال گذشته به مدینه آمدم و مردم عثمان محاصره کرده بودند من به تو گفتم شما اصحاب جناب محمد ﷺ می توانید او را نجات دهید، تو گفستی برگرد و این سخنان را واگذار من گفتم اگر او کشته شود خلیفه رسول خدا کیست؟ تو گفستی علی بن ابی طالب. طلحه گفت ما چنین نمی دانستیم که امیرالمؤمنین می خواهد همه را به تنهایی بخورد و ما را شریک نکند پس ایشان برگشتند و این خبر را به حاکم بصره رساندند. ابن اعثم کوفی ذکر کرده که عثمان بن حنیف که عامل حضرت در بصره بود با لشکر بسیار از بصره بیرون آمد که با ایشان جنگ کند

پس جمعی از طرفین در وقتی که در برابر یکدیگر صف کشیده بودند به جهت مقابله در میان افتادند و ایشان را صلح دادند به این نوع که عایشه و طلحه و زبیر داخل بصره شوند و بیت المال و مسجد در دست عثمان بن حنیف، عامل امیرالمؤمنین باشد تا وقتی که آن حضرت وارد بصره شود. پس عهدنامه و صلحنامه نوشتند و طرفین مهر کردند و آن دو لشکر وارد بصره شدند. چون دو روز از ورود ایشان در بصره گذشت، طلحه به اصحاب خود گفت که اگر امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب وارد بصره شود گردن های ما را ذلیل می کند و بینی های ما را به خاک می مالد بهتر آن است که تا او وارد نشده است بیت المال را از عامل او بگیریم، شاید به واسطه آن مال بر او غالب شویم پس در شب تاریکی بر سر عثمان بن حنیف حاکم بصره ریختند و او با اصحاب مشغول نماز عشاء بودند و پنجاه نفر ایشان را در اثنای نماز کشتند و عثمان را گرفتند. (ای مسلمانان از این عمل شنیع تعجب کردید از این شنیع تر روز عاشورا بعمل آوردند در وقتی که امام علیه السلام با لشکر خود نماز می کرد و از اطراف سنگ و تیر به جناب ایشان می انداختند.)

عثمان بن حنیف را وقتی دستگیر کردند موهای سر و محاسن او را کردند و سرش را شکستند و او را حبس کردند چون این خبر به سهل بن حنیف برادر او رسید او نامه ای به طلحه و زبیر نوشت که مشتمل بر تهدید و وعید بسیار بود. چون نامه به ایشان رسید عثمان را رها کردند و بعد از آن عبدالله بن زبیر را با گروهی بر بیت المال فرستادند و ابو سالمه زحلی با پنجاه نفر از دوستان امیرالمؤمنین را آنجا شهید کردند و اموال را به تصرف خود درآوردند و خواستند که احنف که از بزرگان بصره و از دوستان علی علیه السلام بود را بگیرند و او با شش هزار نفر از اهل بصره و شیعیان علی علیه السلام از بصره بیرون آمدند و رسیدند به

خجلاء که دو فرسخی بصره است و منتظر آمدن امیرالمؤمنین علیه السلام بودند. امیرالمؤمنین علیه السلام عازم برای رفتن به بصره شدند و هر یک از اصحاب آن جناب اظهار اخلاص و حُسن اعتقاد خود و جان فشانی و یکرنگی نسبت به آن حضرت نمودند اول کسی که سخن گفت عقبه بن عمرو بود گفت یا امیرالمؤمنین آنچه در این سفر از تو فوت شود از نمازگذاردن در مسجد رسول خدا و نشستن در میان قبر و منبر آن حضرت، از شام و عراق عظیم تر است. او علاقمند بود که حضرت در مدینه بماند و شخصی را به عنوان سردار انتخاب کند و به جنگ ایشان بفرستد و عرض کرد اگر می خواهید خود به بصره بروید از طرف خود کسی را نزد ما بگذار که ما حق تو را درباره او رعایت کنیم و تو را یاد کنیم و به سبب او، غم مفارقت تو را سبک گردانیم. سپس شعری چند مشتمل بر اظهار درد مفارقت و تلخی دوری از حضرت خواند. سپس قیس بن سعد گفت: یا علی علیه السلام در روی زمین کسی از تو نزد ما عزیزتر نیست اگر در میان ما اقامت می نمایی از تو منت می داریم زیرا که توئی ستاره نور دهنده ما که به تو هدایت می یابیم و تویی پناه ما که به تو پناه می بریم اگر تو را نیابیم زمین و آسمان ما تاریک خواهد شد. یکی از اصحاب دیگر عرض کرد: یا علی به هر طرف که متوجه شوی ما خود را سپر تو می کنیم زیرا از پیامبر شنیده ایم که تو با حقی و حقّ با تو است، حضرت ایشان را دعا کردند حال که اظهار اخلاص یاران علی علیه السلام را با حضرت شنیدید قدری هم از اخلاص و ارادت اصحاب ابا عبدالله علیه السلام بشنوید وقتی که در دل شب آن حضرت اصحاب خود را جمع فرمود و خطبه ای خواند و فرمودند شما با من نیامدید مگر به جهت آن که چنان می دانستید که من به سوی جماعتی می روم که با من با قلب و زبان بیعت کرده اند.

و اعلموا الان لم يكن لهم مقصد سوى قتلى و قتل معى و من يجاهد بين يدى
و سبى حریمی بعد سلبهم

حال باید بدانید که ایشان را مقصدی نیست سواى کشتن من و یاران من و
اسیر کردن زنان و غارت کردن ایشان و من می ترسم شما ندانید یا بدانند و
شرم کنید و مکر و خدعه نزد ما اهل بیت حرامست و شب پرده ای است و کسی
را به کسی کاری نیست و من بیعت خود را از گردن شما برداشتم. راوی سکینه
خاتون است می فرماید:

والله ما اتم كلامه الا و تفرق القوم من نحو عشرة و عشرين
به خدا قسم که هنوز کلام آن حضرت تمام نشده بود که جماعتی از بی
وفایان کوفه دسته دسته در آن بیابان متفرق شدند. شیخ مفید و سید بن طاوس
ذکر کرده اند که سید سجّاد عليه السلام فرمودند که من بیمار بودم لکن خود را به
نزدیک ایشان رساندم تا بشنوم که آن درمانده وادی کربلا و سردار اهل ابتلاء با
اصحاب خود چگونه طریق سخن خواهد داشت. آن شب شنیدم که پدر
بزرگوارم می فرمود:

اما بعد فانی لا اعلم اصحابا اوفى ولا خیر من اصحابی ابر و اوصل من اهل
بیتی فجزاکم الله عنی خیرا

به درستی که من اصحابی را بهتر و باوفاتر از اصحاب خود نمی دانم پس
خدا شما را جزای خیر دهد پس آگاه باشید که یک روز دیگر زیاده از عمر ما
باقی نمانده است من امشب شما را مرخص کردم و بیعت خود را از گردن شما
نیز برداشتم شما هم بروید و مرا تنها بگذارید و به روایت سید بن طاوس این
جمله را فرمود:

ولياخذ كل رجل بيد رجل من اهل بيتي و تفرقوا في سواد هذا الليل و ذروني
 و هو لاء القوم فانهم لا يريدون غيري
 و هر يك از شما دست يكي از اهل بيت مظلوم مرا بگيريد و در اين سياهي و
 ظلمت شب برويد و مرا با اين گروهی ستمكار تنها بگذاريد كه ايشان همه از
 برای كشتن من جمع شده اند و غير مرا نمی خواهند. و چون اصحاب اين را
 شنيدند صدا به گريه بلند نمودند و هر يك از سخنی از روی اخلاص گفتند. اول
 کسی كه سخن گفت حضرت عباس عليه السلام بود گفت ای برادر آیا ما تو را تنها
 بگذاريم و برويم؟ فردا جواب جدت رسول خدا را چه می دهيم نه به خدا قسم
 دست از تو بر نمی داريم. ديگران هم از عباس بن علي عليه السلام متابعت كردند و
 گفتند:

لم نفعل ذلك لنبغي بعدك لا اراد الله ذلك ابدا

يعني دست از تو بر نمی داريم كه بعد از تو زنده باشيم خدا هرگز نخواهد كه
 بعد از تو زنده باشيم. پس آن تحضرت متوجه فرزندانش عقيل شدند و فرمودند:
 يا بني عقيل حسبكم من القتل بمسلم بن عقيل فاذهبوا انتم فقد اذنت لكم
 ای پسران عقيل شهادت مسلم شما را بس است شما برگريد من شما را اذن
 می دهم پس به روايت ابن بابويه عبدالله بن مسلم در جواب گفت كه آیا مردم
 چه می گویند كه ما بزرگ و آقای خود را واگذاريم و تیری به همراه ايشان
 نیندازيم و ندانيم چه بر سر ايشان می آید به خدا هرگز چنین نکنم. سپس مسلم
 بن عوسجه برخاست و گفت:

انحن نخليک و ننصرف عنک و قد احاط بك هذا العدو

آیا ما دست از تو برداريم و برويم و از تو جدا شويم و حال اين كه اين
 دشمن بسيار دور از تو را گرفته؟ به خدا قسم دست از تو بر نمی داريم تا نيزه

خود را در سینه دشمنان تو فرو نبریم و تا قائمه شمشیر به دست منست با دشمنان تو جنگ می کنم و اگر سلاحی نیابم با سنگ صحرا با ایشان جنگ خواهم کرد. پس سعد بن عبدالله حنفی برخاست و گفت:

اما والله لو علمت انی اقتل ثم احیی احرق حیا ثم اذری یفعل ذلک بی سبعین مرة ما فارقتک

اگر بدانم که کشته می شوم و دوباره زنده می شود و بدن مرا می سوزانند و خاکستر مرا بر باد می دهند، هفتاد بار هم تکرار شود هرگز از تو جدا نخواهم شد. و حال آن که یک کشته شدن بیش از نیست و بعد از آن سعادی است که منقض نمی شود. زهیر بن قیس بجلی برخاست و گفت:

یا بن رسول الله انی لوددت ان قتلت ثم نشرت الف مرة...

به خدا قسم که دوست می داشتم که کشته شوم و زنده شوم تا هزار مرتبه و خداوند دفع نماید به این از تو و اهل بیت تو، ظلم و قتل را. در آن شب به محمد بن بشیر حضرمی که یکی از اصحاب آن جناب بود خبر رسید که کفار در یکی از آبادیهای روم فرزند او را اسیر کرده اند، آن سعادت مند اظهار رضایت و شکر نمود و گفت نمی خواهم که پسر من اسیر شود ولی من زنده باشم. سید الشهداء علیه السلام پس از شنیدن این خبر فرمود: خدا تو را رحمت کند من بیعت را از گردن تو برداشتم برو فرزند خود را از دست کفار آزاد کن. آن یار با وفاء در جواب گفت:

الکتنی السباع حیا ما فارقتک

درنده ها مرا در زندگی قطعه قطعه کنند اگر دست از تو بردارم. سپس آن حضرت پنج جامه از جامه های قیمتی به او دادند که هزار اشرفی ارزش داشت و فرمودند به پسر خود بده تا برود برادر خود را آزاد کند. آری آن بزرگوار در

چنین شبی برای نجات اسیری هزار اشرفی دادند و در صدد نجات اسیری از اسرای اهل اسلام برآمدند آیا روا بود که عیال و فرزندان آن امام بزرگوار را اسیر کنند.

اساری لاهل الهند تفدی و تطلقوا اساری لاهل البیت تبقی بلا فداء مردم اسیران رومی و فرنگی را می خریدند و در راه رضای خدا آزاد می کنند ولی یک نفر نبود که اسیران آل محمد را بخرد و در راه رضای خدا آزاد کند. هرگز نشنیده اید که در هیچ غزوه ای اسیری از کفار را غل و زنجیر کنند مگر در غزوه ذات السلاسل که در آن غزوه چون اسراء بسیار بودند و همه با قوت و شوکت بودند شبها ایشان را به ریسمانها می بستند که مبادا به مسلمانان آزار و اذیتی برسانند. ولی هرگز نشنیده اید که یک نفر اسیر بیمار ولی دشمنان حدود یکصد و بیست هزار نفر باشند و غل و زنجیر برگردن بیمار اسیر بگذارند. ای یاران کسی که بیمار بود و عمه هایش اسیر و خواهرانش دستگیر و فرزندش امام محمد باقر علیه السلام گرفتار دست دشمن، علتی برای غل و زنجیر آن حضرت نمی بینم مگر کثرت شقاوت و شدت عداوت اشقیاء.

حضرت یوسف علیه السلام نیز اسیر شد وقتی که فروشندهگان یوسف، او را به مالک بن زعر خزاعی فروختند و به او گفتند به شرط آن که غل و زنجیر در گردن یوسف بگذاری، مالک هم فرستاد غل و زنجیر در گردن یوسف بگذاری، مالک هم فرستاد غل و زنجیر آوردند چون چشم آن حضرت بر غل و زنجیر افتاد بی اختیار با صدای بلند گریه کرد. مالک خود را به یوسف رسانید گفت: ای جوان زمان تا مقصد کوتاه است فقط برای آن که با فروشندهگان عهد بستم که زنجیر بر گردن تو بیندازم. کمی راه رفتند همین که از فروشندهگان دور شدند غل و زنجیر را از گردن یوسف برداشت ولی برای اهل بیت ابا عبدالله اینگونه عمل

نکردند. از کربلا تا نزدیک به چهل منزل غل و زنجیر بر گردن امام سجّاد علیه السلام بود به طوری که گردن مبارکش مجروح شد و از آن خون می ریخت. امام حسین علیه السلام در آن شب عاشورا منازل رفیعه و درجات عالیّه یارانش را به آن سعادت‌مند نشان دادند لذا ذوق و شوق و تلاوت قرآن از آن لشکر سعادت ظفر بلند بود. گروهی از دشمن اظهار عجز کردند که ما چگونه با این گروه با ایمان جنگ کنیم ابن طاوس می گوید: در آن شب عاشورا سی و دو نفر از لشکر مخالف به لشکر امام حسین علیه السلام ملحق شدند. نمی دانیم آن شب بر زنان خاندان نبوت خصوصا جناب زینب خاتون چه گذشت؟ حضرت، علی اکبر را طلبید تا به همراهی جمعی از اصحاب به کنار آب بروند و مشکی چند از آب بیاورند. آن شهرزاده والا مقام با بیست سوار و بیست نفر پیاده رفتند. و چند مشک پر از آب کردند و آوردند حضرت به اصحاب فرمودند از این آب بیاشامید که این آخرین توشه شماست در دنیا و با آن غسل کنید و لباسهای خود را تطهیر کنید که بجای کفن شما خواهد بود. ای دوستان و عاشقان حسین علیه السلام چه بگویم آن لباس هایی که شب به عنوان کفن پوشیده بودند، فردا آن طاغیان از ایشان مضایقه کردند با وجود آن همه لباسهایشان پاره پاره و خون آلود بودند از بدنهای آن سبزجامگان کردند و آن بدنهای لطیفه و جسدهای شریفه را برهنه در آفتاب گرم کربلا بر روی خاک انداختند به طوری که آن شبی که قبیله بنی اسد برای دفن آن ابدان شریفه آمده بودند غیر از آهویی و مرغی چند بر دور آن بدن های مطهّر، دیگر کسی را ندیدند.

بابی الجسوم العادیات علی الظلماء ما سترها الا مثار غبار
بابی الجسوم الضایعات وحیده ما انسها الا وحوش قفار

پدر و مادرم به فدای آن بدنهایی باد که بر زمین افتاده بودند و لباس و رواندازی نداشتند مگر غبار و خاک. پدر و مادرم به فدای آن بدنهایی باد که آنها را تنها در بیابان گذارده بودند و تنها بودند و انیس و مونس و جلیسی نداشتند مگر وحوش و مرغان صحرا.

فصل چهارم: وقایع حرکت علی علیه السلام از مدینه به بصره

از اخبار استفاده می شود که امّ الفل دختر حارث نامه ای به حضرت نوشت که مشتمل بر خبر حرکت طلحه و زبیر و عایشه به سمت بصره بود. حضرت هم آماده شد تا حرکت کند کسی از رؤ سا مخالفت نمودند مگر چند نفر از منافقین و ضعفا همانند سعد بن ابی وقاص پدر عمر سعد و عبدالله بن عمر بن الخطاب و امامه بن زید و محمد بن مسلمه که هر یک از اینها عذر و بهانه ای آوردند. عمّار یاسر عرض کرد یا امیرالمؤمنین این قوم را به خودشان واگذار زیرا که عبدالله بن عمر در عمل ضعیف است و سعد و قاص حسود است و محمد بن مسلمه کسی است که تو برادر او را کشته ای.

پس عمّار به محمد بن مسلمه گفت که ما با جنگ کنندگان جنگ خواهیم کرد و به خدا قسم که اگر علی علیه السلام به هر جانب میل کند ما هم به همان سمت حرکت می کنیم. مالک اشتر عرض کرد: یا علی علیه السلام من اگر چه نه از مهاجرانم و نه از انصارم حال در میان ایشانم این بیعتی است عمومی هر که از آن بیرون رود گنهگار است و امروز ادب آنان به زبان است و فردا با شمشیر. حضرت فرمود: ای مالک مرا تنها گذار پس روی مبارک را به جانب تخلف کنندگان کرد و فرمود: ای جماعت اگر کسی بیعت عمر و ابوبکر و عثمان می شکست شما جنگ کردن با او را حلال می دانستید؟ گفتند: بلی فرمود: پس می شکست شما جنگ کردن با او را حلال می دانستید؟ گفتند: بلی فرمود: پس جنگ کردن

با شکنندگان بیعت مرا جایز نمی دانید؟ و حال این که با من بیعت کرده اید؟ آن چهار نفر گفتند ما تو را خطاکار نمی دانیم و شک در تو و حقیقت تو نداریم و امروز توئی امیرالمؤمنین و شکی هم نیست که حلال است جنگ ککردن با قومی که با تو بیعت کردند و آن را شکستند ولی تاءمل ما در این است که ایشان نماز می خوانند، ما چگونه با کسانی که مثل ما نماز می خوانند بجنگیم. مالک اشتر که شاهد صحنه بود عرض کرد یا امیرالمؤمنین مرخص نما تا گردن این منافقین بهانه گیر را بزنم حضرت قبول فرمودند و متغیر شدند و مالک هم دل شکسته شد و بیرون رفت و گروهی از انصار رفتند تا مالک را تسلی دهند و عذرخواهی کنند. سپس حضرت آن منافقین را رها کردند و قشم بن عباس را به عنوان امیر مکه معرفی نمود و روانه نمود و روانه مکه ساخت و سهل بن حنیف را در مدینه به عنوان امیر انتخاب نمود و خود با یاران از مدینه خارج شدند و به سمت کوفه حرکت کردند و به روایت ابن اعثم کوفی حدود شش هزار نفر در رکاب ظفر انتساب آن جناب حضور داشتند که جمعی از آنان از اهل بدر بودند و جمع کثیری از مهاجر و انصار هم حضور داشتند. وقتی به بذره رسیدند بار گرفتند و بر سر قبر ابوذر غفاری رفتند و فاتحه خواندند و خاطره ابوذر را متذکر شدند. و ستمهایی که به ابوذر رسیده بود یاد کردند و طلب رحمت واسعه الهی برای آن مجاهد فی سبیل الله نمودند و اصحاب بر او گریستند. در همان منزل بود که خبر ورود طلحه و زبیر و مکر آنان با عامل بصره و دستیگری عثمان بن حنیف و کشتن شیعیان را در بین نماز و همین طور کشتن خزانه داران بیت المال و ابو سائمه زحلی، به حضرت رسید. حضرت هم اصحاب را جمع نمود و فرمود: به درستی که اخبار مهمی به من رسیده است که طلحه و زبیر داخل بصره شده اند و با عامل من در بصره جناب عثمان بن حنیف مکر و

خدعه کردند و از روی حيله به شروطي مصالحه نمودند ولي به شرايط هم عمل نکردند و او را دستگیر نموده و در بين نماز هم پنجاه نفر از مسلمانان را کشته اند و عثمان را بسيار زده اند و بنده صالح حکيم بن حنبله را با ابو سالمه خازنان بيت المال را کشته اند. پس مردم بسيار گريستند و علي عليه السلام دستهای مبارک را بلند کرد و گفت: پروردگارا جزا ده طلحه و زبير را جزای ظالمان و مکاران. پس عبدالله بن حنيفه طاووج به خدمت آن حضرت آمد و حضرت او را نزديک خود نشاند پس عبدالله شروع به سخن کرد و گفت: حمد خداوندي را سزا است که حق را به اهل حق برگردانيد و خلافت و امامت را در جای خودش قرار داد هر چند مشرکان کراهت دارند. و شهادت می دهيم که اين گروه نه تنها با تو مکر کردند بلکه با سيّد عالم و سيّد بني آدم جناب حضرت محمد صلى الله عليه وآله نیز مکر کردند و خداوند هم مکرهای ایشان را به خودشان برگردانيد. به خدا قسم يا اميرالمؤمنين در پيش روی تو جهاد می کنم و در هر مکانی که برای محافظت حرمت رسول خدا لازم باشد ايستاده ام. حضرت هم او را تحسین فرمودند و در کنار خود او را جا دادند و عبدالله همیشه والی و دوست آن حضرت بود. عبدالله چون از کوفه آمده بود حضرت احوال ابو موسی اشعری را که از جانب آن حضرت حاکم کوفه بود سؤ ال کردند، عبدالله عرض کرد يا اميرالمؤمنين به خدا قسم مرا به وقوق و اعتمادی نيست و از شرّ او ايمن نيستم و اگر يآوری داشته باشد با شما مخالفت می کند. حضرت فرمود به خدا قسم که او در نزد من امين و ناصح نيست و کسانی که پيش از من او را دسوت داشتند و او را والی قرار دادند و بر مردم مسلّط کردند و من اراده دارم که او را از حکومت کوفه عزل نمايم. مالک اشتر التماس کرد که او را برقرار بگذارد و من چند روزی به جهت او صبر کردم و بعد از اين او را عزل خواهم کرد. و ایشان

در حال سخن بودند که گرد و غبار عظیمی از طرف کوههای قبیله بنی طیّ بلند شد و از دل گرد و غبار، سیاهی عظیمی نمایان شد حضرت فرمود: ببینید این سیاهی چیست؟ سواران اسبان را به آن سمت دواندند و چون برگشتند به عرض حضرت رساندند که این گروه قبیله بنی طیّ هستند که به خدمت با سعادت می آیند و گوسفند و شتر و اسب بسیار به رسم پیشکش و هدیه برای حضرت و امام خود می آورند و گروهی مسلح به عزم جهاد با دشمنان آن حضرت می آیند. حضرت این آیه را بر زبان جاری کرد:

فضل الله المجاهدین علی القاعدین اجرا عظیما

چون به خدمت آن حضرت رسیدند سلام کردند و تعظیم نمودند و خود را بر خاک انداختند. عبدالله بن صلهه می گوید که من چون جمعیت و حُسن هیئات و ادب عظیم ایشان را دیدم شادمان شدم و چون سخن گفتند چشم من روشن شد زیرا که هیچ قبیله و هیچ سخن گویی به فصاحت و بلاغت ایشان ندیدم. و رئیس آن گروه عدیّ بن حاتم طائی بود که از جابر خاست و بعد از حمد و ثنای الهی گفت: یا امیرالمؤمنین خبر بما رسیده است که گروهی از اهل مکه بیعت تو را شکستند و مخالفت کردند و حال این که ظالمند و ما به نزد تو آمده ایم که تو را بحق یاری کنیم و اینک مثل غلامان در پیش روی تو ایستاده ایم و هر چه فرمان دهی انجام خواهیم داد و شعری به این مضمون خواند که یاری تو یاری پیغمبر است و یاری پیغمبر یاری خدا است و بعضی از بزرگان آن قبیله هر یک اظهار اخلاص نمودند. حضرت هم فرمود خداوند جزای خیر دهد. شما از سر اسلام و صدق سخن گفتید و با رغبت اسلام آوردید و با مرتدان مقاتله کردید و حال امروز به نیت یاری دین اسلام و امام خود بیرون آمدید. حدود ششصد نفر از مردان مسلح در نزد آن حضرت ماندند. و حضرت در ربه و یا

ذوقار که منزل بعد از ربه است منزل نمودند. شیخ مفید و دیگران روایت کردند در کتاب جلد نهم سرور المؤمنین به این که حضرت در سرزمین ذوقار نشسته بودند و از مردم بیعت می گرفتند فرمودند: امروز هزار نفر از جانب کوفه خواهند آمد و بیعت خواهند کرد. بر موت ابن عباس میگوید: که من مضطرب شدم و ترسیدم که مبادا آن گروه کم و زیاد شوند و امر بر ما پیریشان گردد و چون آن گروه وارد شدند همه را شمردم و چون به نهصد و نود و نه رسید، آمدن ایشان تمام شد و بر اضطراب من افزود که حضرت فرمود هزار نفر ولی یک نفر کم است پیش خود گفتم انا لله و انا الیه راجعون غرض آن حضرت چه بود که چنین فرمود پس شخصیتی را از دور دیدم که می آمد چون نزدیک شد دیدم مردی با قبای پشمینه و شمشیری و سپری و ظرف آبی بود به خدمت حضرت رسید عرض کرد یا علی علیه السلام دست مبارک خود را دراز کن تا بیعت کنم حضرت فرمود به چه نحو بیعت می کنی؟ عرض کرد به اطاعت تام و جنگ با دشمنان تو تا کشته شوم یا خداوند فتح و پیروزی را روزی کند. حضرت فرمود: چه نام داری؟ عرض کرد اویس حضرت فرمود توئی اویس قرنی؟ عرض کرد: بلی. علی علیه السلام تکبیر گفت: الله اکبر. سپس فرمود مرا حبیبم رسول خدا علیه السلام خبر داد که من مردی از امت آن حضرت را خواهم دید که نامش اویس قرنی می باشد و آن مرد از حزب خدا و رسول او خواهد بود و او کسی است که از امت من شفاعت خواهد کرد و در صفین به شهادت خواهم رسید. پیامبر اسلام علیه السلام در یکی از روزها فرمودند: بوی بهشت را از جانب قرن می شنوم هر که او را ملاقات کند سلام مرا به او برساند. اصحاب عرض کردند اویس کیست؟ حضرت فرمود: اویس قرنی کسی است که اگر غایب شود کسی

تجسس او نمی کند و اگر ظاهر شود کسی او را به چیزی نمی شمارد و در پیش روی جانشین من در صفین شهید خواهد شد.

امیر المؤمنین علیه السلام در آن سرزمین نامه ای به ابو موسی اشعری که از طرف آن حضرت در کوفه حاکم بود نوشت و فرمودند که در اسلام بدعت بزرگی احداث شده است تو باید اهل کوفه را برداری و به سرعت نزد ما بیایی تا آن بدعت را چنان که می دانم و از جانب پروردگار ماءمورم رفع نمایم.

حضرت نامه را به هاشم بن عتبة ابن ابی الوقاص پسر عموی عمر سعد که از جمله شیعیان مخلص آن جناب بود داد و او را به کوفه فرستاد چون هاشم به کوفه رسید ابو موسی را طلبید و نامه حضرت را به او داد و او به مضمون نامه مطلع شد هاشم گفت: امام خود را اطاعت کن ولی ابو موسی اشعری مخالفت کرد هاشم نامه ای به حضرت نوشت که او مخالفت کرده. وقتی حضرت از برخورد ناشایست ابو موسی اشعری آگاه شد متغیر شد و امام حسن علیه السلام و عمّار یاسر و زید بن صوحان و قیس بن سعد را به اهل کوفه نوشتند و ایشان را به یاری خود طلبیدند. و چون قاصدین آن حضرت به قادسیه رسیدند ایشان را استقبال کردند و با حرمت تمام وارد کوفه کردند. ابو مخنف از تمیم بن جزیم نقل کرده که بعد از آن که حسن بن علی علیه السلام با رسولان امیر المؤمنین وارد بر ما شدند و نامه آن حضرت را با صدای بلند بر مردم خواندند پس امام حسن علیه السلام از جا برخاست و او در آن روز جوان کم سن و سالی بود و من از این که این نوجوان نتواند پیام امام را برساند نگران بودم. پس تمام مردم نظرها بر او افکندند و منتظر آن جناب بودند من عرض کردم:

اللهم سدد منطق ابن بنت نبینا

پروردگارا محکم گردان سخن فرزند پیغمبر ما را پس آن حضرت دست بر
 چوب منبر زد و در آن روز اندک بیماری بر مزاج مبارکش مستولی بود پس
 دیدم که خطبه ای در کمال فصاحت و بلاغت بیان فرمود. اما از فصاحت و
 بلاغت آن سرور حیران شدیم و گویا عقل از حاضران پرواز کرده و بعد از آن
 صلوات بر جدش رسول خدا فرستاد پس فرمود: ای اهل کوفه من رسولم از
 جانب امیرالمؤمنین و سید الوصیین ارشد الله امره و اعز نصره و شما را دعوت
 فرموده است به سوی خود و او است اول کسی که با رسول خدا نماز کرد و اول
 کسی که تصدیق کرد او را کسی که یاری کرد سیدکاینات را در جمیع غزوات و
 عبادت و شجاعت و علم و فضل او به شما رسیده است. و او کسی است که
 چشمان مبارک پیامبر را بهم آورد و به تنهایی او را غسل داد و بر او نماز خواند
 ولی دیگران مشغول بودند و آنچه را که مشغول بودند و او است وصی رسول
 خدا و ادا کننده قرضهای او و وفا کننده به وعده های او پس ای مردم بر شما
 باد به اطاعت و پیروی آن حضرت در آنچه شما را دعوت فرموده است پس
 فرمود:

عصمنا الله و ایاکم بما عصم به اولیائہ و اعاننا و ایاکم علی جهاد اعدائہ و
 استغفر الله العظیم لی و لکم

خداوند ما و شما را حفظ کند به آنچه را که اولیاء خود را حفظ نمود و کمک
 کند ما و شما را به جهاد بر علیه دشمنانش، برای خودم و شما از خداوند بزرگ
 طلب مغفرت می کنم سپس از منبر به زیر آمد و مردم کوفه به سوی حضرت
 شتافتند و دست او را می بوسیدند سپس عمّار یاسر برخاست و بعد از بیانات
 امام حسن علیه السلام مردم را تحریک و تحریص به اطاعت امیرالمؤمنین نمود و کسی
 از رؤ سآی کوفه مخالفت نکرد مگر ابو موسی اشعری ملعون حاکم کوفه و سعی

می کرد در بیرون رفتن مردم به جهت نامه ای که عایشه به او نوشت و سفارشی که به او کرده بود که مگذار مردم کوفه علی علیه السلام را یاری کنند.

فصل پنجم: اهل کوفه به یاری علی علیه السلام حرکت می کنند

تمیم می گوید: وقتی که امام حسن علیه السلام از منبر پایین آمد عریضه ای به امیرالمؤمنین علیه السلام نوشتند که مشتمل بر اجابت اهل کوفه و مخالفت ابوموسی اشعری بود و این نامه را برای حضرت فرستادند و خود امام حسن علیه السلام سوار بر مرکب شدند و با جمعی از خادمان و شیعیان آن حضرت به رُحبه تشریف بردند تا منزل را برای امیرالمؤمنین علیه السلام و لشگریانش مهیا سازند. و چون نامه امام حسن علیه السلام به حضرت رسید و از مضمون نامه آگاه شد مالک اشتر را مأمور نمود که با عده ای به کوفه بروند تا ابوموسی اشعری را با خواری و ذلت از کوفه بیرون کنند. امیرالمؤمنین علیه السلام در بین راه در منطقه ذوقار به جهت نامه ای که به اهل کوفه نوشت چند روز منزل فرمود.

ابو مخنف گفته است که خبر توقف آن حضرت در آن منزل به عایشه رسید، عایشه نامه ای به حفصه دختر عمر نوشت:

فان علیا قد نزل ذا قار و اقام بها مرعوبا خائفا لما بلغه من عدتنا و جماعتنا
فهو بمنزلة الاشقراء ان تقدم عقروان تاخر نحر

بدرستیکه علی بن ابی طالب به ذوقار رسیده است و در آنجا از جمعیت و شوک ما آگاه شده است و از ترس ما در آن سرزمین مانده است مثل اسب اشقر که اگر پیش رود هلاک می شود و اگر بماند هم هلاک می گردد. و چون نامه عایشه به حفصه رسید کنیزان خود را جمع کرد و امر کرد تا دف زنند و آواز بخوانند و شعری را به امر حفصه ملعونه خواندند:

ما الخیر ما الخیر

علی فی السفر

کالفرس الاءشقر

ان تقدم عقر و ان تاخر نحر

دختران دیگر به نزد حفصه رفتند و غنا و سرود را می شنیدند و نامه عایشه را به آنان نشان می دادند و چون این خبر به امّ کلثوم دختر علی علیها السلام رسید چادر بر سر گذاشت و در میان جمعی از زنان داخل خانه حفصه شدند در حالی که کنیزان او دف می زدند و غنا می خواندند چون روی مبارک را گشود و حفصه آن خاتون را شناخت، بسیار خجل شد و گفت:

انا لله و انا اليه راجعون

جناب امّ کلثوم فرمود که امروز عایشه بر پدرم علی ظلم می کند سپس فرمود:

لئن تظاهرتما عليه اليوم لقد تظاهرتما علي اخيه من قبل فاءنزل الله فيكما ما
اءنزل

دیروز بر برادرش یعنی رسول خدا نیز انجام دادید آن چرا که گذشت و بر شما نازل شد آنچه نازل شد. حفصه گفت بس است ای دختر فاطمه پس استغفار کرد، و نامه عایشه را پاره نمود. شیخ طوسی و دیگران ذکر کرده اند که مردی از لشکر امیرالمؤمنین علیها السلام که از بنی تمیم بود می گوید که چون از ذوقار کوچ کردیم خبر جمعیت عایشه و طلحه و زبیر به ما رسید و من فکر می کردم که در همان روز یا روز بعد ما را خواهند گرفت پس شنیدم که امیرالمؤمنین علیها السلام به جمعی از اصحاب خود می فرمود که به خدا قسم ما بر این گروه غالب خواهیم شد و آن دو مرد یعنی طلحه و زبیر خواهیم کشت ایشان را غارت خواهیم کرد. آن مرد تمیمی می گوید من از سخنان امام تعجب کردم و از قسم

وی مضطرب شدم و به عبدالله بن عباس گفتم ببین که پسر عمویت چه می گوید ابن عباس فرمود ای مرد در گفته حضرت شک مکن وای بر تو مگر نشنیدی که پیامبر اسلام ﷺ با او راز گفتند و هزار باب علم به او تعلیم دادند که از هر بابی هزار باب دیگر مفتوح می شد و هشتاد عهد با او کرده است که هیچ کدام از آنها را با دیگری انجام نداده است شاید که این هم یکی از آنها باشد. بزرگان کوفه مثل قعقاع بن عمرو هندبن عمرو و میثم بن شهاب و زیدبن صوحان و مسیب بن بختیه (نخبه) و مالک اشتر و یزید بن قیس و حجر بن عدی و عمّار یاسر در خدمت امام حسن علیه السلام با چهارده هزار نفر و به روایت ابن اعثم کوفی با نه هزار نفر به خدمت علی علیه السلام آمدند و اصحاب حضرت یک فرسخ ایشان را استقبال کردند و حضرت ایشانرا مرحبا فرمودند و از شیعیان حضرت سه هزار نفر از بصره آمده بودند. اخف که از شیعیان آن حضرت بود و در بصره بود قاصدی را به خدمت آن حضرت فرستاد که اگر اجازه می فرمایی من با دویست نفر سواره به خدمت شما مبادرت نمایم و یادر اینجا بمانم و مانع شش هزار نفر بنی سعد که همه منافقند باشم. حضرت او را به ماندن در همان جا امر نمود پس در آن وقت مجدداً امیرالمؤمنین علیه السلام نامه ای به عایشه و طلحه و زبیر نوشتند و ایشان را نصیحت کردند و حجّت را برایشان تمام کردند و به نزد آنان فرستادند و از جانب ایشان جز جهالت چیزی بروز نکرد. باز امیرالمؤمنین علیه السلام زید بن صوحان و عبدالله بن عباس را به نزد عایشه فرستادند که او را موعظه نمایند عایشه در جواب گفت مرا طاقت حجّتهای علی نیست که جواب دهم ابن عباس گفت ای عایشه تو طاقت حجّت مخلوق نداری پس حجّتهای خالق را چگونه طاقت می آوری. حضرت امام جعفر صادق علیه السلام فرمودند که طلحه و زبیر مردی را از قبیله عبدالقیس که او را خیداش می

نامیدند طلبیدند و او به عنوان قاصد به نزد علی علیه السلام فرستادند و به آن مرد گفتند ما تو را می فرستیم به نزد کسی که در علم سحر و کهنانت ماهر است و اعتماد ما به تو زیادتر از دیگران است و بدان که ادعای آن مرد از کلّ عالم بیشتر است و مردم را به خوردن طعام و آب و عسل و روغن فریب می دهد و با ایشان خلوت می کند و ایشان را فریب می دهد پس خیداش طعام او را مخور و آب او را نیاشام و نزدیک عسل و روغن او نرو و با او خلوت مکن و نزدیک او منشین و چون او را دیدی و چشم تو به او افتاد آیه سحرّ به بخوان و از او به خدا پناه ببر و با او انس مگیر و در چشمهای او مستقیم نظر مکن و سر خود را پایین انداز و سپس به او بگو دو برادر تو طلحه و زبیر می گویند که ما با تو بیعت کردیم و ترک دیگران کردیم و خلافت که بتو رسید، حرمت ما را ضایع کردی و ما را از غنیمت محروم و قطع صله رحم کردی و امید ما را قطع نمودی و ما تو را شجاع ترین عرب و عجم می دانستیم و حال آنکه تو بر ما لعن می کنی و چنین می پنداری که این لعن و نفرین تو موجب شکست ما می شود اما نه چنین است. وقتی خیداش به خدمت امیر المؤمنین علیه السلام آمد و آنچه گفته بودند به عمل آورد و حضرت به او نگاه کردند ولی او آهسته چیزی می خواند حضرت امیر علیه السلام تبسم کردند و فرمودند ای برادر جناب خیداش بیا کنار من بنشین و بر روی من درست نظر کن. خیداش عرض کرد مجلس وسیع است من رسالتی دارم که به شما می رسانم و سپس مرخص می شوم. حضرت فرمودند آرام گیر و نزد ما طعام بخور و آب بیاشام و روغن بر خود بمال و با ما انس بگیر و عسل بخور، ای قنبر برخیز و او را فرود آور. خیداش گفت مرا به هیچ یک از آنها احتیاجی نیست حضرت تبسم دیگری نمودند و فرمودند پس با تو خلوت می کنم تا پیغام خود را برسانی خیداش گفت پیغام مخفیانه ندارم

حضرت فرمودند ترا به خداوند قسم می دهم که راست بگو آیا آیه سخره را می خواندی در زمانی که لبانت حرکت می کرد؟ گفت: بلی.

حضرت فرمودند باز بخوان آن مرد شروع به خواندن کرد. هرگاه حرفی یا کلمه ای را غلط می خواند حضرت به او می فرمود، تا آن که هفت مرتبه خواند سپس حضرت تمام آنچه را که میان خیداش و آن دو منافق یعنی طلحه و زبیر گذشته بود همه را به تفصیل بیان فرمودند. پس خیداش با صدای بلند گفت که من شهادت می دهم که تو بهترین از اهل مشرق و مغرب و سید فرزندان عبدالمطلب هستی و دشمنان تو در آتشند و در ضلالت و گمراهیند. پس خیداش را فرستادند که جواب ایشان را به آنان برساند خیداش عرض کرد از خدمت تو نمی روم مگر آن که از پروردگار بخواهی که مرا بزودی به سوی تو برگرداند زیرا که تاب و تحمل مفارقت تو را ندارم پس حضرت دعا فرمود و آن مرد جواب را به آن منافقان کور دل رسانید و برگشت و در جنگ جمل در خدمت آن حضرت بود تا به شهادت رسید. خلاصه این که حضرت امیر عَلَيْهِ السَّلَامُ به طرف بصره می آمدند تا آن که روز پنجشنبه نهم ماه جمادی الاخر سال سی و ششم از هجرت آن حضرت وارد بصره شدند و طبق روایت صاحب کتاب کشف الغمّه تعداد آنان بیست هزار نفر بود و در مقابل آنان لشکر عایشه سی هزار نفر بودند و به روایتی صد و بیست هزار نفر بودند، که در روز جمعه دهم ماه جمادی الاخری که روز بعد از ورود می باشد هر دو گروه در مقابل هم صف آرایی کردند. حضرت طی خطبه ای با کمال فصاحت و بلاغت اتمام حجت نمودند سپس فرمودند ای گروه مردمان بدانید که من با این قوم مدارا کردم و ملائمت نمودم که شاید از جنگ برگردند ولی نفعی نبخشید. منم ابوالحسن که پیوسته صفوف عساکر را بر هم می پیچیدم و لشگرها را شکسته ام و شجاعان

را کشته ام و مبارزان را بر خاک هلاکت انداخته ام و فرقه‌ها را شکسته ام و قلعه‌ها را خراب کرده ام و همان شمشیر و بازو و دل و ثبات قدم، شجاعت و قوت و نصرت و مردانگی با من همراه است، زیرا من از جانب پروردگارم یقین دارم و خداوند مرا وعده فتح و پیروزی و نصرت داده است و به خدا قسم که هزار ضرب شمشیر بر من آسان تر از یک مردن بر فراش است.

پس دستهای مبارک را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: خداوندا طلحه و زبیر با من بیعت کردند و آن را شکستند و ایشان را بگیر و مهلت مده و زبیر قربت مرا قطع کرد و دشمن مرا یاری کرد و شرّ او را کفایت کن. در آن روز حضرت امیر عَلَيْهِ السَّلَامُ در میان دو لشکر ایستاده بودند و پیراهن و ردائی پوشیده بودند و عمامه سیاهی بر سر داشتند و خفتان زردی پوشیده بودند و طیلسان سبزی بر دوش انداخته و بر استر رسول خدا سوار بودند سپس با صدای بلند فرمودند: کجاست زبیر بن عوام بن خویلد بیاید به نزد من. مردم گفتند: یا امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَامُ به سوی بیرون می روی با این لباس و بدون حربه و سلاح و زبیر سرا پا غرق آهن است حضرت تبسم نمودند و فرمودند باکی نیست و خداوند وصیّ نبیّ خود را حفظ می کند سپس دو مرتبه دیگر زبیر را صدا زدند که در مرتبه سوم از میان لشکر بیرون آمد و به خدمت حضرت شتافت و در خدمت آن حضرت ایستاد. حضرت فرمودند: ای زبیر چه چیز ترا بر این داشت که مرتکب این امر قبیح شدی؟ زبیر گفت: طلب خو عثمان. حضرت فرمودند: تو و اصحاب تو او را کشتید و بر تو لازم است که از خود و اصحاب خود بازخواست خون عثمان نمایی، ای زبیر ترا قسم می دهم به آن خدائی که فرقان را به جانب محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرستاد آیا به خاطر داری که رسول خدا به تو فرمود ای زبیر آیا علی را دوست می داری؟ تو گفתי چگونه او را دوست ندارم و حال آن

که او پسر خالوی من است. سپس حضرت رسول ﷺ فرمودند: روزی خواهد آمد که تو بر او خروج می کنی و تو ظالم باشی. زبیر گفت: بلی چنین بود پس حضرت فرمودند آیا به خاطر داری آن روزی که رسول خدا از منزل عبدالرحمن بن عوف برگشت و تو در خدمت آن حضرت بودی پس آن حضرت بر روی من خندید و تو گفتی پسر ابو طالب شوخی را هرگز ترک نخواهد کرد و حضرت رسول ﷺ متغیر شدند و فرمودند بگذار این سخنان را تو ای زبیر روزی بر او خروج می کنی و تو ظالم خواهی بود. زبیر جواب داد به خدا قسم که آن را فراموش کرده بودم و الا بیرون نمی آمدم پس زبیر گفت: به خدا قسم با تو جنگ نخواهم کرد و چون برگشت زبیر گریه می کرد و این شعر را می خواند:

ترک الامور التي تخشى عواقبها لله اءجمل في الدنيا و في الدين
نادی علی بامر لست اذکره فبعض ما قاله ذا الیوم یکفینی
یعنی ترک کردن اموری که شخصی از عاقبت آن می ترسد برای دین و دنیا
بہتر است و علی ؑ چیزهایی را ذکر کرد که من آن را فراموش کرده بودم و
بعضی از آن چیزهایی که علی ؑ امروز بیان کرد مرا کفایت می کند. پسرش
عبداللہ بن زبیر گفت: ای پدر ترسیده ای؟ جواب داد ای فرزندم همه می دانند
که من نمی ترسم ولی علی بن ابی طالب به خاطرم آورد چیزی را که فراموش
کرده بودم و سوگند خوردم که با او جنگ نکنم. پسر ملعونش گفت ای پدر،
غلام خود را برای کفاره قسم آزاد کن. عایشه گفت:

یا زبیر افررت من سیوف ابن ابی طالب

ای زبیر از شمشیر پهن پسر ابوطالب ترسیدی و جنگهای جوانی او را بیاد
آوردی و حال آن که او پیر شده است، و اگر تو دست برداشتی و لکن من از

دشمنی با او تقصیر و کوتاهی نمی‌کنم. پس عایشه زرهی پوشید و صف آرایی کرد و شمشیری بر کمر بسته بود و هودج او صفحه‌هایی از آهن زدند و زرهی بر هودج او پوشاندند و پرچی بر بالای هودج زدند و همان هودج پرچم و عَلم اهل بصره بود پس عایشه میمنه لشگر خود را به هلال بن عوف و کیعی داد و میسره لشگر را به عبدالله بن زبیر خواهر زاده خود داد و خودش با طلحه در قلب لشگر قرار گرفت. و در کتاب ارشاد مذکور است که لشگر آن حضرت بیست هزار نفر بودند و هشتاد نفر اهل بدر بودند و دویست و پنجاه نفر اهل بیعت تحت شجره بودند و پانصد نفر صحابه رسول خدا ﷺ بودند. امیرالمؤمنین علیه السلام نیز صف آرایی کردند میمنه لشگر را به مالک بن اشتر و سعید بن قیس دادند و میسره را به عمّار یاسر و شریح بن هانی دادند و قلب لشگر خود را به محمد بن ابی بکر و عدی بن حاتم طائی دادند و جناح لشگر را به زیاد بن کعب و حجر بن عدی سپردند و عمرو بن الحمق و جندب را در کمین گاه گذاشتند و ابو قتاده انصاری را سردار پیادگان لشگر قرار دادند و پرچم را به محمد بن حنفیه دادند و دست خود را به دست امام حسن علیه السلام دادند. و چون حکایت صف آرایی این دو لشگر مذکور شد مناسب است که صف آرایی روز عاشورا نیز مذکور شود شاید شنیدنش موجب مغفرت گردد و چون عدد این دو را شنیدید عدد این دو لشگر را نیز بشنوید. به روایت شیخ مفید اصحاب سیدالشهداء سی و دو سواره و چهل پیاده بودند و به روایت امام باقر علیه السلام چهل و پنج سواره و صد پیاده بودند و به روایت صاحب مناقب هشتاد و دو نفر بودند و لشگر پسر سعد یکصد و بیست و دو هزار نفر بودند، و هنوز آن حضرت در تعقیب نماز صبح بودند که عمر سعد صف آرایی کرد و لشگر خود را زینت داد که میمنه لشگر خود را به عمرو بن حجاج زبیدی داد و میسره را به شمر بن ذی

الجوشن سپرد و شیث بن ربیع را سرکرده پیادگان کرد و پرچم شقاوت شوم را به ورید غلام خود داد و ابو ایوب غنوی را سرکرده بیل داران کرد و محمد بن اشعث را سرکرده تیراندازان نمود و عمرو بن صبیح (صبیح) صیداوی را سرکرده سنگ اندازان کرد. حضرت هنوز با اصحابش مشغول تعقیب نماز صبح بودند. هاتفی میان زمین و آسمان به آواز بلند نداء داد

یا خیل الله ارکبوا

ای لشگر خدا شما هم سوار شوید حضرت برخاست و سوار شد و صف آرایی کرد که تمام کائنات به آن سرور گریستند اگر خواهی تو هم بگری بشنو میمنه لشگر خود را به ظهیر بن قین بجلی دادند و میسره لشگر خود را به حبیب بن مظاهر اسدی دادند و پرچم را به دست حضرت عباس علیه السلام دادند و خود در قلب لشگر قرار گرفتند که در این وقت صدای گریه از خیام حرم محترم بلند شد. چون کمی معین و یاور آن جناب را دیدند. پس آن حضرت خندقی را که در پشت خیمه ها حفر کرده بودند امر کردند که پر ازنی و هیزم کردند و آتش زدند تا که از هر طرف روی نیاورند و جنگ از یک طرف باشد. فوج کثیری از لشگر به میدان آمدند و در میان ایشان شمر ملعون بود و آن ملعون بی ادبی به آن حضرت نمود و مسلم بن عوسجه خواست که تیری به سوی آن ملعون بزند که حضرت منع فرمودند. مسلم گفت: بگذارید یابن رسول الله این دشمن خدا را بزنم حضرت فرمود: نمی خواهم شروع کننده جنگ باشم پس عرض کرد یابن رسول الله جانم به فدای مروّت و انسانیت شما. سپس حضرت امر فرمود که اسبش را آوردند که اسب رسول خدا بود که آن را فرس مرتجز می نامیدند و حضرت بر آن سوار شدند و عمامه و ردای پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله را پوشیدند و شمشیر حضرت را حمایل کردند و از برای اتمام حجّت در برابر لشگر مخالف

آمدند. صاحب مناقب می گوید که لشگر مخالف اطراف آن حضرت را مانند حلقه گرفتند حضرت فرمود:

ویلکم ما لکم اءن لا تنصتوا الی فتسمعوا قولی و انما ادعوکم الی سبیل الرشاد
وای بر شما چه رسید شما را که سخن مرا گوش نمی دهید و من شما را می
خواهم به سوی راه راست هدایت کنم که هر کس مخالفت کند هلاک می شود
پس آن لشگر یکدیگر را ملامت کردند که گوش دهید که این پسر پیغمبر
شماست ببینید چه می گوید پس همه ایشان ساکت شدند به نحوی که صدایی از
میان آن سی هزار نفر بلند نشد پس آن حضرت با صدای بلند فرمود:

فانسبونی و انظروا من اءنا

پس ای مردم نسب مرا بشناسید و ببینید که من کیستم

فانظروا هل یصلح لکم قتلی و سبی نسائی

پس تامل کنید آیا جایز است برای شما که مرا به قتل برسانید و زنان را
اسیر کنید؟ حضرت اتمام حجّت کردند تا این که فرمودند:

فبم تمنعونی و اءهلی من الفرات

پس به چه علت من و عیالم را از آب فرات منع می کنید؟

راوی می گوید که در آن وقت صدای گریه زنان و اطفال بلند شد که از
کلمات آن سرور بی تاب شدند چون صدای گریه و خروش ایشان به گوش آن
امام عالمیان غریب رسید احوال آن حضرت متغیّر شد از غیرت رنگ مبارک آن
حضرت سرخ شد و روی مبارک برگرداند و به جناب عباس رضی الله عنه و علی اکبر
فرمودند:

سکا هن فلعمری لیکثرن بکائهن

یعنی این زنان را ساکت کنید، بجان خودم قسم بعد از این، گریه بسیار خواهند کرد و چون پیغام به آنان رسید ساکت شدند. باز آن حضرت اتمام حجّت کردند تا کلام حضرت به اینجا رسید که بگذارید بر سر آب بروم که جگرم از تشنگی می سوزد باز بی اختیار صدای گریه از اهل حرم بلند شد. ابو خلیق گفت: نگاه کردم دیدم قریب به دو ثلث لشکر ما اهل می گریستند. پس ای یاران هرگاه دو سوم آن منافقان از این سخنان گریستند پس همه ما شیعیان و محبّان باید بگرییم بلکه کاری کنیم که دشمنان نگریند اگر ایشان گریه کردند ما ندبه کنیم و ندبه گریه با صدا و ناله را گویند. پس فرمود به ابن سعد که انجام بده هر چه که می خواهی که بعد از من شادی نخواهی دید، نه در دنیا و نه در آخرت. گویا می بینم که سر تو را در کوفه بر سر نی زده اند و کودکان به آن سنگ می زنند آن ملعون غضبناک شد و به غلام خود گفت: پرچم را جلوتر ببر و تیر و کمان طلبید و گفت:

اشهدوا لی عند الامیر انی اءول من رمی من الناس

شهادت دهید برای من در نزد امیر عبیدالله که اولین کسی که تیر به جانب حسین انداخت من بودم و تیر را به جانب امام متّقیان و اصحاب آن حضرت انداخت پس آن لشکر جرات کردند تیر بسیار به جانب لشکر مظلوم حضرت انداختند. محمدبن ابی طالب می گوید در این حمله ناجوانمردانه پنجاه نفر از اصحاب سعادت مآب آن سرور کشته شدند و کسی نماند مگر آن که تیری به او رسید، نمی دانم چه گذشت آن روز به خانواده نبوت خصوصاً به جناب حضرت زینب که چگونه آن روز بر وی سپری شد.

مبارزات و شجاعت‌های شجاعان در جنگ جمل

در کتاب سرور المؤمنین از شیخ مفید روایت شده که او از خذیفه نقل کرده که در روز جمل وقتی که صفوف دو لشگر در مقابل هم ایستادند منادی حضرت ندا کرد که حضرت می فرماید کسی از شما شروع به جنگ نکند تا امر من به شما برسد. راوی می گوید که لشگر عایشه به جانب ما تیری انداختند و چون به آن حضرت عرض کردیم فرمود: صبر کنید پس آن کلام الله الناطق و آن ولیّ حضرت خالق، قرآنی را بر کف دست مبارک گرفتند سپس فرمود کیست که این قرآن را ببرد نزد ایشان و این آیه را بخواند

(و ان طائفتان من المؤمنین اقتتلوا فاصلحوا بینهما)

تا آخر آیه.

مسلم شاجعی عرض کرد من می روم، حضرت فرمود ای مسلم، این قوم شقی، دست راست و چپ تو را قطع خواهند کرد و تو را خواهند کشت. آن مرد با سعادت گفت: یا امیرالمؤمنین بر شما از این امر مهم حرجی نیست و امثال اینها در راه خدا قابلیت ندارند. سپس قرآن را از حضرت گرفت و روانه میدان شد و همگان را به جانب خدا دعوت نمود، آن ظالمان دست راست او را بریدند، آن سعادت‌مند قرآن را بر دست چپ گرفت و آنان را به حق دعوت می کرد که دست چپ او را هم قطع کردند سپس قرآن را به دندان گرفت مهلتش ندادند تو او را به شهادت رساندند. مادرش شعری چند در مرثیه او خواند که مشتمل بر اظهار رضا و بر مدح امیرالمؤمنین بود.

ابو عبدالله می گوید در این وقت مردم به جانب علی علیه السلام آمدند و فریاد کردند یا امیرالمؤمنین تیرهای اهل بصره به ما می رسد و ما را مجروح می کند. حضرت فرمودند سبحان الله این گروه مرا امر به قتال می کنند، و حال آن که

هنوز ملائکه نازل نشدند. راوی میگوید که ناگاه باد تند بسیار خوش بوئی وزید و بوئی خوش تر از بوی مشک به مشام من رسید و به خدا قسم که من سردی آن را در زیر زره و در میان دو کتف خود احساس نمودم، و چون بادهای وزید نزدیک بود که از بوی خوش، افراد بیهوش شوند.

پس هزار ملک بیاری حضرت آمدند. حضرت فرمود اینک جبرئیل با هزار ملک آمدند که در سمت راست امام ایستادند. باد خوشبوی دیگری هم وزیدن گرفت که خیمه های لشگر دشمن را از جا کند و پرچمهای آنان را سرنگون کرد مالک عرض کرد یا علی چه اتفاق افتاد و این چه بود؟ حضرت فرمودند میکائیل بود با هزار ملک آمد و به طرف چپ من ایستادند. پس باد خوشبوی دیگری وزید مالک عرض کرد این چه بود؟ حضرت فرمود اسرافیل بود با هزار ملک نازل شد و در عقب سر من ایستاد. سپس باد خوشبوی دیگری وزید مالک عرض کرد این چه بود؟ حضرت فرمودند: عزرائیل بود با هزار ملک نازل شد و در پیش روی من ایستاد. پس حضرت، امیر عَلَيْهِ السَّلَامُ طلحه را طلبید. طلحه به صورت مسلح آمد و حضرت یک شمشیر بر روی پیراهن بسته بودند. مردم نمی گذاشتند که حضرت به میدان برود، حضرت فرمودند که خدا و رسول، شما را اطاعت من فرموده گفتند: بلی فرمودند: شما از جای خود حرکت نکنید و مرا به او واگذارید پس ایشان اطاعت کردند و حضرت در برابر طلحه آمدند و سخنانی چند در میان حضرت و طلحه اتفاق افتاد از آن جمله فرمودند تو و زبیر و عایشه میدانید که رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ اصحاب جمل را لعنت کرد. طلحه گفت:

کیف نکون ملعونین و نحن من اهل الجنة

یا علی چگونه ما ملعون باشیم و حال آن که ما از اهل بهشتیم.

فقال علی لو علمت انکم من اهل الجنة لما استحللت قتالکم
اگر می دانستم که شما از اهل بهشتید، پس چرا من قتال با شما را حلال
کردم.

فقال طلحة اما سمعت رسول الله يقول عشرة من قريش في الجنة فقال علی
فسمهم

طلحه گفت: یا علی آیا تو از رسول خدا نشیدی که می فرمود: ده نفر از
قریش در بهشتند؟ امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَامُ فرمودند آن ده نفر چه کسانی هستند؟
طلحه گفت: ابوبکر، عمر، عثمان، و عبدالرحمن بن عوف و ابو عبیده جراح و
سعد و سعید بن عمر حضرت فرمود: این هفت نفر را شمردید سه نفر دیگر چه
کسانی هستند؟ عرض کرد یکی من و دیگری زبیر.

فقال علی عَلَيْهِ السَّلَامُ عددت تسعة فمن العاشر

حضرت فرمود: تا اینجا نه نفر را شمارش کردی دهمی کیست؟ عرض کرد یا
علی از آن دهمی درگذر فرمود: نمی گذارم گفت:

اءنت يا علی فقال علی اما انت فقد اقررت اهل الجنة و اما ما ادعيت
لنفسك و اصحابك فاني به لمن المجاحدين و الله ان بعض من سميت لفيتابوت
فی جب فی اسفل درک من جهنم علی ذلک الجب صخرة

گفت: آن فرد دهمی توئی یا علی حضرت فرمود: ای طلحه تو اقرار کردی که
من از اهل بهشتم فرمودند من شهادت میدهم که تو و آن هشت نفری که گفتی از
اهل جهنمند و به خدا قسم که بعضی از آنها که نام بردی در تابوتی از آتشند و
در اسفل درک جهنمند که هرگاه خداوند خواهد که جهنم افروزد و مشتعل
سازد آن سنگ را از سر چاه بر میدارد. این را از رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شنیدم و اگر

نشینیده باشم خدا یا تو را بر من ظر دهد و خون مرا بر دست تو بریزد، و اگر راست می گویم خدا مرا بر تو ظفر دهد.

سپس حضرت هزار نفر از اهل بصره را طلبیدند و فرمودند: شما را به خدا قسم می دهم که راست بگویید آیا عامل ظالمی بر شما حاکم کردم؟ گفتند خیر. فرمودند آیا شما غالب بودید که در حکومت من مغلوب شدید؟ گفتند: خیر بلکه مغلوب بودیم و در خلافت شما غالب شدیم، فرمودند آیا قوی بودید و در حکومت من ضعیف بودیم و در خلافت شما غالب شدیم، فرمودند آیا قوی بودید و در حکومت من ضعیف شدید؟ گفتند: خیر بلکه ضعیف بودیم و قوی شدیم. فرمودند: آیا عزیز بودید و ذلیل شدید؟ گفتند: نه بلکه ذلیل بودیم و عزیز شدیم. فرمودند: آیا غنی بودید و فقیر شدید؟ عرض کردند نه بلکه فقیر بودیم و غنی شدیم. فرمودند: آیا در تقسیم اموال ظلم کردم و یا کسی را محروم کردم؟ گفتند نه بلکه سید و عبد و عزیز و ذلیل و ضعیع و شریف همه در نظر تو یکسان بودند. فرمودند آیا امری اتفاق افتاد که حکم آن را ندانم؟ گفتند معاذ الله تو اعلم امتی.

فرمودند: آیا در مرافعه جانب قوی یا غنی را رعایت کردم؟ گفتند معاذ الله تو اعدل امتی و ظالمی را نگذاشتی مگر از او انتقام کشیدی و مظلومی را وا نگذاشتی مگر آن که انتقامش را از ظالم کشیدی. حضرت فرمودند پس به چه سبب بیعت مرا شکستید و با دشمن من بیعت کردید و ابو وائله را کشتید و بیت المال را به جور در میان خود تقسیم کردید و بر عامل من بیرون آمدید و جمعی از مسلمانان را در بین نماز کشتید، گفتند فریب شیطان ما را منحرف کرد. حضرت فرمودند: حالا من از مؤ اخذه شما گذشتم حال با من بیعت کنید، گفتند اگر الان با تو بیعت کنیم خواهند گفت این بیعت از ترس پسر ابوطالب است نه

از روی بصیرت. حضرت برگشت و اهل بصره اسبهای خود را به جولان درآوردند. پس منادی حضرت جوهریه از طرف حضرت ندا داد که الحال جنگ کردن لازم شد. پس حضرت امیر علیه السلام به محمد بن حنفیه فرمودند: اگر کوهها از جای خود حرکت کنند تو ثابت قدم باش و دندان را بر دندان قرار بده تا نسبت به دشمن غضب کنی و سرت را به خداوند عاریه بده، و قدمهایت را همانند میخ به زمین بکوب، و بدان که فتح و نصرت از جانب خداوند است، و چشم خود را به انتهای صفوف دشمن بینداز. حضرت کمی صبر کرد ولی صداها از اطراف بلند شد، به خاطر تیرهای بسیاری که از طرف دشمنان می آمد، پس حضرت فرمودند ای فرزندم عَلم را جلوتر ببر پس محمد شروع کرد به رجز خواندن و مشغول جنگ شد و جمع کثیری را کشت. پس حضرت بر مالک اشتر که در سمت راست لشگر بود فریاد زد که حمله کن، مالک هم حمله شدیدی را شروع کرد و جنگ گرفت. هلال بن وکیع امیر میمنه عایشه بر مالک حمله کرد پس مالک شمشیر زد و او را کشت و مبارزان طرفین رجز خواندند و حضرت هم این آیه را خواندند:

(و ان نکثوا ایمانهم من بعد عهدهم و طعنوا فی دینکم فقاتلوا ائمة الکفر انهم لا ایمان لهم لعلهم ینتهون)

یعنی اگر بشکنند قسمهای خود را بعد از عهد کردن و طعنه زنند در دین شما پس مقاتله کنید با سران کفر به درستی که ایمانی از برای ایشان نیست، شاید که باز ایستند.

پس حضرت بعد از خواندن این آیه قسم یاد نمود که تا امروز بر این آیه مقاتله نشده است و جنگ شدید شد. پس عبدالله زبیر از لشگر عایشه بیرون آمدند و رجزی خواند مشتمل بر این که من طالب جنگ ابوالحسنم پس حضرت

بیرون رفتند و فرمودند اینک ابوالحسن رسید پس ضربتی زد به آن حضرت ولی امام آن ضربت را رد کرد، و حضرت چنان شمشیر بر کمرش زد که او را دو پاره کرد و تکبیر گفت: و قوم او که نبی منبّه بودند بیرون آمدند و جمعیت ایشان بسیار بود و همه رجز می خواندند و به قصد محاربه با حضرت بیرون آمدند. عمرو یثربی برادر عبدالله می گفت: اگر مرا نمی شناسید منم پسر یثربی و لاف می زد و سه نفر از اصحاب امیر علیه السلام را شهید کرد و بزرگ آن طایفه بود. عمّار یاسر بر او حمله کرد و او را از اسب انداخت و پایش را گرفت و کشید تا به نزد حضرت آورد. امام فرمود: گردن او را بزنند. عمرو گفت یا علی علیه السلام مرا زنده بگذار تا از دشمنان تو بکشم آن قدر که از انصار تو کشتم. امام فرمود چگونه تو را زنده بگذارم بعد از آن که سه نفر از اصحاب مرا کشتی؟ عمرو گفت: پس مرا مرخص کن تا به نزد بیایم و سخن در گوش تو بگویم حضرت فرمودند: تو متمرّد و بی باکی و پیامبر خدا مرا خبر داده است به کسانی که تمرّد من می نمایند و تو یکی از آنان هستی. عمرو گفت: به خدا قسم اگر اجازه می دادی مرا، گوش تو را با دندان می کندم. پس امام علیه السلام بدست مبارک خود گردن او را زد سپس برادر دیگر ایشان رجز خوانان بیرون آمد و می گفت: اگر علی را ملاقات کنم به خاطر طلب خون عثمان و دو برادرم او را با شمشیر دو قطعه می کنم. حضرت نزدیک آمد و شمشیری زدند که نصف سر او را انداختند. پس از او عبدالله بن خلف خزاعی که صاحب منزل عایشه در بصره بود و میزبان عایشه بود، بیرون آمد و فریاد زد یا علی به جنگ بیا و بکشتن پسران یثربی مغرور مشو. حضرت فرمودند: من مضایقه ندارم ولی تعجب دارم که تو مرا به جنگ خود می طلبی و حال آن که مرا می شناسی. آن ملعون گفت: که لاف زدن را بگذار ای پسر ابوطالب و رجزی خواند که مضمونش این است که اگر تو

یک انگشت پیش بیایی به جانب من، من یک وجب جلو می آیم و از شمشیر خود به تو کاسه تلخی می چشانم که هرگز تلخی آن از کام تو و دوستان تو بیرون نرود تا روز قیامت زیرا که دل من پر از عداوت و کینه توست. پس آن حضرت بیرون آمدند و رجز می خواندند به این مضمون ای آن کسی که عداوت و کینه مرا در سینه داری اگر میل داری که قبر را زیارت کنی و بعد از داخل شدن در قبر داخل آتش جهنم شوی نزدیک تر بیا تا ضربت مرا مشاهده کنی، مرا می خوانی در جنگ ای پسر ناکس و حال آن که در دست من شمشیری است که از دم او آتش زبانه می کشد پس شمشیری بر فرقش زدند که تا بالای زین شکافته شد و به روایت دیگر بر چشمهای او زدند که سر او در میدان افتاد. پس ما ضره چینی رجز خوانان به میدان آمد، عبدالله بن نهشل از جانب او میدان او رفت و او را به جهنم فرستاد و مروان حکم پدر عبدالملک تیری به هر دو لشکر می انداخت و می گفت:

من اءصاب منهما فهو فتح

هر یک از این دو گروه را که می کشم برای من فتح است، و یک تیر به جانب لشکر امیرالمؤمنین می انداخت پس قبیله بنی ضبّه حمله آوردند و آن جناب شمشیر خود را کشیدند و به آنان حمله کردند.

کیفیت کشته شدن طلحه و زبیر

راوی می گوید: به خدا قسم که آن گروه مثل خاکستری که باد شدیدی به او رسیده باشد پراکنده شدند و حضرت در آن حمله نود و شش نفر را کشتند و تنمه را متفرق کردند و مراجعت نمودند پس مروان حکم که در میان لشکر عایشه بود گفت: که به خدا قسم که بعد از این روز مرا میسر نمی شود که خون عثمان را طلب کنم پس تیری به کمان گذاشت و به جانب طلحه انداخت و آن

تیر زهرآلود به زانوی طلحه خورد و طلحه بیهوش شد چون بیهوش آمد کار او تمام شده بود، گفت:

أَنَا لِلَّهِ وَ اَنَا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ

پس به غلام خود گفت: جایی معین کن که در آنجا استراحت کنم. غلام گفت: تو را کجا ببرم و جای مناسبی نمی بینم. طلحه گفت: سبحان الله گویا این تیر از آسمان آمد و این است سزای کسانی که بیعت امام خود را بشکنند و بر علیه او بیرون بیایند، این جمله را گفت و به درگ واصل شد، و در جایی که آن را اهل بصره سبحه می گویند او را دفن کردند. پس مروان روی خود را به جانب ابان پسر عثمان کرد و گفت: به خدا قسم که امروز یکی از کشندگان پدر تو عثمان را کشتم و مرادش طلحه بود حال که کیفیت کشته شدن طلحه را شنیدید حکایت کشته شدن زبیر را نیز بشنوید، وقتی که زبیر قسم خورد که با علی عَلِيٌّ جنگ نکند از معرکه بیرون رفت تا برگردد و چون به وادی السَّبَاع رسید یکی از سرداران لشگر علی عَلِيٌّ که او را احنف بن قیس می گفتند با جمعی از سپاه در آنجا بود احنف به لشگر خود گفت: که متعرض زبیر نشوید، چون او دست از جنگ برداشت و به اهل خود بر می گردد. عمرو بن جرموز مجاشعی با دو نفر به نزد زبیر آمد و گفت:

يا عبدالله اءخبرني عن اءشياء اسئلک عنها

ای بنده خدا مرا خبر ده از چیزهایی که از تو سؤال می کنم، زبیر گفت: چه سؤال داری؟ ابن جرموز گفت: چرا عثمان را واگذاری و چرا با علی عَلِيٌّ بیعت کردی، و چرا بیعت علی عَلِيٌّ را شکستی و چرا عایشه را از خانه بیرون آوردی و چرا عقب سر پسر عبدالله نماز کردی و چرا حالا دست از جنگ

با علی علیه السلام برداشتی و رو به خانه می روی؟ زیبر گفت: اما واگذارند عثمان به جهت این بود که گناه کرد و توبه را تأخیر انداخت.

و اما بیعت من با علی علیه السلام به جهت این بود که من چاره ای از آن ندیدم چون مهاجر و انصار با او بیعت کرده بودند، من هم مجبور شدم بیعت کنم.

و اما نقضی بیعت فانما بایعتی بیدی و اراد الله غیره

و اما بیرون آوردن عایشه به خاطر این بود که ما را اراده کردیم امری را که خداوند عالم غیر آن را اراده کرده بود

و اما صلوتی خلف ابنی فان خالته قدمته

و اما نماز کردن من پشت سر پسر عبدالله به جهت این بود که خاله اش عایشه او را مقدم داشت. ابن جرmoz گفت:

قتلنی الله ان لم اقتلک

یعنی خدا مرا بکشد اگر تو را نکشم، و او را کشت و سر او را با شمشیر به نزد امیرالمؤمنین علیه السلام آورد حضرت امیر علیه السلام فرمودند با این شمشیر اندوه زیادی از رسول خدا دور شده است لکن چه چاره ای است برای بدی عاقبت سپس این شعر را خواندند.

ءلا ایها الناس عندی الخبر بءان الزیبراء خاکم غدر

یعنی ای گروه مردمان در نزد من خبری است که برادر شما مکر نمود، وقتی این دو سردار دشمن کشته شدند، لشگریان به عایشه گفتند: که طلحه و زیبر کشته شدند و الحال با علی علیه السلام مصالحه کن. عایشه گفت: که کار از دست در رفته است و امر از آن گذشت پیش بروید و طلب خون عثمان و طلحه و زیبر کنید. پس عایشه با لشگر پیش آمدند و امیر علیه السلام از اصرار عایشه، محزون شدند پس کعب بن سوره از دی پیشاپیش عایشه می آمد و رجز می خواند و

مردم را ترغیب و تحریص به جنگ می کرد، و می گفت: ای گروه مؤمنان مادر خود عایشه را محافظت کنید زیرا اوست نماز و روزه شما و اوست حج و حرمت شما که او ناموس همه شماست. پس مالک اشتر خود را به او رساند و شمشیری بر دهان او زد و او را کشت پس یکی از اهل کوفه شعری خواند که مضمونش این است که مادران بر فرزندان خود رحم می کنند و ایشان را غذا می دهند، و این مادری که همه را بکشتن می دهد و مجروح می کند، محتاج به آن نیستیم و ما مادران دیگر داریم که همه در مسجد رسول خدا نشسته اند و پرده خود را ندریده اند، و عاق رسول خدا نشده اند، و در میان مردمان

نیامده اند، و شمشیری بر کمر نبسته اند، پس ابن خضیر از دی به میدان آمد و مالک اشتر او را کشت پس عمیر غنوی و عبدالله عقاب بن اسید به میدان آمدند و این دو نفر از شجاعان مشهور بصره بودند و مالک اشتر در یک حمله و دو ضرب کار هر دو را ساخت و بیست و هشت نفر دیگر را هم کشت و آن روز غذا نخورده بود، و روزه بود. و روز قبل هم چیزی نخورده بود، و ضعف بر او مستولی شده بود. پس در آن حال عبدالله بن زبیر به میدان آمد و مالک نیزه ای بر او زد، و او را از اسب انداخت و پیاده شد و خود را بر رویش انداخت که سرش را ببرد

و عبدالله یصرخ من تحته اقتلونی و مالکا

عبدالله زبیر زیر دست مالک فریاد زد که ای اهل جمل مرا و مالک را با هم بکشید، از هر طرف لشکر دور مالک را گرفتند و هجوم آوردند و او از زیر دست مالک فرار کرد و بر اسب سوار شد و چون اهل بصره او را سواره دیدند از دور مالک اشتر متفرق شدند و مالک سه روز گرسنگی خورده بود و شعری در این باب گفت:

اعایش لو لا اننی كنت طاویا ثلثا لا لقیة ابن اختک هالکا
ای عایشه اگر نبود گرسنگی سه روز من، هر آینه پسر خواهرت را کشته و
هلاک شده ملاقات می کردی.

کیفیت کشته شدن شتر عایشه و تسلیم شدن وی

پس مالک از میدان برگشت و محمد بن حنفیه به میدان آمد شجاعتی از آن
فرزند حیدر کرار بروز کرد که اهل بصره حیران شدند و ترسیدند. پس مردی از
قبیله ازد خواست که در غفلت ضربتی بر این شاهزاده زند ولی آن بزرگوار به
یک ضربت شمشیر دست او را قطع کردند، آن مرد ازدی فرار کرد و فریاد زد
ای بنی ازد فرار کنید که شیری به سوی شما می آید که از خود غافل نیست، و
عایشه از میان هودج فریاد برآورد که ای گروه مردمان، صبر را شعار خود قرار
دهید و اگر کشته شوید، ثواب آخرت بهتر از زندگانی دنیا است، پس مشتکی
خاک بر روی اصحاب امیرالمؤمنین علیهم السلام پاشید. مردی از اصحاب امیر آواز
بلند گفت:

و ما رمیت اذ رمیت و لکن الشیطان رمی

یعنی ای عایشه تو نینداختی وقتی که انداختی و لکن شیطان انداخت و آن
مقدار تیر به هودج او زدند که گویا بال کرکسی بود و خارپشتی و تا آن وقت
بیست هزار نفر از لشکر عایشه کشته شده بودند.

موافق روایت قتاده چنانچه در سُرور المؤمنین ذکر کرد پس علی علیه السلام
فرمودند که چیز دیگر به غیر از این هودج با شما جنگ نمی کند این شتر را پی
کنید، زیرا که این شیطان است پس به محمد بن ابی بکر فرمودند متوجه باش
چون شتر را پی کردند خواهر خود را دریاب و چون متوجه آن هودج شدند

مردم بصره مانع بودند و مهار آن ناقه را می گرفتند ولی شیعیان، ایشان را می کشتند، تا آن که نود و هشت نفر به جهت گرفتن مهار آن شتر کشته شدند.

پس امیرالمؤمنین علیه السلام محمد حنفیه را طلبیدند و نیزه ای به او دادند و فرمودند: برو این نیزه را بر ران شتر بزن و چون محمد نزدیک رسید بنی ضبّه مانع شدند و نگذاشتند که جلوتر برود. پس محمد حنفیه به خدمت پدر بزرگوار برگشت. حضرت، امام حسن علیه السلام را مأمور این کار کرد، امام حسن علیه السلام نیزه را از دست محمد گرفتند و به نزد شتر عایشه رفتند و آن قبیله را متفرق کردند و نیزه بر شتر عایشه زدند و به نزد پدر بزرگوار خود مراجعت نمودند و نیزه آن جناب خون آلود بود و چون محمد این صحنه را دید آثار نگرانی از چهره او ظاهر شد. حضرت فرمود: ای فرزندم از این امر متغیر مباش، زیرا که او فرزند پیغمبر است و تو فرزند علی هستی پس مردی از شیعیان، پای شتر را قطع کرد. مردی از بنی ضبّه دوش خود را به زیر آن شتر گذاشت و او را نگه داشت پس عبدالله پای دیگر شتر را قطع کرد و شتر به پهلو افتاد و عایشه با صدای بلند فریاد زد و مردم فرار کردند و عمّار تنگ شتر را برید و حضرت به نزد او آمده و نیزه خود را بر هودج او زد و فرمودند: ای عایشه خدا صلی الله علیه و آله تو را امر فرمود که چنین کنی؟ عایشه گفت: یا ابا الحسن حالا تو پیروز شدی، بر ما احسان و رحم کن، پس به محمد بن ابی بکر فرمود که متوجه خواهر خود باش که کسی دیگر به غیر از تو نزدیک او نیاید که مبادا دست کسی به او یا به جامه او برسد.

امیرالمؤمنین علیه السلام درباره عایشه این گونه جوانمردانه عمل نمودند وای بر آن ظالمانی که دختران آن حضرت را اسیر کردند و بدون چادر در حضور نامحرمان نگه داشتند، پس محمد بن ابی بکر میگوید: من به او گفتم دیدی که چه کردی پرده خود را دریدی و حرمت خود را ضایع نمودی و خداوند را به

غضب آوردی و موجب هزاران انسان شدی و عایشه جوابی نگفت. پس محمد، عایشه خواهر خود را به خانه عبدالله بن خلف خزاعی بُرد. و مرحوم کلینی می گوید که در آن روز هزار پیاده و هفتاد سواره از لشکر حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام به شهادت رسیدند. و در تاریخهای متعدد آمده است که بیش از سی هزار نفر از لشکر عایشه کشته شدند و جمع کثیری از آنان اسیر شدند. از هر اسیری که سؤال می کردند که چه کسی تو را اسیر کرد می گفت: علی علیه السلام و از هر مجروحی که سؤال می کردند که تو را مجروح کرد می گفت علی علیه السلام و از هر محتضری که در حال جان دادن بود سؤال می کردند چه کسی تو را ضربت زد می گفت علی علیه السلام.

یکی از آنان می گفت که امیرالمؤمنین در زیر علم ایستاده بود یکی از آن اسرا گفت وای بر تو آیا نمی دیدی که علی علیه السلام از میمنه حمله می کرد و در میسره و قلب دشمن می کشت و اسیر می کرد و مع ذلک در زیر علم ایستاده بود، از زمین بیرون می آمد و اسیر می کرد و از آسمان فرود می آمد و می کشت.

در انتهای جنگ جمل، زید بن صوحان که از اصحاب بزرگ علی علیه السلام بود بر زمین افتاد حضرت به نزد او رفتند و با جمعی از اصحاب بالای سر او نشستند فرمود: خدا تو را رحمت کند ای زید پس زید چشم خود را گشود در حالی که سرش را در دامن آن حضرت دید بر روی آن جناب نظر کرد عرض نمود یا علی علیه السلام من برای تو مقاتله نکردم، و از روی جهالت و سفاهت محاربه نکردم، بلکه خدا و رسول خدا را یاری کردم چون یاری تو یاری خدا است و دوستی تو دوستی با خدا است و دشمنی تو دشمنی با خدا است پس رو به اصحاب کرد و گفت: امیر خود را رها نکنید که خداوند رها می کند هر کسی را که علی

عَلَيْهِ رَا رَهَا كُنْد. و خداوند یاری می کند هر که او را یاری کند. نظیر زید بن صوحان در میانه شهدای کربلا مسلم بن عوسجه بود وقتی که آن بزرگوار از روی اسب بر زمین افتاد فریاد برکشید
اءدرکنی یابن رسول الله.

سیدالشهداء عَلَیْهِ با حبیب بن مظاهر خود را به او رساندند، او را مشاهده کردند در حالی که به خاک و خون غلطیده بود. حضرت پیاده شدند و سر او را در دامن مبارک خود گرفتند و فرمودند:

رحمک الله یا مسلم فزت بالشهادة و اءدیت ما کان علیک
خدا رحمت کند تو را ای مسلم که پیروز شدی به شهادت و آنچه بر تو بود،
بجا آوردی پس حضرت این آیه را خواندند:

فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر و مابدلوا تبدیلا
طائفه ای از دوستان به شهادت رسیدند و عده ای در انتظار شهادتند. پس
مسلم چشم باز کرد و با صدایی لرزان و ضعیف گفت: یابن رسول الله خوشابه
حال قافله آن باشی. پس حبیب بن مظاهر پیش دوید و بدن مسلم را در
برگرفت و گفت: مشکل است بر من ای مسلم که تو را بر این حال بینم، ای
برادر بشارت باد تو را به بهشت. مسلم گفت:

بشرک الله بخیر

خدا تو را بخیر بشارت دهد. پس حبیب گفت اگر نه این بود که من به
سرعت عقب تو می آیم هر آینه می گفتم، وصیت کن به آنچه می خواهی و
لیکن می دانم الحال من هم بعد از تو می آیم. در این وقت بود که مسلم از حال
رفته بود، فقط با انگشت اشاره کرد به سوی سیدالشهداء و با سعی تمام گفت:

اوصیک بهذا فقاتل دونه حتی تموت

تو را وصیت می‌کنم این مظلوم را دریاب که کوتاهی نکنی در یاری او تا مرز شهادت دست از دامن او برنداری. حضرت بی اختیار گریستند، حبیب نیز گریه کرد و گفت: بربّ الکعبه دیده تو را روشن خواهم کرد. پس حضرت جسد او را برداشتند، و به کنار خیام آوردند و فرمودند قاتلین پیامبرند، مسلم پسری داشت که به اتفاق مادرش در کربلا حضور داشتند بعد از شهادت مسلم بن عوسجه دست او را گرفت و به خدمت امام علیه السلام آمد حضرت فرمود: این پسر کیست؟ آن زن گفت؟ یابن رسول الله فدایی دیگری برایت آورم. حضرت فرمود: ای جوان پدرت مسلم کشته شد و اگر تو هم کشته شوی مادرت تنها و بی محرم می‌گردد پس جوان برخاست تا برگردد ولی مادرش دست بر گردن او انداخت و گفت: شیرم را بر تو حلال نمی‌کنم اگر برگردی، فرزندش را تحریک به میدان جنگ کرد و حدود بیست نفر از دشمنان را کشت تا بشهادت رسید، ناله مادر و کنیزان آن زن بلند شد، و صدای وامسلماه و ابن عوسجاه و وا سیداه بلند نمودند ای یاران و دوستان ابا عبدالله این زن صابره شوهر و یک پسرش را کشتند و صبرش فانی شد و صدای ناله بی اختیار از او بلند شد، نمی دانم آن زنی که شش برادر را در مقابل چشمش کشتند و دو پسرش را هم کشتند، و پنج برادر زاده او را هم کشتند، او چه حالی داشت. آن وقتی که ابا عبدالله علیه السلام نعش دو پسر آن مظلومه زینب را به در خیمه آورد تمام اهل خیام صبرشان فانی شد و از خیمه بیرون آمدند و بر آن دو کشته گریه ها کردند مگر زینب که از خیمه بیرون نیامد که مبادا چشم او بر کشته فرزندانش بیفتد و بی اختیار بگیرد و برادر بزرگوارش محزون و غمگین شود. اما وقتی نعش علی اکبر را به در خیمه آوردند بی اختیار با پای برهنه بیرون دوید. ای یاران چون دلها از جا کنده شده و احوال شما متغیّر شد این تفکر و تدبّر را نیز داشته باشید که حزن

شما به انتها می رسد و عنان ندبه و ناله از کف شما بیرون رود و صاحب چنین حالی باید امید رحمت شدید از خالق خود داشته باشد. ای دوستان من متحیرم آن خواهری که نتوانست برادر خود را محزون و غمگین ببیند چگونه بدن مجروح او را دید و حیرانم که زینب رؤفه عطوفه که آثار غم را نتوانست در چهره برادر تحمّل کند چگونه آن پیشانی را به چوب تیر، شکسته دید و آن رحیمه برادر تحمّل کند چگونه آن پیشانی را به چوب تیر، شکسته دید و آن رحیمه کریمه که چشمهای برادر را گریان نتوانست ببیند، چگونه بر خون ریخته شده مشاهده نمود و آن مظلومه که لبهای خشکیده برادر را تاب دیدن نیاورد، چگونه چوب جفا را بر آن لب مشاهده کرد و آن مغمومه که صدای دلنشین برادر را در میدان نتوانست بشنود چگونه آواز تلاوت قرآن او را از بالای نیزه شنید.

تالّٰه لا انساک زینب و العدی جبرا تجازب عنک فضل رداک
به خدا قسم فراموش نمی کنم تو را ای زینب آن وقتی که دشمنان دور تو را گرفته بودند و اراده داشتند که از روی جبر معجز از سرت بردارند فراموش نمی کنم حالتی که بی حیایی را از حدّ گذراندند و اراده غارت تو را داشتند و تو ناله و شیون می کردی و گاهی روی خود را به سوی نجف می کردی و می گفتی یا امیرالمؤمنین یا ابتاه دشمنان ما را غارت می کنند، و چون از نجف جواب نمی شنیدی روی خود را بر بدن مجروح برادرت می کردی و می گفتی یا اخوا خواهرت را غارت نمودند. از اینها دلسوزتر جگرم می سوزد بر تو و از خاطر نمی رود آن زمانی که برادر را با صدای بلند می خواندی و حال آن که برادر از داخل قتلگاه تو را می دید ولی چون بدنش مجروح بود و زخمهای بسیار بر

بدن داشت، طاقت جواب گفتن نداشت و چه مشکل بود که تو او را بخوانی ولی
او تو را جواب نگوید.

الا لعنة الله على القوم الظالمين

فصل ششم: وقایع بعد از جنگ جمل

در بعضی از کتابها آمده است که چون شتر عایشه که اسمش عسگر بود را پی کردند و کشتند و اصحاب عایشه گریختند و جمعی از قریش جمع شدند و گفتند:

والله لقد ظلمنا هذا الرجل و نکتنا بیعته

یعنی به خدا قسم ما بر این مرد ظلم کردیم و بیعت او را شکستیم. پس منادی از جانب حضرت امیر علیه السلام در میان اصحاب ندا در داد که مجروحان را مکشید و از عقب گریخته مروید و هر که در خانه خود را بست در امان است و هر که سلاح خود را انداخت در امان است و زنان را به گفته های زشت ایشان مؤاخذه مکنید.

سپس علی علیه السلام وارد قتلگاه شدند و بر سر هر کشته ای که می رسیدند سخنی می فرمودند تا آن که به سر نعش معبد بن مقداد رسیدند و فرمودند:

رحم الله ابا هذا اما انه لو كان حيا لكان راءيه اءحسن من رأى هذا
خدا رحمت کند پدر او را اگر زنده بود پدر او هر آینه رأى او از رأى این پسر نیکوتر بود. پس به معبد بن ظهیر بن ابی امیه رسید و فرمود: که این مرد اگر فتنه ای در ثریا بود، او خود را به آن فتنه می رسانید سپس از عبدالله حمید بن ظهیر گذشتند و فرمودند:

هذا ممن اوضع فى قتالنا زعم يطلب الله بذلك

این شخص از جمله کسانی بود که به جهت جنگ کردن با ما گمان می کرد که خدا را طلب می کند.

حضرت آرام آرام می آمدند تا به سر نعش طلحه رسیدند فرمودند:

هذا الناکث بیعتی

این بود که بیعت مرا شکست و فتنه در میان امت انداخت. پس حضرت فرمود جسد طلحه را بنشانید وقتی طلحة بن عبدالله را نشانند، حضرت فرمودند:

يا طلحة لقد وجدت ما وعدني ربي حقا فهل وجدت ما وعدك ربك حقا ثم قال اضجعوا طلحة

ای طلحه من وعده پروردگار خود را حق یافتم آیا تو نیز وعده پروردگار را حق و دوست یافتی؟ سپس فرمودند: او را بخوابانید او را خوابانند. پس با کعب بن سور نیز چنین کردند و چنین گفتند. بعضی از همراهان عرض کردند: اتکلم کعبا و طلحة بعد قتلها فقال ای واللّه لقد سمعا کلامی کما سمع اهل القلیب کلام رسول اللّه یوم بدر

سوال کردند یا علی آیا با مرده ها تکلم می کنی؟ حضرت فرمودند که به خدا قسم که کلام مرا شنیدند چنان که اهل چاه بدر کلام رسول خدا را شنیدند. مردی از قبیله مراد می گوید که من در آن وقت بالای سر امیر عَلَيْهِ السَّلَامُ ایستاده بودم، که عبدالله بن عباس به خدمت آن حضرت آمد و عرض کرد یا علی عَلَيْهِ السَّلَامُ

ان لی حاجة قال علیه السلام جئت لان تطلب الاءمان لابن الحکم قال نعم نرید اءن تؤمنه

عرض کرد یا علی حاجتی دارم، حضرت فرمودند می دانم حاجت تو چیست، آمده ای تا طلب امان کنی از برای مروان بن حکم. عرض کرد بلی فدایت شوم. فرمودند من او و تمام دشمنان را امان دادم لکن برو و او را ردیف کن و به نزد من بیاور. ابن عباس رفت و او را آورد در حالی که او را پشت سر خود سوار کرده بود، گویا اسیر می آورد. حضرت به او فرمود: آیا بیعت می

کنی؟ عرض کرد بلی و دست خود را برای بیعت دراز کرد، آن جناب کف دست مبارک را از دست نجس او کشیدند، و آن را تکان دادند و فرمودند:

لا حاجة لی فی بیعتہ

مرا با این دست و به این بیعت حاجت نیست و اگر او بیست مرتبه با دست خود بیعت کند، به دل بیعت نمی کند، و دست او مانند دست یهود است بدرستی که برای او امارتی خواهد بود به قدر لیسیدن سگ، بینی خود را. سپس فرمودند:

و هود اءبو الاكباش الاربعة و ستلقى الامة منه و من ولده يؤ ما احمر

یعنی و او است پدر اکباش اربعه و زود باشد که از جانب او و اولادش روزگار سختی به امت رسد و اگر بخواهید او را بشناسید پدرش حکم بن العاص است که پیغمبر خدا را مسخره می کرد و پشت سر پیامبر حرکت می کرد و سر و گردن خود را به طرف چپ و راست حرکت می داد و به اعتقاد خود تقلید آن حضرت می کرد و حال آن که دروغ می گفت و این در حالی بود که هیچ عیبی در رفتار و گفتار آن بزرگوار نبود. روزی رسول خدا ﷺ او را تقلید او را متوجه شد فرمودند:

کن کما تکون

یعنی باش چنان که می باشی. و دائما به دعای آن سرور از آن پس سر و گردن او بدون اختیار حرکت می کرد و تا آخر عمرش به عنوان بیماری لاعلاج برایش باقی ماند تا به درک واصل شد. حضرت رسول او را از مدینه بیرون کردند و لعنت کردند بر کسی که او را در مدینه راه دهد که ابوبکر و عمر او را راه ندادند، نوبت که به عثمان رسید او را به مدینه برگرداند، و جا داد. اکباش اربعه که حضرت او را به این نام نامید اکثر مفسران گفته اند که چهار پسر از

برای عبدالملک بن مروان است که عبارتند از: ولید، سلیمان، یزید و هشام و هرگز اتفاق نیفتاد که چهار برادر خلیفه شوند مگر این چهار برادر لعنة الله علیهم. و بعضی گفته اند که چهار پسر بی واسطه مروان است. عبدالملک که خلیفه شد، عبدالعزیز که والی مصر شد، و بشیر که به عراق حاکم شد و محمد که بر جزیره فرمانروایی کرد و از هر یک از ایشان به مردم ظلم فراوان رسید. عایشه به برادرش محمد گفت ای برادر تو را به خدا قسم می دهم که خواهر زاده خود عبدالله زبیر را پیدا کن و به نزد من در هر حال که هست بیاور. محمد گفت: وای بر تو به خدا قسم او تو را رسوا کرد. عایشه گفت: ای برادر او خواهر زاده تو است، محمد به قتلگاه آمد، دید عبدالله زبیر مجروح افتاده، گفت: برخیز، ای بدترین خلق پس عبدالله را برداشت و بر اسب نشاند خود نیز سوار شد و او را نگه داشت تا آن که او را نزد عایشه آورد و چون عایشه او را مجروح دید بسیار گریست و گفت ای برادر از علی بن ابی طالب برای او امان بگیر.

محمد گفت: پروردگار او را امان ندهد پس محمد به نزد حضرت آمد، امام فرمودند: به خاطر تو او را امان می دهم پس آن بزرگوار وارد بصره شد و این جنگ جمل در پشت بصره واقع شده بود، پس اهل بصره جمع شدند و به خدمت حضرت رسیدند، حضرت آنها را مورد عتاب قرار دادند و ایشان را از شکستن بیعت ملامت کردند و خطبه ای خواندند که فرمودند:

يا اهل البصرة يا اهل المؤتفكة يا جند المرثة و ائتباع البهيمية

حضرت اهل بصره را به شکستن بیعت و از این که خود را سرباز یک زن قرار دادند و پشت سر شتر عایشه حرکت کردند سرزنش کرد. و سپس فرمود: شما کسانی هستید که بیعت می کنید سپس بیعت را می شکنید، عقار زده می

شوید و سپس فرار می کنید شما کسانی هستید ای اهل بصره که هفتاد پیامبر شما را نفرین کردند و پیامبر اسلام ﷺ هم فرمودند بصره سرزمینی است که نزدیک ترین زمین به آب است ولی دورترین زمین از آسمان است یعنی از نعمات سماوی بی بهره می ماند، به خاطر ظلمی که در حق اولیای الهی انجام دادند.

پس مردی از اهل بصره برخاست و عرض کرد اگر ما را مؤاخذه فرمایی ما سزاوار مؤاخذه هستیم و اگر عفو فرمایی خداوند عفو را دوست می دارد، حضرت فرمود: عفو کردم، بعد از اتمام خطبه حضرت از منبر پایین آمد. ابن عباس می گوید من در خدمت علی علیه السلام بودم که از حسن بصری که در حال وضو بود گذشتیم و در حالی که از آب کم استعمال می کرد حضرت به او فرمود:

یا حسن اسبغ الوضوء

یعنی وضوء را سیراب کن. حسن بصری گفت:

لقد قتلت بالامس انا سا یشهدون اءن لا اله الا الله و اءن محمدا عبده و رسوله یصلون و یسبغون الوضوء

به تحقیق تو دیروز کشتی مردانی را که شهادت به وجدانیت خدا و رسالت محمد صلی الله علیه و آله می دادند و نماز پنجگانه می خواندند و وضو را سیراب می ساختند. پس حضرت فرمودند:

ما صنعک اءن تعین علینا عدونا

ای حسین بصری چرا یاری آن قوم و دشمنان ما نکردی؟ عرض کرد یا علی به خدا قسم که راست می گویم و دروغ نمی گویم شک نداشتیم که مخالفت از

عایشه، امّ المؤمنین کفر است، لذا روز اول غسل کردم و حنوط کردم و اسلحه پوشیدم و آمدم تا یاری عایشه کنم چون به خرابه های بصره رسیدم
فنادی مناد من خلفی یا حسن ارجع فان القاتل و المقتول فی النار
منادی ندا می کرد که ای حسن برگرد که قاتل و مقتول هر دو در آتش اند،
پس ترسیدم و برگشتم و در خانه خود نشستم و چون روز دوم شد فکر کردم
دیدم تخلف از امّ المؤمنین کفر است دوباره غسل کردم و حنوط کردم و اسلحه
برداشتم باز همان ندا را شنیدم. حضرت فرمود: صدقت راست گفתי

اءفتدري من ذاك المنادی

آیا دانستی که این منادی که بود؟ نه، حضرت فرمود:

ذاك اءخوك ابليس و صدقك ان القاتل و المقتول منهم فی النار
این برادر تو شیطان بود و راست هم گفتم: که قاتل و مقتول اهل بصره در
آتشند، حسن گفت: حالا که قوم هلاک شدند دانستم. خلاصه کلام این که مردم
بصره دوباره آمدند تا با حضرت بیعت کردند.

گراماتی از علی عليه السلام بعد از جنگ جمل

در کتاب فضائل ابن شاذان آمده است که روزی حضرت امیر صلی الله علیه و آله در بصره
بالای منبر تشریف داشتند تو بعد از موعظه و نصیحت فرمودند که من کلمه ای
را می گویم که هیچکس نمی تواند این کلمه را بر زبان جاری کند، و هر کس
بگوید کافر شده است. سپس فرمودند:

انا اخو الرسول و اب عمه و زوج ابنته و اءبو سبطیه

یعنی من برادر رسول خدا و پسر عموی او هستم و همچنین همسر دختر
رسول خدا و پدر دو سبط رسول خدا یعنی حسن و حسینم. مردی از اهل بصره
از جا برخاست و گفت:

و انا مثل قولك هذا
من هذا می گویم مثل آن چرا تو گفت. حضرت فرمودند: چه می خواهی
بگویی؟ گفت:

انا اخو الرسول وابن عمه
هنوز کلام آن شقی تمام نشده بود، که صاعقه ای آمد و او را سوزاند و فریاد
زد تا به جهنم واصل شد سپس فرمودند:
اءیها الناس سلونی قبل اءن نفقدونی
ای مردم قبل از آن که از بین شما بروم هر چه می خواهید از من سؤ ال
کنید.

سلونی عن طرق السموات فانی اعرف بها من طرق الارض
ای مردم سؤ ال کنید از من راههای آسمانها که من راههای آسمانها را بهتر از
راههای زمین می شناسم. مرد پیری از میان اهل بصره از جا برخاست و عرض
کرد یا امیرالمؤمنین

اءین جبرئیل فی هذه الساعة
در این ساعت جبرئیل کجا است؟ حضرت سر مبارک را به آسمان بلند کردند
و نظر به اطراف آسمان نمودند، بعد نظر به زمین کردند پس به مغرب و مشرق
نگاه کردند

فالتفت الیه و قال یا شیخ اءنت جبرئیل
پس بجانب او متوجه شدند و فرمودند: تو خودت جبرئیلی
فصعد طائرا من بین الناس
پس شیخ (جبرئیل) از میان مردم پرواز کرد و بلند شد صدای گریه مردم بلند

شد

فقالوا نشهد انك خليفة رسول الله حقا

مردم گفتند: ما شهادت می دهیم که به حقیقت تو خلیفه رسول خدایی. در جای دیگر آمده است که عرض کرد از کجا دانستید که این پیر مرد جبرئیل است؟ حضرت فرمود: وقتی که او از جبرئیل سؤال کرد به همه آسمان ها و به عرش و لوح و کرسی نگاه کردم و کل حجب را جستجو کردم و تماشا بهشتها و قصرها و عالم علوی و بالا را ملاحظه کردم سپس در زمین جستجو کردم و هفت طبقه زمین و دریا و ریح المقیم و ثری را ملاحظه کردم و سپس به مشرق و مغرب نظر کردم ولی او را نیافتم دانستم که این سؤال کننده، خود جبرئیل امین است. حضرت فتح نامه ای به اهل کوفه نوشتند و آنچه انجام داده بودند در آن یادآوری نمودند به این که فرمودند: که من عبدالله عباس را در بصره عامل و حاکم قرار دادم و خودم به سوی کوفه خواهم آمد، انشاء الله تعالی و نامه را به مهر مبارک مزین فرمودند و به جانب کوفه فرستادند.

عایشه از بصره به مدینه فرستاده می شود

پس رای شریف آن بزرگوار بدان تعلق گرفت که عایشه را از بصره به جانب مدینه بفرستد. ابن عباس عرض کرد او را در بصره نگه دار و به مدینه مفرست. فرمودند: اگرچه عایشه در اظهار عداوت ما کوتاهی نکرد لیکن می خواهم که او را به خانه خودش برگردانم پس حضرت، عبدالله بن عباس را به نزد عایشه فرستاد که او را امر نماید که از بصره کوچ کند. ابن عباس می گوید که به نزد عایشه رفتم و او در قصر عبدالله بن خلف در کنار بصره بود، پس اذن خواستم مرا اجازه نداد، بدون اجازه داخل منزل شدم و جایی برای نشستن نیافتم و عایشه در عقب پرده بود، فرشی در آنجا یافتم گستردم و نشستم عایشه گفت: تو خلاف سنت عمل کردی که بدون اذن وارد خانه شدی. ابن عباس گفت:

وقتی تو در خانه خودت بنشینی ما بی اجازه داخل منزل تو نمی شویم، و سخنان بسیار در میان آنان گفتگو شد پس ابن عباس به عایشه گفت: علی علیه السلام مرا به نزد شما فرستاده است و امر فرمود که شما از شهر بصره خارج شوید و به سوی مدینه حرکت کنید. عایشه گفت: خدا رحمت کند امیرالمؤمنین را و او همان عمرین خطاب بود. ابن عباس گفت: دروغ گفتی به خدا قسم که او امیرالمؤمنین است و تو از پیغمبر شنیده ای لیکن از فرط حسادت و عداوت، انکار می کنی، اگرچه انکار و یا تصدیق تو نفعی و یا ضرری ندارد پس ابن عباس به خدمت علی علیه السلام برگشت و انکار عایشه در حرکت به سوی مدینه را به عرض امام علیه السلام رسانید. حضرت مرکب حضرت رسول را طلبید و سوار شدند و به منزل عایشه آمدند و جمعی از اصحاب و بزرگان قوم در خدمت آن حضرت بودند و چون وارد منزل عایشه شدند، جمعی از زنان بصره در نزد عایشه نشسته بودند و صفیه دختر حارث زوجه عبدالله بن خلف خزاعی در میان ایشان بود که شوهر و جدّ و عمویش به دست آن حضرت کشته شده بودند، پس آن ملعونه سخنان بی ادبانه ای به حضرت گفت و حضرت را قاتل الاحبه خواند. حضرت فرمودند:

لو قتلت الاحبة لقتلت من في الدار و اشار الى ثلث حجر في الدار

اگر من قاتل الاحبه بودم امر به کشتن هر که در این خانه بود می کردم و اشاره به سه حجره کردند، راوی می گوید که ما دستهای خود را به قبضه های شمشیر دانستم و چشم به آن اتاقها داشتیم و انتظار فرمان امام را می کشیدیم آنان چون آمادگی ما را مشاهده کردند همه سکوت کردند. در یکی از اتاقها مروان و چند نفر از بنی امیه مجروح افتاده بودند و در حجره دیگر عبدالله بن زبیر با جمعی از نزدیکان زبیر مجروح بودند و در حجره دیگر، بزرگ و رئیس

اهل بصره بود. حضرت، عایشه را سرزنش کردند و فرمودند: پرده حرمت خود را دریدی و موجب ریختن خوانها شدی، حال برخیز و برو، به آنجایی که از جانب رسول خدا ﷺ ماءمور بودی و در آنجا بمان تا اجلت فرا برسد، سپس امام ﷺ روز دیگر حضرت امام حسن ﷺ را به نزد عایشه طاغیه فرستادند و فرمودند: به او بگو که پدرم می گوید به آن خدائی که دانه را در دل زمین شکافت اگر همین ساعت از بصره بیرون نروی آن که می دانی به سوی تو می فرستم. پس امام حسن آمدند در هنگامی که عایشه موی سر خود را شانه می زد و بهم می بافت که از بافتن طرف راست سر خود فارغ شده بود چون امام حسن ﷺ تبلیغ رسالت از جانب پدر بزرگوار خود کرد، عایشه مضطرب شد و فوراً از جابرخواست. یکی از زنها به عایشه گفت: ای عایشه از گفته عبدالله بن عباس از امیرالمؤمنین اضطراب بهم نرساندی ولی از گفته این پسر، مضطرب شدی، عایشه گفت: زیرا که این پسر رسول خدا است و هر که بخواهد حضرت رسول را زیارت کند بر روی این پسر نظر کند و او پیغامی از پدرش آورد که مرا اچاره ای جز خروج از بصره و رفتن به مدینه نیست. آن زن گفت: تو را به خدا قسم می دهم که آن پیغام را برای من بازگو. عایشه گفت روزی در عهد حیات رسول خدا غنائمی آوردند و حضرت آن را بین اصحاب خود تقسیم نمود ما هم از آن غنیمت کمی خواستیم ولی امیرالمؤمنین علی ﷺ ما را ملامت و سرزنش کرد و فرمود رسول خدا را دلتنگ و ناراحت نکنید، و ما با علی ﷺ سخن درشت و تند گفتیم حضرت علی ﷺ فرمود:

عسی ربه ان طلقکن اءن یبد له ازواجاً خیراً منکن

یعنی اگر رسول خدا ﷺ شما را طلاق دهد شاید خداوند زنان بهتری را به رسول خدا بدهد. باز ما نسبت به علی علیه السلام تند حرف زدیم، در اینجا حضرت رسول به غضب آمد و فرمود:

یا علی انی جعلت طلاقهن الیک فمن طلقته فهی مطلقه

حضرت رسول فرمود: یا علی به درستی که من طلاق این زنان و همسرانم را به دست تو دادم پس هر که را تو طلاق دهی او مطلقه باشد و از من در دنیا و آخرت جدا خواهد شد. چون حضرت معین فرمود که در حیات وی یا بعد از رحلت را هم شامل خواهد شد. لذا من ترسیدم که علی علیه السلام به امر پیامبر اسلام علیه السلام مرا بوسیله طلاق از رسول خدا جدا کند، و از آن پس به عنوان همسر رسول خدا نخواهم بود. پس امیرالمؤمنین علیه السلام جماعتی از زنان بصره را معین فرمود که با عایشه به مدینه بروند. حضرت امر فرمودند: که به خاطر مسائلی چند، زنان به ذی مردان باشند و چون عایشه از بصره بیرون رفت از حضرت شکایت می کرد و گفت: علی علیه السلام مردان را فرستادند که مرا به مدینه ببرند، پس زنان جلو آمدند و روی خود را گشودند، چون عایشه زنان را دید خجالت کشید و به ظاهر استغفار کرد، وقتی به مدینه رسیدند زنان همراه مراجعت نمودند. ابن بابویه از ابن مسعود روایت می کند که من از پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله پرسیدم وصی تو کیست و چند سال بعد از تو زندگی می کند؟ فرمودند: علی بن ابی طالب و سی سال زندگی می کند همانطور که یوشع بن نون وصی موسی سی سال زندگی کرد. یابن مسعود، صفورا دختر شعیب که زن موسی بود بر او خروج کرد، و می گفت: من از تو سزاوارترم. به خاطر این یوشع با او قتال کرد و او را اسیر نمود و بعد از اسیری با او مهربانی و نیکی کرد، یابن مسعود دختر ابوبکر بعد از من بر علیه علی خروج کند و با سی هزار نفر با علی علیه السلام خواهد

جنگید و یاران او را خواهد کشت. علی علیه السلام او را اسیر خواهد کرد و سپس با او نیکی می کند. عمرو عاص نامه برای عایشه نوشت به اینکه لوددت انک قتلت يوم الجمل لانک کنت تموتین باجلک و تدخلین الجنة و نجعلک لتشنيع علی علی.

دوست می داشتم که تو عایشه در روز جمل کشته می شدی زیرا که تو به اجل خود می مردی و داخل بهشت می شدی و من در آن وقت کشته شدن تو را دست آویزی بر علیه علی علیه السلام قرار می دادم. خلاصه اینکه همیشه عایشه روز جمل را یادآوری می نمود و گریه می کرد. و می گفت ای کاش بیست سال قبل از این واقعه مرده بودم و این جنگ اتفاق نمی افتاد و حال آنکه عایشه دروغ می گفت و او دشمن سرسخت علی علیه السلام بود و اگر اظهار ندامت می کرد بخاطر سرشکستگی او در جامعه بود. عایشه بعد از مراجعت از بصره، مردم را ترغیب و تحریص بر نقض بیعت با آن حضرت می کرد مردم را تحریک می کرد تا طلب خون عثمان کنند. شخصی بنام مسروق نقل می کند که بعد از شهادت علی علیه السلام در نزد عایشه رفتم غلامی نزد عایشه بود که نامش اسود بود و او را عبدالرحمن لقب داد.

فقلت یا مسروق اتدري لم سميتہ عبدالرحمن فقال لا.

عایشه گفت: ای مسروق آیا می دانی چرا نام او را تغییر دادم و عبدالرحمن

لقب دادم؟ گفتم: نه، گفت

حبا لعبد الرحمن بن ملجم

بخاطر دوستی با من با عبدالرحمن بن ملجم مرادی است. عایشه طاغیه بود که عداوت و دشمنی او با علی علیه السلام بجایی رسیده بود که در وقت دفن امام حسن مجتبی علیه السلام منازعه کرد و با امام حسین علیه السلام مخالفت کرد در حالی که

روی اسب مروان سوار بود به همراهی چهل مرد و مروان و فرزندان عثمان و ابوسفیان و بعضی دیگر از بنی امیه، خصومت را بحدی رساندند که جنازه امام مجتبی را تیرباران کردند که حدود هفتاد چوبه تیر به جنازه حضرت زدند. سخت می بینم دلها بدرد آمد که هفتاد تیر بر جنازه امام حسن علیه السلام زدند (پس چرا از برادرش یاد نمی کنید که آنقدر تیر بر بدن مقدّسش زدند که گویا پر و بال در آورده بود). خلاصه اینکه ابن عباس فریاد بر آورد و اعجاب ای عایشه یک روز استر سوار می شوی و یک روز بر شتر می نشینی و می خواهی نور خدا را فرونشانی و با دوستان خدا جنگ کنی، حال که عدد تیرهایی که بر جنازه امام حسن علیه السلام نشست مذکور شد مناسب است که عدد تیرهایی که بر بدن سید الشهداء نشست هم یادآور شویم. بعضی از روایات می گویند که حدود چهار هزار تیر بر بدن شریف آن بزرگوار اصابت کرد. در کتاب عوالم از حضرت امام محمد باقر علیه السلام روایت شده که فرمودند: در بدن جدّم حسین علیه السلام سیصد و بیست زخم شمشیر و نیزه و تیر مشاهده شد که همه آن زخمها در پیش روی آن حضرت بود.

جابر از حضرت امام باقر علیه السلام نقل می کند که آن پیراهنی که از خز بود از بدن حضرت خارج کردند که در آن پیراهن شصت و سه سوراخ یافتند که بعضی از آنها از شمشیر و نیزه و بعضی دیگر از تیر بود. اما نمی گویند که کدام یک از این زخمها بیشتر دل ما را مجروح می کند. گویا جناب زینب علیه السلام می فرمود ای برادر کاش آن تیری که بر پیشانیت زدند بر جان زینب خورده بود. اگر واقعه تیر خوردن حضرت را بشنوید شما هم تمنا و اقتداء به سیده خود می کنید. بدانید آن تیر تیری بود که ابوالحنوق (علیه اللّٰعنه) میان دو ابروی حضرت زد و

امام آن تیر را کشید و خون بر روی شریفش جاری گردید و محاسن شریفش به آن خون رنگین شد پس روی مبارک خود را به جانب آسمان بلند کرد و گفت:

اللهم انک تری ما انا فیه من عبادک هو لاء العصاة

خداوندا تو می بینی که از این بندگان ظالم چه به من می رسد. پس حضرت بار دیگر بر آن حمله کرد و این حمله چهارم بود و حضرت به کسی نمی رسید مگر آنکه او را به وسیله شمشیرش دو حصّه می کرد و لیکن تیرها از هر جانب به سمت حضرت می آمد و بر گلو و سینه آن حضرت می خورد و می فرمود ای ای بدترین امتها بر ذریّه پیغمبر خود و عترت او بد عمل کردید و بعد از کشتن من از کشتن کسی پروا نخواهید داشت. شیخ مفید و دیگران ذکر کرده اند که امام در گوشه ای از میدان ایستاد تا استراحتی کند که ناگاه سنگی بر همان پیشانی مجروح رسید و چون خون پیشانی آن جناب شدّت گرفت دامن جامه خود را گرفتند که خون پیشانی را پاک کنند در این لحظه بود که

فایته سهم مجدد مسموم له ثلاث شعب فوق فی صدره و خرج من ظهره

ناگاه تیر زهرآلود که سه شعبه داشت بر سینه مبارک امام که مخزن علوم ربّانی بود نشست و بر قلب وی اصابت کرد که از پشت سینه حضرت سر بیرون آورد و حضرت آن تیر را از پشت سر خود بیرون آورد و فرمود

باسم الله و بالله و علی ملة رسول الله

پس سر مبارک خود را به سوی آسمان کرد و گفت پروردگارا می دانی که این جماعت ظالم کسی را که بر روی زمین از مشرق تا به مغرب فرزند پیغمبری غیر از او کسی نیست خواهند کشت. و چون امام آن تیر را از پشت سر کشید، خون مثل ناودان از جای خود جاری گردید و دست مبارکش را بر دهانه آن زخم می گذاشت و چون دست او پر می شد به آسمان می پاشید که قطره ای از

آن خون به زمین بر نمی گشت و در آسمان آن روز سرخی نمایان شد. پس کفی از آن خون گرفت و بر سر و عمامه و محاسن و صورت خود مالید و فرمود:

هكذا القى رسول الله يا جداه يا رسول الله قتلنى فلان و فلان

فرمود این گونه جدّم رسول خدا را ملاقات می کنم و خواهم گفت که فلانی و فلانی فرزندات را کشتند. بعد از آن تیر سه شعبه حضرت تحمّل نشستن روی اسب را نداشت و با همان پیشانی مجروح به صورت سجده بر روی خاک کربلا قرار گرفت. نمی دانم چقدر به خدا نزدیک شد در آن وقت که بنده مؤمن در هیچ حال به خدا نزدیکتر از حالت سجده نیست و آن وقتی که حضرت به ربّ الارباب نزدیک شد که این خود معراجی برای او بود. آیا نمی پرسید که چه راز و نیازی با خدای بی نیاز داشت و چه حاجتی از حوائج خود را با قاضی الحاجات مطرح کرد؟ گفت: پروردگارا من به عهد خود وفا کردم تو هم به عهد خود وفا کن، عهد آن حضرت این بود که اول قطره خونی که از حلق او بر زمین چکد او را شافع عاصیان امت جدّش گرداند. هاتفی نداء داد که ای حسین ما هم به عهد خود وفا می کنیم، امام فرمود:

الان طاب لی الموت

حالا مرگ برای من بزرگوار شد. ای شیعیان آن بزرگواری که در آن وقت شما را فراموش نکرد از انصاف دور است که ما آن حضرت را فراموش کنیم. چگونه دلها نسوزد حال آنکه آن زمانی که امام علیه السلام از اسب بر روی زمین افتادند صدای تکبیر کلّ آن صفوف لشکر شقاوت بلند شد. تعجب دارم که چرا آسمانها از هم شکافت و زمین متزلزل و سرنگون نشد و چرا ستاره های آسمان بر زمین نیفتادند؟ آری اگر به جهت برکت و وجود سیّدالسّاجدین زین العابدین

عَلَيْهِ نَمِي بُوَد هَر آيِنِه اِيْن هَا وَاقَع مِي شُد. شِيْعِيَان بَدَانِيْد كِه قُوْت نَشَسْتِن اَز اِمَام حَسِيْن عَلَيْهِ سَلْب نَشُد مَكْرَاز ضَرْبَت صَالِح بِن وَهَب مَزْنِي عَلِيْهِ اللَّعْنَه وَ اَن ضَرْبَتِي بُوَد كِه صَبْر زَيْنَب اَز اَن زَائِل شُد وَ اَن قَوْم ضَلَالَت پِيْشَه، دُو مَرْتَبَه تَكْبِيْر كَفْتَنْد يَكِي وَقْتِي كِه حَضْرَت سَيِّدالشَّهْدَاء اَز اَسْب بَر رُوِي خَاك اِفْتَادَنْد وَ دِيْگَرِي وَقْتِي بُوَد كِه اَن حَضْرَت رَا اَز قَفَا سَر بَرِيْدَنْد وَ شَهِيْدَش كَرْدَنْد. اِلَّا لَعْنَةُ اللّٰهِ عَلٰى الْقَوْمِ الظّٰلِمِيْنَ.

فصل هفتم: علی عَلَيْهِ از بصره حرکت می کند و وارد کوفه می شود

آنچه از بعضی از اخبار استفاده می شود آن است که بعد از آنکه علی عَلَيْهِ بصره را فتح کردند نامه ای به اهل کوفه نوشتند

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ مِنْ عَبْدِاللّٰهِ عَلِيٍّ اَمِيْرِ الْمُؤْمِنِيْنَ اِلَى اَهْلِ الْكُوفَةِ اَمَّا بَعْدُ فَاِنَّ اللّٰهَ حَكِيْمٌ عَدْلٌ لَا يَغْيِرُهَا بِقَوْمٍ حَتَّى يَغْيِرُوْا مَا بَانَفْسِهِمْ وَ اِذَا ارَادَ اللّٰهُ بِقَوْمٍ سَوْءًا فَلَا مَرْدَ لَهُ وَ مَا لَهُمْ مِنْ دُوْنِهِ مِنْ وَاَل

این نامه ای است از بنده خدا، علی امیرالمؤمنین به سوی اهل کوفه، خداوند حکیم و عادل است و سرنوشت هیچ قومی را تغییر نمی دهد مگر آن قوم خودشان سرنوشت خودشان را ورق بزنند و اگر خداوند اراده کند برای قومی که سوء و ضلالت را پیشه ساخته اند نابود سازد هیچ قدرتی غیر از ذات حق نمی تواند از آنان را رفع کند و یا کمک نماید. شما را خبر دهم از خود و اهل بصره و طلحه و زبیر، مطلع باشد که این دو نفر از حق رجوع کردند و بیعت با مرا شکستند. پس من از مدینه بیرون آمدم و در راه خیبر به من رسید که عثمان بن حنیف عامل من در بصره را در میان نماز گرفتند و بعضی از مسلمانان را در بین نماز کشتند پس آمدم تا در پشت بصره فرود آمدم و با وجود این فاجعه بزرگ، ایشان رابه صلح و سازش دعوت کردم و اتمام حجت کردم

و ابوالا قتالی و قتال من معی

و آنان سفارشات مرا قبول نکردند مگر قتال و جنگ با من و همه آنانی که با من بودند را. و آنان شروع به جنگ کردند پس خداوند ولی خود را یاری کرد لذا ناکتین کشته شدند. پس از جنگ، اهل بصره از من درخواست کردند آنچه را که من ایشان را به آن دعوت می کردم پس من قبول کردم و همه را عفو کردم و حق را در ایشان جاری کردم و عبدالله بن عباس را حاکم ایشان در بصره قرار دادم

و انا سائر الی الکوفة انشاء الله و قد بعثت الیکم زجر بن قیس الجعفی لتسائلوه و لیخبرکم عنی و عنهم و السلام علیکم و رحمة الله و برکاته

انشاء الله روانه کوفه خواهم شد و اینک زجر بن قیس جعفی را فرستادم تا به سوالات شما جواب دهد و اخبار را به شما بگوید. بعد از چند روز امیرالمؤمنین علیه السلام از بصره بیرون آمدند با عده زیادی از اشراف و بزرگان اهل بصره و کوفه و غیر ایشان که همگی به استقبال آن سرور بیرون آمدند و قرطه بن کعب و قرأء کوفه هم در کنار نهر نصر بن زیاد که نزدیک کوفه واقع است به خدمت حضرت مشرف شدند و مبارک باد فتح بصره را به آن حضرت عرض کردند. هوا بسیار گرم بود و عرق همانند شبنم صبح بر جبین آن حضرت نشسته بود و بدست مبارک خود عرق را پاک می کرد و بزرگان کوفه می آمدند و اظهار محبت و حمد پروردگار بر فتح آن بزرگوار می کردند و آن روز، روز دوشنبه شانزدهم ماه رجب سال سی و شش از هجرت بود. و به روایت شیخ مفید روز دوازدهم رجب وارد کوفه شدند. از امام سوال کردند آیا در محله کوشک نزول می فرمایید؟ حضرت فرمودند: کوشک منزل جهال است لذا به رحبه فرود آمدند و داخل مسجد بزرگ کوفه شدند و دو رکعت نماز کردند و بر

منبر رفتند و خطبه فصیح و بلیغی بیان فرمودند که مشتمل بر حمد و ثنای الهی و درود و صلوات بر حضرت رسول مکرّم اسلام ﷺ و مواعظ و نصایح بود. پس از اتمام خطبه از منبر به زیر آمدند و به منزل ابن هبیره نزول اجلال فرمودند و اول کسی که از بزرگان کوفه به خدمت با سعادت آن سرور رسید، سلیمان بن سرد خزاعی بود یکی از صاحبان خروج و طلب کنندگان خون سید الشهدا است و در آن وقت یاری علی ﷺ نکرده بود و در جنگ جمل حاضر نشده بود، بر امام وارد شد و سلام کرد حضرت جواب سلام او را دادند و فرمودند ای سلیمان من تو را متعبّدترین مردم کوفه می دانستم به چه علت مرا یاری نکردی؟ سلیمان خجل شد و عرض کرد یا علی مرا بر گذشته سرزنش نکن و بعد از این اخلاص و دوستی من معلوم خواهد شد زیرا غیر از این روزهایی که گذشت، روزهایی دیگر در پیش است. سلیمان ساعتی در خدمت امام ﷺ نشست و برخاست و بیرون آمد و به مسجد اعظم رفت و به خدمت امام حسن ﷺ شرفیات شد، سلیمان از برخورد علی ﷺ گله کرد و آنچه را گذشت عنوان کرد و ادّعی دوستی و محبّت کرد حضرت امام حسن ﷺ گله کرد و آنچه را گذشت عنوان کرد و ادّعی دوستی و محبّت کرد حضرت امام حسن ﷺ هم او را تصدیق کردند و با او مهربانی کردند و او را حضرت امام حسن ﷺ مرخص شد. کسانی که در جنگ تخلف کرده بودند یک یک به خدمت علی ﷺ می آمدند و هر کدام که سلام می کردند حضرت می فرمود

علیکم السلام و ان کنت من المنتظرین

یعنی سلام بر تو باد اگرچه از آنهایی بودی که انتظار فتح و پیروزی آنان را داشتی. پس در روز جمعه بعد از برگشتن از نماز جمعه شروع به تقسیم منصب و تعیین حاکم نمودند. پس منشور امارت بصره را به نام عبداللّه بن عباس

نوشتند و حاکمیت مکه معظمه و مدینه طیبه زاد هما الله شرفا و تعظیما را به دو حاکم قدیم فُتم بن عباس و سهل بن حنیف سپردند و هفت شهر مدائن را به برید بن قیس ارحی عطا فرمودند و مخنف بن سلیم را حاکم همدان و اصفهان قرار دادند و فرقد بن کعب را والی لهقارات نمودند و نهر سیر و دهات و توابع آن را به عدی بن حاتم طائی دادند و ابوحسان بکری را حاکم استان عالی قرار دادند و ربعی بن کاس را حاکم سجستان و سعد بن مسعود را حاکم فارس کردند. و حکومت آذربایجان و ترکستان را به سعد بن مخنف دادند. و ربیع بن حیثم را حاکم ری کردند و حکومت خراسان را به خلید دادند و حکومت موصل و نصیبین و دارا و سنجار و عانات و بعضی دیگر از شهرهای جزیره که در تصرف آن سرور بود را به مالک اشتر دادند و آنچه از ولایت جزیره که در تصرف معاویه بود به ضحاک بن قیس سپردند و کل حکام و عمال آن سرور در همان روز از کوفه خارج شدند. همه بلاد اطاعت از امیر زهاد و عبّاد کردند و علامان را احترام نمودند و کسی مخالفت نکرد مگر اهل خراسان که مخالفت امیر و حاکم خود خلید نمودند و کافر شدند. مردم قاصدی به کابل نزد کسری فرستادند و از او عامل و حاکمی تقاضا کردند و کسری هم حاکمی برای خراسان فرستاد. چون خلید با لشکر خود به نیشابور رسید اهل نیشابور بنای مخالفت و منازعه گذاشتند. پس خلید با آنان جنگید تا بر آنان پیروز شد و از آنجا متوجه شهر شدند و شهر را محاصره کردند و با مخالفین جنگیدند تا شهر را گرفتند و دو دختر کسری که در خراسان بودند را اسیر کردند و با فتحنامه و سایر اسرا به خدمت حضرت عاشق فرستاد. وقتی اسرار به خدمت حضرت رسیدند دو دختر کسری هم حضور داشتند. امام به آن دو فرمودند اگر مایل به ازدواج باشید شما را شوهر دهم گفتند نه مگر آنکه مارابه ازدواج حسن و

حسین عَلَيْهِ السَّلَام در آوری و ما به غیر این دو حم کفوی نمی بینیم، حضرت قبول نکردند، و آنان را مرخص نمودند و فرمودند به هر کجا می خواهید بروید. یکی از بزرگان عجم به نام نرسا برخاست و گفت یا امیرالمومنین، بین من و این دو دختر قرابت و خویشی است آنان را به من بسپارید حضرت هم قبول فرمودند. نرسا دختر کسری را به منزل خود برد و از آنان به خوبی پذیرایی می کرد و لباسهای ذی قیمت به آنان می پوشانید و طعام مناسب می داد. از جمله کسانی که مخالفت آن حضرت کردند اهل بعضی از بلاد جزیره بودند که به تحریک معاویه پرچم مخالفت برافراشتند و تمام کسانی که عثمانی بودند در آن وقت از کوفه و بصره گریختند در آن

بلاد حضور داشتند و مردم را اغوا می کردند. مالک اشتر از جانب امام عَلَيْهِ السَّلَام به سوی بلاد جزیره رفت و اهل آن بلاد هم اطاعت کردند مگر اهل حرّان که ضحاک بن قیس عامل معاویه در آنجا بود. مالک اشتر خود را بر علیه ضحاک آماده کرد تا به قصد شهر حرّان حرکت کند. چون خبر حرکت مالک به ضحاک رسید نامه ای به اهل رقه نوشت تا او را یاری کنند و آنان از دوستان عثمان بودند که شش هزار نفر به فرماندهی سمّاک بیرون آمدند تا ضحاک را یاری دهند که در میان حرّان و رقه به ضحاک رسیدند و در همان روز با مالک اشتر و لشگرش درگیر شدند و تا شب جنگ مغلوبه بد تا اینکه طرفین دست از جدال و قتال کشیدند و رو به منزل خود گذاشتند و در آن روز هزار و هشتصد نفر از لشگر ضحاک کشته شدند و از شیعیان یکصد و هفت نفر به شهادت رسیدند. در نیمه شعبان ضحاک و قیس گریخت و وارد حرّان شد و چون صبح مالک اشتر از فرار ضحاک مطلع شد تعقیب نمود تا پشت شهر حرّان آمد و ایشان را محاصره کردند. این به خبر به معاویه رسید و آن ملعون عبدالرحمن بن

خالد بن ولید را با لشکر عظیم حدود دوازده هزار سواره را به یاری ضحاک فرستاد و چون خبر این لشکر به مالک اشتر رسید لشگر خود را مهیا کرد و به استقبال آن لشگر رفت و نزد رقه به آنان رسید و درگیری بین دو لشگر شروع شد که در حمله اول لشگر خصم فرار کردند و به سوی شام رفتند و چون اهل رقه در راه بر روی مالک بستند و آذوقه به او ندادند و از آن طرف ضحاک را یاری کردند مالک شهر را محاصره کرد پس ضحاک از حران بیرون آمد و با مالک جنگیدند و حدود چهل روز این جنگ طول کشید و در آخر شیعیان پیروز شدند و اهل شام فرار کردند و به نزد معاویه رفتند. مالک اشتر در اطراف شهرها دور می زد و دشمنان علی علیه السلام را خوار و ذلیل می کردند و آنان را غارت می کرد تا آنکه ولایات جزیره را منظم کرد و این اخبار به علی علیه السلام رسید. حضرت روز بعد خطبه ای در بالای منبر فرمودند به اینکه معاویه، اهل شام را به شک انداخته که من عثمان را کشته ام و لذا باعامل من مالک اشتر جنگ کرد و زود باش که با من نیز وارد جنگ شود و من اراده دارم که نامه ای به معاویه بنویسم نظر شما چیست؟ همه گفتند ما مطعیم یا امیرالمؤمنین زیرا اطاعت تو مقرون به طاعت خدا و رسول الله است. امام قبل از اینکه به معاویه نامه بنویسد نامه ای به جریر بن عبدالله بجلی که از جانب عثمان حاکم همدان بود نوشت که فرمود: ای جریر اخبار آنچه را که گذشت به تو رسیده است از کشته شدن عثمان و بیعت مهاجر و انصار و واقعه جنگ بصره. آگاه باش که عبدالله بن عباس را بر ایشان امیر قرار دادم و به جانب کوفه مراجعت کردم و زهیر بن قیس را به نزد تو فرستادم تا هر چه خواهی از او سوال نمایی پس این نامه مرا بر مسلمانان بخوان و سواره و پیاده ای که داری بردار و روانه کوفه شو که اراده سفر شام دارم انشاء الله والسلام. پس زهیر بن قیس به همدان

آمد و نامه حضرت را به جریر داد چون امام علیه السلام را مشاهده کرد مردم را جمع نمود و بالای منبر رفت ایهاالناس این نامه امیرالمومنین علیه السلام است و او امین در دین و دنیا و وصی سید النبیا و همسر بتول عذرا است که همه مهاجر و انصار با او بیعت کردند و کسانی که بیعت او را شکستند سزای عمل خویش را مشاهده کردند و اگر این بیعت نبود و خلافت را در شوری قرار می دادند، آن جناب والاترین مردمان به سبب علم و حلم و شجاعت و طهارت و فصاحت و قربت و سابقه اسلام و هجرت است، حضرت شما را به رکاب ظفر انتساب خود طلبید حال شما چه می گوید؟ همه گفتند:

سمعنا و اطعنا و رضینا

شنیدیم و اطاعت کردیم و راضی شدیم و بیعت نمودیم. سپس جریر با جمع کثیری از سواره و پیاده متوجه کوفه شد و چون جریر وارد شد به خدمت امام علیه السلام شرفیاب شد. حضرت نامه دیگری به اشعث بن القیس الکندی که از زمان عثمان حاکم آذربایجان بود نوشت که مضمونش شبیه نامه ای است که به جزیره نوشت که او را با لشگر آذربایجان طلبیدند و نامه را به مهر مبارک مزین کردند و به بریرهمدانی دادند و فرمودند و به سرعت این نامه را به اشعث برسان. بریر نامه را رسانید و او نیز مانند جریر نیز مردم آذربایجان را جمع کرد و نامه حضرت را بر ایشان خواند و مردم نیز بهتر از اهل همدان اطاعت کردند و احضار شادی و رضایت کردند و چون اشعث از منبر پایین آمد به فکر فرو رفت و ترسید با خود گفت: مبادا وقتی به خدمت علی علیه السلام روم خراج باقی مانده و مال آذربایجان را از من طلب کند و اگر نزد معاویه روم او مطالبه خراج از من نخواهد کرد. پس خواص اصحاب خود را جمع کرد و واقعه را از برای ایشان نقل کرد و گفت من گمان می کنم که رفتن در نزد معاویه بهتر باشد، اکنون

بگویند رأی شما چیست؟ خویشان و اصحاب او گفتند به خدا قسم مرگ از برای تو بهتر است که علی را وا گذاری و رو به معاویه کنی و کوفه را رها کنی و به شام روی و حق را زیر پا بگذاری و رو به باطل قدم برداری و علم را وا گذاشته رو به جهل کنی و ترک عدل کرده و به ظلم ایمل نمایی و موسی را وا گذارده، خود را دخیل فرعون نمایی. با شنیدن این جملات اشعث خجل شد و گفت من نیز می خواستم که ثبات قدم شما را در اطاعات از علی علیه السلام مشاهده کنم و ایشان را دعا کرد و وعده ها داد و با فوج کثیری به ملازمت آن حضرت مشرف شد که اکثرا از قبیله بنی تمیم بودند. و چون شیعیان و موالیان برای یاری علی علیه السلام از هر طرف متوجه کوفه شدند، احنف بن قیس که از رؤسای بصره بود از جابر خاست و عرض کرد یا امیرالمؤمنین اگر چه قوم من بنی سعد بن زید در روز جمل تو را یاری نکردند و یاری دشمنان تو نیز نکردند و اعتقاد آنان چنین بود در زمان جنگ جمل که تعجب می کردند از کسانی که تو را یاری می کردند و بالعکس امروز تعجب می کنند از کسانی که تو را یاری نمی کنند بلکه مخالفت می کنند زیرا مردم درباره طلحه و زبیر شک داشتند ولی در بطلان و فساد معاویه شک ندارند. و ما را اقرباء و دوستان بسیاری در بصره هستند اگر مرخص فرمایی بطلب ایشان بفرستیم و به یاری آنان با دشمنان شما جنگ کنیم و آنچه دیروز از ما فوت شده امروز تدارک و جبران خواهیم کرد. شخص دیگری به نام حارثه همانند احنف نظر داشت حضرت به احنف گفت تو به قول خود بنویس و ایشان را طلب کن. پس احنف نامه ای به قوم خود و اهل بصره نوشت ایشان را تحریص تمام بر یاری امام علیه السلام نمود. اگرچه معاویه گمان می کرد که اهل بصره با او خواهند بود بخاطر اینکه افراد زیادی از اهل بصره بدست علی علیه السلام کشته شده بودند. لذا معاویه نامه ای به اهل بصره نوشت و معاویه بن

صعصعة بن قیس که پسر برادر اشعث بود که دشمن سرسخت امام علیه السلام بود و بسیار تیز زبان و حرّاف بود را حامل نامه خود قرار داد و به بصره فرستاد قاصدین در دو طرف در یک روز به بصره آمدند اهل بصره قاصد احنف که از طرف حضرت مأمور بود استقبال شایان نمودند و گرمی داشتند ولی با قاصد معاویه برخورد تندی نمودند که ریسمان بر گردن وی کردند و آب دهان بر رویش انداختند و او را در کوچه ها گرداندند. مردم آماده شدند تا به خدمت امام علیه السلام در کوفه رسیدند. پس امام علیه السلام نامه ای به معاویه نوشتند که مشتمل بر مواعظ و نصایح و امر عثمان و بیعت مهاجر و انصار با حضرتش بود و معاویه را امر به بیعت گرفتند از مردم اهل شام نمود. نامه مهر شده را به دست حجاج انصاری دادند و او را به نزد معاویه فرستادند وقتی به نزد معاویه رفت آن ملعون نگاه تندی به حجاج رسول آن حضرت کرد و گفت گمان می کنم تو از کسانی هستی که عثمان را کشتند. حجاج انصاری گفت گمان من آن است که تو از کسانی باشی که عثمان را یاری نکردند و او را واگذاشتند. معاویه در غضب شد. و گفت تو برو ای بی ادب علی بن ابی طالب، هم اکنون جواب نامه را توسط قاصد خودم خواهم فرستاد. معاویه ولید بن عتبة بن ابی معیط را که از دشمنان امیرالمؤمنین علیه السلام بود طلبید و با او مشورت کرد و تصمیم بر مخالف بر امام علیه السلام گرفتند و مردمی از بنی قیس را طلب کردند که نامش عیسی بود که فصیح و شاعر و بی باک و بی پروا بود. معاویه دو طومار کاغذ طلبید و به یکدیگر وصل کرد و در ابتدای طومار نوشت بسم الله الرحمن الرحیم و دیگر چیزی نوشت و پیچید و به عیسی داد و او را به کوفه فرستاد و چون عیسی به خدمت آن حضرت رسید، حضرت از احوالات شام و اهل آن سوال فرمودند. عیسی گفت پنجاه هزار نفر در شام دیدم همه شیخ محاسن سفید که محاسن ها

را از اشک چشم تر کرده بودند و با پیراهن عثمان و با پروردگار عهد کرده اند و قسم خورده اند که تا تمام کشتندگان عثمان را نکشند شمشیرها را غلاف نکنند و پدران، فرزندان را در این رابطه وصیت می کنم و قبل از این مردم لعنت بر شیطان می کردند ولی الان لعنت بر کشتندگان عثمان می کنند. حضرت فرمودند: و یحک وای بر تو مطالب ایشان چیست؟ عیسی گفت کشتن تو و اعوان و انصار تو. مردم به مجرد اینکه این بی ادبی را دیده اند قریب به هزار شمشیر از غلاف کشیده شد تا عیسی را بکشند و عیسی مضطرب شد و از حضرت کمک خواستند امام علیه السلام فرمود: دست از او بردارید نامه اش را بگیرید تا از متن نامه آگاه شوید اما یاسر گفت ویلک ای احمق، مهاجر و انصار را می ترسانی به گریه اهل شام و پیراهن عثمان به خدا قسم که پیراهن عثمان پیراهن یوسف نیست و گریه اهل شام گریه یعقوب نیست. پس نامه را از عیسی گرفتند و گشودند و بجز بسم الله الرحمن الرحیم چیزی در آن نوشته ندیدند دانستند که معاویه اراده جنگ دارد. حضرت فرمودند

لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظيم حسبی الله

و چون عیسی رسول معاویه این عفو و ترحم و مروت را از حضرت مشاهده کرد از جای برخاست گفت یا امیرالمومنین به خدا قسم وقتی که به نزد تو آمدم خشم و غضب و عداوت من به تو از همه اهل شام زیادتر بود به جهت دروغی چند که اهل شام درباره تو می گفتند که اکنون خشنودی و رضایت و محبت من به تو از همه اهل کوفه زیادتر است به خدا قسم هرگز از تو جدا نشوم تا در رکاب تو بمیرم، آری آن جناب، معدن عفو و فتوت بودند. اگر می خواهید عفو بیشتر را از آن حضرت مشاهده کنید بنگرید آن زمانی را که ابن ملجم مرادی قاتل آن سرور را که خذیفه نخعی از باب کنده به خدمت آن حضرت آورد و

مردم کوفه دور حضرت حلقه زده بودند همه چشمان خود را باز کردند و گوشها را آماده شنیدن که آن شیر بیشه شجاعت و کشنده ارباب ضلالت چگونه با آن رئیس اهل شقاوت عتاب می فرماید: حضرت با صدای ضعیفی فرمودند: ای ابن ملجم آیا من بد امامی بودم؟ چرا طفلان مرا یتیم کردی؟ صدای گریه از حاضران بلند شد. پس آن حضرت به امام حسن علیه السلام فرمودند (با وجود آنکه آن لعین گفت آن ضربتی که من بر فرق علی زدم اگر آن ضربت را در میان اهل زمین قسمت می کردند هر آینه همه را هلاک می کرد)

یا ولدی ارفق باسیرک و ارحم و احسن الیه و اشفق علیه... فان مت تضربه
ضربة واحدة

ای حسن جان بحق من بر تو، این اسیر را آب و طعام بده و دست و پا و بینی و گوش او را مبر زیرا که از رسول خدا شنیدم که فرمود مثله مکن اگرچه سگ درنده باشد. ای فرزندم اگر من از این زخم شفا یافتم من خود سزاوار ترم به آنکه عفو کنم زیرا که ما اهل بیت عفو و رحمتیم و اگر از دنیا رفتم یک ضربت بیشتر از او مزین زیرا که او بیشتر از یک ضربت بر پدر تو نزده است. حال تفاوت ره بین که از کجا تا به کجاست. ای دوستان اهل بیت، آن امام رحیم کریم با آن گناه عظیم ابن ملجم راضی نشدند که زیاده از یک ضربت بر آن شقی بزنند ولی آیا روا بود که فرزند او را در کربلا قطعه قطعه کنند؟ کجا شنیده اید و در کدام تاریخ خوانده اید که سر و سینه ای هزار و نهصد زخم بردارد و یا چگونه می شود تشنگی سید الشهداء را شنید و تحمل کرد و حال آنکه در شب بیست و یکم ماه رمضان کاسه شیری برای آن حضرت آوردند حضرت فرمودند بخور ای علی که این غذای آخر تو در دنیا است که در آن وقت صدای گریه بچه ها بلند شد. پس آن جناب قدری تناول فرمودند و باقی مانده شیر را به

یکی از فرزندان خود دادند که تا برای آن اسیر ببرند چون کاسه شیر را به شقی ملعون دادند هر دو دست خود را بر سر زد. این است که چون جناب زینب علیها السلام بر سر نعش برادر رسید گویا عرض کرد ای برادر مرا گفنی صبر کن و با همه دردها صبر می کنم اما فدای تو شوم بگو با این غم چه کنم که تو را در کنار نهر، کشتند ولی از آن نهر آب به تو ندادند و چون تو را کشتند از آن نهر غسلت ندادند.

ولا تذق الماء و النهر حولک

بل و لا تغسل الا من دم جار

ای حسین آب نخوردی در حالی که نهر آب در کنارت بود بلکه غسل نکردی مگر با خون خودت که در کربلا جاری شد. و چون رحم و عفو حضرت امیر علیه السلام را شنیده اید قدری از فرزند بزرگوارش بشنوید البته آب دادن آن جناب به لشکر حربین یزید ریاحی را شنیده اید با آنکه حرّ راه را بر آن حضرت بست و او را مانع شد و اهل بیت را گریانده بود با این همه اذیت، وقتی امام علیه السلام آثار تشنگی را بر آن قوم مشاهده کردند فرمودند ایشان را آب دهید. چون امام حسین علیه السلام حرکت کردند و به قصر بنی مقاتل رسیدند آن مکان را محلّ استراحت قرار دادند، از دور خیمه هایی را نصب شده دیدند فرمودند آن خیمه ها از کیست؟ عرض داشتند از عبدالله بن حرّ جعفی است حضرت او را طلبیدند، وقتی قاصد نزد وی آمد، آن شقی گفت به خدا قسم از کوفه بیرون نیامدم مگر آنکه خوشم نیامد که حسین بن علی علیه السلام داخل کوفه شود و من در کوفه باشم و به خدا قسم نمی خواهم که او مرا ببیند و نه من او را ببینم و چون قاصد امام برگشت واقعه را به عرض حضرت رسانید، آن معدن عفو و فتوّت و هدایت، خود به خیمه آن شقی و کم سعادت تشریف بردند تا او را هدایت و

اتمام حجّت کنند. و چون او را به یاری خود خواندند قبول نکرد و دوباره اعتقاد زشت خود را تکرار کرد. حضرت فرمودند: پس اگر یاری ما نمی کنی پس از خدا بترس که با ما وارد جنگ شوی سپس فرمودند:

یا عبدالله فوالله لا یسمع واعینا احدثم لا ینصرنا الا هلك

ای عبدالله به خدا قسم هر کس ناله مظلومی ما را بشنود و ما را یاری نکند هلاک خواهد شد. عبدالله گفت این سخن هرگز واقع نخواهد شد و حضرت به منزل خود برگشتند البته عبدالله دروغ گفت و با آن حضرت جنگید. و از حکایت هرثمه بن اعین و زعفر، این عفو و مروّت و ترّحم امام حسین علیه السلام ظاهر می شود. حکایت این است که آه آه از خاطر نمی رود آن وقتی که هرثمه آمد و بر شتر خود سوار بود و بر آن حضرت سلام کرد و آن وقتی بود که حضرت بی معین و یاور در میدان ایستاده بودند و او آنچه در راه صفین از احوال آن جناب از امیرالمؤمنین علیه السلام شنیده بود عرض کرد. حضرت امیر علیه السلام فرمود: ای هرثمه انام ام علینا آیا به یاری ما آمده ای یا به جنگ ما؟ این فقره بسیار دلها را می سوزاند و اگر تفکر کنید بی کسی آن مظلوم را درک خواهید کرد که یک نفر بر امام حسین علیه السلام سلام می کند حضرت سوال از محبّت یا عداوت او می کنند که آیا با ما هستی یا بر علیه ما، آن بی عاقبت گفت:

لا معک ولا علیک صبیان اخاف علیهم عبیدالله بن زیاد

اگر اولاد درکوفه نداشتیم و از عبیدالله بن زیاد نمی ترسیدم تو را یاری می کردم و با وجود این همه جهالت و شقاوت که از او بروز کرد ولی آن منبع رحم و مروّت از روی نصیحت و ملاحظت فرمودند:

فامض حیث لاتری مقتلا و لا تسمع لنا صوتا

پس برگرد زود از این صحرا بیرون برو تا ناله مظلومی مرا نشنوی و کیفیت
کشتن مرا نبینی، سپس فرمود:

یا هرثمة فوالذی نفسی بیده من یسمع الیوم دعائی ثم لا ینصرنی اکبه الله
علی وجهه

ای هرثمه به حق آن خداوندی که جان حسین در دست قدرت او است هر
کس صدای ناله ما را بشنود و یاری ما را نکند حقتعالی او را بر رو در آتش
جهنم می اندازد. ای دوستان مروّت و لطف بیشتر را بشنوید وقتی که آن
حضرت مشغول جهاد بودند، بسیاری از دشمنان را می توانستند بکشند ولی از
آنها می گذشتند چون نظر در نسل آینده او می کردند که اگر تا قیامت مؤمنی از
نسل او بوجود می آمد او را نمی کشتند و چه بسا آنان بی ادبی می کردند ولی
حضرت متعرض نمی شدند و از او می گذشتند. از مظلومیت آن سرور هیمن
بس که آن مظلوم با بدن مجروح در میان خاک و خون تشنه افتاده بود. لذا
خاک مصیبت بر سر اهل عالم و عالمیان باد که جمعی از اشقیا می آمدند که آن
جناب را شهید نمایند. فاضل نراقی می گوید عده ای به قصد قتل آن سرور قدم
جرات در پیش نهاده و چون نزدیک آن سرور در قتلگاه می شدند بعضی از
خوف و ترس و بعضی از شرم و حیا برمی گشتند. در آن وقت شخصی از بنی
همدان یا بنی هذیل به قصد قتل سیدالشهداء آمده و چون به امام نزدیک شد
حضرت به گوشه چشم بر او نظر کردند و فرمودند برگرد که تو قاتل من
نخواهی بود و مرا حیف می آید که تو به آتش جهنم بسوزی و نصف عذاب
جهنم از تو باشد. آن مرد بی اختیار گریست و گفت

جعلنی الله فداک یا بن رسول الله

ای فرزند رسول خدا جانم فدای تو که در چنین حالی غم ما را می خوری و در فکر ما می باشی پس شمشیری که به جهت قتل آن حضرت کشیده بود حرکت داده و برگشت و بر سر عمر سعد حمله کرد. لشگریان عمر سعد او را ضربت بسیار زدند وقتی از حمایت خود ماء یوس شد فریاد زد یا بن رسول الله ﷺ مرا نیز فردای قیامت فراموش مکن و در میان شهداء به خون خود غلطید.

لشگر عمر سعد دور آن حضرت حلقه زدند، حضرت به آواز ضعیف فرمودند:

هكذا افعل والله

به خدا قسم که چنین خواهم کرد.

الا لعنة الله على القوم الظالمين

باب دوم: جنگ صفین (قاسطین)

فصل اول: در مقدمات جنگ صفین

در کتاب حبیب السیر و کتب دیگر مسطور است که امیرالمؤمنین علیه السلام بعد از رسیدن نامه معاویه بن ابی سفیان، روزی بالای منبر تشریف بردند و امام را تحریص و ترغیب برای جهاد در راه خدا بر علیه معاویه و اهل شام نمودند. یکی از دوستان عثمان بن عفان خلیفه سوم در میان حاضران نشستہ بود و از جا برخاست و گفت یا علی مطلب و غرض تو چیست؟ آیا ما را به شام می بری تا آنکه برادران دینی خود را برای رضای تو بکشیم چنان که اهل بصره را کشتیم؟ به خدا قسم که هرگز هیچ یک از ما چنین کاری نخواهیم کرد. پس مالک اشتر از جا برخاست و بانگ برآورد و گفت کیست این جاهل بی دین را مانع شود؟ مردم از هر طرف متوجّه او شدند و او فرار کرد و مردم او را ترغیب کردند تا در بازار اسب فروشان به او رسیدند و آن پلید را با مشت و لگد کشتند. این خبر قتل وی به حضرت رسید امام فرمودند چه کسی او را کشت؟ گفتند قاتل معینی لذا حضرت دیه او را از بیت المال به خانواده اش دادند. پس مالک اشتر برخاست و عرض کرد یا امیرالمؤمنین سخن این خائن فاسق شما را از کلام و سخن باز ندارد و کمی اظهار ارادت نمود که دلالت بر ثبات قدم او بر حق و یاری امام می نمود. هاشم بن عتبه و عمّار یاسر و قیس بن سعد و سهل بن حنیف و جمعی دیگر برخاستند و سخنان بسیاری را شبیه نظر مالک اشتر عنوان کردند و اظهار یاری و حرکت به سوی شام را خواستار شدند. پس آن حضرت از منبر پایین آمدند و رهسپار منزل شدند. عبدالله بن سقم عبسی و حنظله بن ربیع تمیمی به خدمت امام رسیدند و التماس کردند که امام علیه السلام تعجیل در امر جنگ نکنند بلکه مجدداً نامه ای به معاویه بنویسند. حدود هفده

ماه از ورود امام به کوفه گذشته بود که زمینه جنگ صفین آماده شد که منتهی به جنگ با معاویه و اهل شام شد. امیرالمؤمنین علیه السلام قبل از صفین در مسجد جامع کوفه تشریف داشتند. شیخ رجب بررسی در کتاب مشارق الانوار روایت کرده است که مردی به همراه همسرش برای حلّ مرافعه به خدمت امام علیه السلام رسیدند. آن مرد با صدایی بلندتر از صدای حضرت حرف زد و با فریاد سخن گفت. حضرت فرمودند اخسا (این کلمه ای است که برای رد کردن سگ استعمال می شود و در فارسی به منزله کله چیخ است) پس فوراً آن مرد به صورت سگ شد و مردم بانگ زدند که او را از مسجد بیرون کنند. آن سگ در نزد حضرت روی خود را بر خاک مالید و تذلل کرد و حضرت یک کلمه ای بر زبان جاری کردند که فوراً آن سگ به صورت اول برگشت. جمعی عرض کردند فدای تو شویم هرگاه مرتبه تو این است که به یک کلمه مردی را به صورت سگ می کنی و باز به کلمه دیگر سگی را به صورت انسان در می آوری پس چه احتیاجی است که جمعی و لشگری برداری و به جنگ با معاویه روی؟ حضرت فرمودند گمان می کنید که من احتیاج به شما دارم؟ نه چنین است، اگر بخواهم مشرق را تبدیل به مغرب کنم و مغرب را به مشرق مبدل کنم می توانم و لیکن من شما را به یاری خود می خوانم برای آنکه شما یاری من کنید و تا پروردگار اجر جمیل و ثواب جزیل به شما عطا فرماید و اگر خواسته باشم ملائکه را امر می کنم که معاویه و عمرو بن عاص را و خالد و ابولاعور را در غل و زنجیر کشیده و به نزد من حاضر سازند. راوی می گوید به مجرد آنکه حضرت این سخنان را فرمودند هنوز کلام آن سرور تمام نشده بود که دیدند معاویه با چهار نفر دیگر که حضرت از آنان نام برده بودند با غل و زنجیر حاضر شدند. امیر علیه السلام به ملائکه پروردگار فرمودند که من نگفتم ایشان را حاضر کنید

بلکه گفتم اگر بخواهم به ملائکه خداوند امر کنم که ایشان را حاضر سازند می توانم. پس معاویه عرض کرد یا امیرالمؤمنین تو که مرا امان داده بودی، حضرت فرمودند ای ملائکه پروردگار عالم، ایشان را به منازل خودشان در شام برگردانید، پس فوراً از نظرها غایب شدند. پس بعد از آنکه امیر علیه السلام از صفین مراجعت فرمودند و درکوفه تشریف داشتند که مردی از اهل انبار که یکی از دهات کوفه بود به خدمت حضرت آمد و گفت فلان شب جمعی از لشگر معاویه بر اهل انبار شیبخون زدند حضرت فرمودند شش مرد در فلان باغ کشته شدند و یک زن و دو طفل را در نزد فلان دیوار کشتند و چند نفر را در فلان موضع کشتند و آنچه در آنجا اتفاق افتاده، حضرت خبر دادند که اکثر آن مردم اطلاع نداشتند. اصحاب عرض کردند یا امیرالمؤمنین نوشته ای برای شما از انبار نیامده بود و با قاصدی هم از آنجا نیامده پس چگونه خبر می دهید بهتر از آن مردی که از آنجا آمده است؟ حضرت فرمودند که امر مرا با دیگران قیاس نکنید شما گمان می کنید که دوری راه و ظلمت و حجابها و دیوارها و کوهها مانع از دیدن من می شوند؟ پس پای مبارک خود را در مسجد کوفه دراز کردند و ستون مسجد شکافته شد و پای مبارک آن حضرت بیرون رفت و پای خود را کشیدند و فرمودند چنان پای خود را بر سینه معاویه در شام زدند که از بالای تخت به زمین افتاد. و بعد از چند روز نامه های بسیاری از شام رسید که در فلان روز و فلان ساعت پائی داخل مجلس معاویه شد و بر سینه او خورد که از تخت به زیر افتاد. آری اگر حضرت می خواستند معاویه و لشگر معاویه را به یک چشم بهم زدن هلاک کنند می توانستند ولیکن باید حجت تمام شود که دیگر در روز قیامت هیچ عذری نداشته باشند. خلاصه اینکه مدت مدیدی بین حضرت و معاویه و عمروعاص مکاتبات زیادی رد و بدل شد. پس حضرت خواستند

جریر را بعنوان قاصد به سوی شام بفرستند و جریر هم میل تمام به رسالت به سوی شام داشت و عرض کرد مرا بفرست تا معاویه را دعوت کنم، تا اطاعت تو کند و امیری از امراء تو باشد و اهل شام را دعوت می کنم تا از تو پیروی کنند و آنان قوم من و اهل بلاد منند و من امیدوارم که اطاعت کنند. مالک اشتر عرض کرد یا امیر المؤمنین جریر را به شام مفرست و آنچه می گوید تصدیقش مکن که نیت او نیت اهل شام و رأی او رأی آنان است پس حضرت نامه ای به معاویه نوشتند که اول نامه این بود:

بسم الله الرحمن الرحيم من عبدالله امير المؤمنين الى معاوية بن ابي سفيان
و در آن نامه درج کردند که بیعت کردن تو بر من واجب است، همه مهاجر و انصار بیعت نمودند مجالی برای دیگران که بیعت نکرده اند نمانده است و هر کس راهی غیر از راه مؤمنین را انتخاب کند خداوند او را و انمی گذارد و جایگاه او آتش است و جهنم بد منزل و مکانی است، ای معاویه تو هم داخل شو در آن چیزی که مسلمانان داخل شدند.

و قد اكرت في قتله عثمان و لعمرى لئن نظرت بعقلك دون هواك لتجدني ابر
قریش من دم عثمان و اعلم انك من الطلقاء الذين لا تحل لهم الخلافة
و تو بسیار ذکر کشندگان عثمان می کنی و از قاتلین او سخن می گویی و به جان خودم قسم که اگر تو به عقل خود مراجعه کنی و از هوای نفسانی دور باشی مرا از تمام قریش در قتل عثمان پاکدامن تر می دانی و بدان که تو از طلقائی و خلافت برای ایشان جایز نیست. پس جریر را به سوی تو فرستادم

پس بیعت کن

ولا قوة الا بالله

پس جریر نامه را به معاویه رسانید و معاویه نامه حضرت را خواند و جریر هم معاویه را نصیحت کرد و گفت:

یا معاویة قد اجتمع لامیر المؤمنین علی اهل المصرین و اهل الحجار و اهل الیمن و اهل العروض و العروض عمان و اهل البحرین و الیمامة فادخل فیما دخل فیہ المسلمون.

ای معاویه جمع شدند از برای عَلِیُّ بْنُ أَبِي طَالِبٍ اهل مکه و مدینه و اهل مصرین و اهل کوفه و یمن و عمان و اهل بحرین و یمامه همگی با او بیعت کردند پس تو هم داخل شو. و هر چه توانست معاویه را تحریص به بیعت با امام کرد معاویه در جواب گفت: ای جریر

انظر و نظّر و استطلع رأی اهل الشام

یعنی تو فکر کن ما هم فکری خواهیم کرد و من بر رأی شام نیز مطلع شوم. پس چون جریر از سخن فارغ شد معاویه امر کرد که منادی ندا دهد و تمام اهل شهر را در مسجد جمع کنند. و چون مردم همه حاضر شدند آن شیطان بر منبر رفت و گفت:

ایها الناس قد علمتم انی خلیفة عمر بن الخطاب و خلیفة عثمان بن عفان علیکم و انی ولی عثمان وقد قتل مظلوما

ای مردم شما می دانید که من خلیفه عمر و عثمان هستم و من تا حال بر شما ستم نکردم و خلیفه شما عثمان مظلوم کشته شد و من ولیّ خون عثمان هستم واللّه یقول و من قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا فلا یسرف فی القتل انه کان منصورا.

و خداوند در قرآن می فرماید: اگر کسی مظلوم کشته شد باید سلطان وقت در دفاع از آن مظلوم قیام کند حال می خواهیم رأی شما را در امر عثمان و

کشته شدن او بدانم. پس اهل شام برخاستند و او را بر طلب خون عثمان اجابت کردند و با وی بیعت کردند و تا سر حدّ جان و مال اعلام آمادگی کردند تا آنکه طلب خون عثمان کنند و یا کشته شوند.

معاویه عمروعاص را به کمک می طلبد

چون شب شد معاویه بسیار مغموم بود زیرا که از علی عَلِيٌّ بسیار می ترسید لذا با کسانی که اعتماد داشت مشورت نمود. عتبه بن ابی سفیان گفت الان کمک عمروبن عاص ضروری است پس او را طلب کن تا تو را کمک کند و دین او را به قیمت گران از وی بخر. پس معاویه جریر را نگه داشت و نامه ای به عمروعاص نوشت و او طلب کرد و چون نامه معاویه به عمروعاص رسید با دو پسر خود عبدالله و محمد مشورت کرد. عبدالله رفتن پدر را به شام مقرون به صلاح ندید ولی محمد پسندید. عمروعاص گفت ای عبدالله

اما انت امرتنی بما هو خیر لی فی دینی و اما انت یا محمد فامرتنی بما هو خیر لی فی دنیای

ای عبدالله تو مرا امر نمودی به چیزی که صلاح دین من در آن بود و ای محمد تو مرا امر نمودی به چیزی که خیر دنیای من در آن است. و من خود هم فکری دارم. و عمرو را غلامی بود به اسم مروان که بسیار زیرک و صاحب عقل بود. عمرو شب او را طلبید و گفت شتر را باز کن و چون بار کرد گفت بار را فرود آور. غلام گفت گویا خُرف شده ای و عقل را از دست داده ای و اگر غلط نکنم دنیا و آخرت در دل تو به جدال مشغولند و تو می گویی که علی آخرت است و معاویه دنیا و تو در میان این دو سرگردانی که کدام یک را قبول کنی. عمرو گفت:

والله ما اخطاءت فماتری

به خدا قسم که درست یافته ای اکنون بگو ای مروان رأی تو در این باب چیست؟ مروان که غلامی بیش نبود گفت رأی من این است که یا در خانه خود قرارگیری و یا به نزد علی عَلَيْهِ السَّلَامُ روی زیرا که در آخرت عوض دنیا موجود است ولی در دنیا عوض آخرت یافت نمی شود. پس عمروعاص تصمیم گرفت که به شام برود لذا بار کرد و به شام نزد معاویه رفت و معاویه را در بغل گرفت و ظاهراً مهربانی کرد و هر یک به یکدیگر مکر می کردند. پس معاویه گفت ای عمرو والله امور مشکلی رخ داده است که سرگردان شدم. عمرو گفت آن امور چیست؟ معاویه گفت اول آنکه محمد بن ابی حذیفه زندان مصر را شکستند و با اصحاب خود فرار کردند و این خود فتنه بزرگی است. دوم اینکه پادشاه روم لشکر جمع کرده به عزم تسخیر شام و اراده شام دارد. امر سوم اینکه علی بن ابیطالب وارد کوفه شده است و عزم آمدن به شام نموده است. عمروعاص گفت اینها عظیم نیست، اما حلّ مشکل اول به این است که محمد بن ابی حذیفه مردی است که با چند نفر بیرون آمده حال جمعیتی از سواران را بفرست تا آنان را به قتل برسانند. و مشکل دوم را اینگونه حل کن که برای قیصر روم غلام و کنیز بسیار با طلا و نقره فراوان بفرست و از او خواهش کن که مصالحه نماید و قیصر زود قبول خواهد کرد. اما مشکل سوم هم به آسانی حل خواهد شد به اینکه ای معاویه به خدا قسم که هیچ کس از عرب و عجم حتی کودکان و سفیهان و زنان، تو را با علی در هیچ چیز مساوی نمی دانند مثل علم و در حلم و شجاعت و سخاوت و قرابت با رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و هیچ یک از قریش مانند او نیستند. کجا برای تو این سابقه در اسلام وجود دارد و همین طور محبت او با رسول خدا و علم و فقه او. به خدا قسم ای معاویه او از جانب پروردگار تاءبید شده است و او صاحب امر خلیفه و وصیّ خدا است و در مخالفت او مشکل عظیمی رخ خواهد

داد. معاویه گفت راست می گویی و لیکن من با علی جنگ می کنم به همین بهانه که در دست است که طلب خون عثمان کنیم. عمروعاص خندید و به معاویه گفت واعجباه از تو، چون اگر تمام عالم سخن از عثمان گویند من و تو باید اسم او را یادآور نشویم و در هر مجلسی که نام عثمان ذکر شود گریزان باشیم. اما تو ای معاویه عثمان از تو طلب یاری کرد در وقتی که محاصر شده بود و من نیز عثمان را رها کردم و به فلسطین رفتم لذا از من تقاضای کمک نکن. معاویه گفت مرا وامگذار و یاری کن که من به کمک تو محتاجم و هر چه عوض می خواهی به تو می دهم، عمروعاص گفت: توقع من آن است که ولایت مصر و حکومت آنرا به من دهی. معاویه اول قبول نکرد و چون شب شد گفت:

یا عمروالم تعلم ان مصر مثل العراق

ای عمرو مگر نمی دانی که مصر همانند عراق است و عظیم و آباد است عمروعاص جواب داد که آخرت عظیم تر از مصر است و بهشت آبادتر از آن است. پس معاویه خندید و گوش عمرو را به دندان گرفت و قبول کرد. عمروعاص پسر عمویی داشت که بسیار زیرک بود آن جوان از شادی عمرو تعجب کرد و گفت چه شد که عقل را از دست دادی که دین خود را داده و دنیای دیگران را درست کرده ای ای ابله آیا چنین می دانی که اهل مصری که کشندگان عثمان هستند مصر را به معاویه واگذار کنند و علی علیه السلام زنده باشد و بر فرض که به معاویه برسد به تو می دهد؟ عمرو گفت ای پسر عم، امر در دست خدا است نه در دست علی و نه در دست معاویه. آن جوان شعری در مذمت معاویه و عمرو گفت و این خبر به معاویه رسید و ناراحت شد ولی آن جوان گریخت و به خدمت علی علیه السلام آمد و تمام قضایایی که بین معاویه و عمرو اتفاق افتاد بازگو کرد. حضرت تبسم فرمودند و با آن جوان با کمال مهربانی

برخورد نمودند. و چون نام این دو شقی مطرح شد مناسب است که پیرامون اصل و نسب آنان مطالبی را بازگو کنیم. صاحب کشف در ربیع الابرار و در کاشف الحق نیز آورده است که زنی به نام نابغه مادر عمروعاص کنیزی بود از عبریان که عبدالله بن جزعان او را خرید و چون دید این زن زناکار است او را آزاد کرد. ابولهب و امیه و هشام بن مغیره و ابوسفیان و عامر بن وابل در یک روز وقت زوال ظهر با وی زنا کردند و آن ملعونه حامله شد که عمروعاص از او متولد شد هر یک از آن پنج نفر ادعا کردند که این فرزند از من است و چون اخراجات مدت حمل او و وضع حمل او را عاص کشیده و شاهد بود لذا نابغه زانیه گفت این پسر از عاص است، به خاطر همین ابوسفیان یک روزی روی نحس خود را به عمروعاص کرد و این شعر را خواند:

ابوک ابوسفیان لا شک قد بدت

فیک منه بینات الشمائل

یعنی این عمرو مادرت تو را به عاص نسبت داد امایی شک پدرت ابوسفیان است که شکل و شمایل تو به او بیشتر است. و اما نسب ملعون نیز به عمرو شباهت دارد و اگر آن چهار نفر همان چهار نفری بودند که با نابغه زنا کرده بودند می گفتیم که محبت برادری عمروعاص را بر این داشت که یاری معاویه کند و آن چهار نفری که با هنده زنا کردند یکی عمرو بن مسافر بود و عمارة بن ولید و صیاح و بعد عتبه پدرش او را به ابوسفیان تزویج کرد و چون به خانه ابوسفیان آمد بعد از سه ماه زندگی، معاویه متولد شد و هند به ابوسفیان گفت ولی ابوسفیان بخاطر اموالی که عتبه داشت ساکت شد. لذا معاویه هم مانند عمرو زنا زاده است. راوی می گوید که مروان از واقعه عمروعاص غضبناک شد و به معاویه گفت:

ما بالی لا اشتری کما اشتری عمرو

چرا دین مرا نمی خری همچنان که دین عمرو را خریدی؟ معاویه گفت که ما مردم و دین ایشان را برای تو می خریم و چون معاویه مصر را به عمرو داد و آن شب به صبح رسید باز معاویه از عمرو پرسید که رأی تو چیست؟ گفت همان رأی اول که روز گذشته به تو گفتم، پس معاویه رأی او را پسندید و مالک بن هبیر هرا فرستاد تا محمد بن ابی حذیفه و یارانش که از زندان گریخته بودند را به قتل رسانید و هدایا و کنیزکان برای قیصر روم فرستاد و با او صلح کرد. معاویه از عمرو پرسد که درباه علی چه اراده داری؟ گفت ردّ بیعت و شکستن آن امری است عظیم. ای معاویه قاصدی بفرست تا رئیس اهل شام به نام شرحیل بن سمیط کندی را بیاورند که او با جریر دشمن است و جمعی از معتمدان خود را وادار کن که در میان مردم شایعه کنند که علی قاتل عثمان است و او را کشته است اینست آن کلمه ای که باعث تجمع اهل شام به نفع تو می شود و مردم را از اطراف علی دور می سازد. در آن وقت شرحیل در حمص بود پس او را طلبید و معاویه آنچه عمرو عاص گفته بود عمل کرد و چون شرحیل وارد شام شد مردم او را تعظیم کردند و چون وارد مجلس معاویه شد، معاویه برخاست و گفت:

یا شرحیل ان جریر بن عبداللہ یدعونا الی بیعة علی بن ابی طالب و علی خیر الناس لولا انه قتل عثمان.

ای شرحیل، جریر بن عبداللہ ما را به بیعت با علی بن ابی طالب می خواند و اگر علی بن ابی طالب عثمان را نکشته بود از بهترین مردم بود و من تحمل کردم تا تو را ملاقات کنم و رأی تو را بدانم و من به آنچه را که اهل شام راضی هستند راضی خواهم بود. شرحیل گفت من بیرون می روم تا فکری در این باب

کنم. پس معاویه جمعی از رؤسای شام که در نزد شرحبیل مطمئن بودند به نزد شرحبیل فرستاد و همه اینها گفتند که علی بن ابی طالب عثمان را کشته است پس شرحبیل غضبناک به نزد معاویه آمد و گفت: تمام مردم می گویند که علی عثمان را کشته است ای معاویه اگر تو با علی بیعت کنی به خدا قسم یا تو را می کشم و یا از شام بیرون می کنم معاویه گفت من هرگز با شما مخالفت نمی کنم. شرحبیل گفت ای معاویه اول تو جریر را به سوی علی برگردان، معاویه دانست که شرحبیل عزم جنگ نموده است و اهل شام تمام با شرحبیل خواهند بود. ماندن جریر قاصد امام علیه السلام در شام طولانی شد لذا حضرت نامه ای برای او فرستاد که جواب صریح را از معاویه بگیر و او را مخیر کن میان جنگ و صلح. جریر از معاویه تقاضای جواب نمود و این زمانی بود که مردم با معاویه بیعت کرده بودند. معاویه نامه ای بدین مضمون نوشت. بسم الله الرحمن الرحيم اما بعد به جان خودم قسم که اگر تو مردم را بر عثمان نشورانده بودی و دخالت در خون عثمان نمی کردی هر آینه تو هم مثل ابوبکر و عمرو عثمان بودی ولیکن تو مردم را بر او شوراندی و مردم تو را اطاعت کردند تا آنکه عثمان کشته شد و قد ابی اهل الشام الا قتالک حتی تدفع اليهم قتلة عثمان فان فعلت فاننت اولی بالخلافة.

و ابا کردند اهل شام مگر جنگ با تو را تا اینکه قاتلان عثمان را به اهل شام تحویل دهی پس اگر این کار را انجام دادی تو اولایی به خلافت از دیگران. به جان خودم که حجت تو بر من مثل حجت تو بر طلحه و زبیر نیست زیرا که آن دو نفر با تو بیعت کردند و من بیعت نکردم و حجت تو بر اهل شام مثل حجت تو بر اهل بصره نیست چون اهل بصره اطاعت کردند و اهل شام اطاعت

شما نکردند اما شرف و بزرگواری و عظمت و قرابت تو به رسول خدا و منزلت تو را من منکر نیستم و در آخر نامه این بیت شعر را نوشت:

اری الشام یکره اهل العراق و اهل العراق لها کاره
یعنی اهل شام با اهل عراق خوش بین نیستند و اهل عراق هم، اهل شام را کراحت دارند. جریر قاصد علی علیه السلام از اهل شام و معاویه ماء یوس شد و به جانب کوفه آمد و مردم درباره جریر سخن های مختلف سخن گفتند و گمانهای بد بردند خصوصا مالک اشتر عرض کرد یا علی من از همان روز اول گفتم که این مرد دشمن است و به جریر دشنام داد و گفت به خدا قسم سزاوار نیست که تو بر روی زمین راه بروی و زنده باشی و تو به نزد اهل شام رفتی مگر آنکه منتهی برایشان گذاری و تو از ایشانی و تو معاویه را سست کردی و خودت را پیش او عزیز کردی و اگر من می رفتم همان روز اول جواب نامه را از او می گرفتم. جریر گفت اگر تو به نزد معاویه می رفتی تو را می کشتند و او را به عمرو و ذوالکلاع و حو شب ترسانید و گفت تو را از کشندگان عثمان می دانند و اگر راست می گویی الان به شام برو. مالک گفت حال که مرا ضایع کردی، ای جریر به خدا قسم حضرت سخن مرا می شنید و مرا مرخص می کرد تو و امثال تو را در زندان حبس می کردم تا اینکه مسائل روشن شود و چون جریر این سخنان را شنید شبانه به جانب قرقیب فرار کرد و گروهی از قبیله قیس به او ملحق شدند. پس از گریختن جریر، معاویه اقدام به فرستادن شرحیل به شهرها کرد تا مردم را جمع کند و دعوت به محاربه با علی علیه السلام نماید. آن ملعون اول به شهر حمص رفت و همه مردم شهر را اغوا کرد و مردم هم اجابت کردند اگرچه بعضی مخالفت کردند همانند عبّاد و نسّاک که جواب او را دادند به اینکه خانه ها و مساجد ما قبرهای ما است و تو داناتری به آنچه خود می کنی.

شرجیل در تمام شهرهای شام گردید و همه را حرکت داد و به هر قوم که می رسید با او همراه می شدند و معاویه هم نامه ها برای اهل مکه و مدینه نوشت و واقعه عثمان را برای آنان نوشت و از ایشان طلب یاری و کمک کرد. ولی آنها جواب دادند که شما راه را گم کرده اید و شما را به خلافت و مشورت چه کار ای معاویه تو خودسر و مغروری و تو ای عمروعاص با ظن و گمان کار می کنی، ما را از زحمت مدهید که شما را در این بلاد مقدس معین و یآوری نیست. سعد و قاص پدر عمر سعد در جواب نامه نوشت که ای معاویه بدان که خلافت باید در اهل شورا باشد و تو از اهل شورا نیستی و ما چند نفر که از اهل شورا باقی مانده ایم ملاحظه کردیم دیدیم که علی بن ابیطالب از همه افضل واعلم است زیرا که آنچه در ما بود در علی بود و آنچه در علی بود در ما نبود لذا او را اختیار کردیم و اگر طلحه و زبیر در خانه خود نشسته بودند بهتر بود. و خداوند از گناه عایشه درگذرد.

و همین طور محمدبن مسلمه که از اکابر مدینه بود در جواب معاویه نوشت بخدای خودم قسم ای معاویه تو طلب خون عثمان نمی کنی و ولی خون او نیستی و از روی مکر و حيله، عثمان را دست آویز طلب دنیای خود کرده ای و از هواهای نفسانی خودت پیروی می کنی.

تو آن کسی هستی که وقتی عثمان زنده بود او را رها کردی حال که مرده است می خواهی او را یاری کنی. و از آن بلاد کسی به یاری معاویه نیامدند و همگی او را لعنت می کردند. موافق بعضی از روایات در آن وقت عبدالله بن عمر بن الخطاب به شام نزد معاویه رفت و چون وارد شام شد معاویه او را گرامی داشت و پیغام به عمروبن عاص داد

یا عمرو ان الله احیی لک عمر بن الخطاب الشام بقدم عبدالله بن عمر

خداوند عمر بن الخطاب را زنده کره است و به سبب آمدن پسرش در نزدنقلوب اهل شام نوری خواهد رسید و راء یمن این است که عبدالله بن عمر به منبر برود و شهادت دهد که علی بن ابیطالب، عثمان را کشته است و او را بدگویی کند و عدوات اهل شام را نسبت به علی بیشتر کند. عمرو گفت حرف و نظر خوبی است پس معاویه عبدالله را طلبید و گفت ای پسر برادر، پدر با تو است و پدر تو خلیفه رسول خدا بوده در روز جمعه بر منبر بالا برو و به علی بن ابیطالب ناسزا بگو و شهادت بده که علی عثمان را کشته است. عبدالله در جواب معاویه گفت معاذالله که من به علی دشنام بدهم زیرا پدر او ابوطالب بوده و مادرش فاطمه بنت اسد بود و در حسب و نسب و فضل او شکی نیست و تو هم به فضل و کمال و شجاعت و عبادت او مطلقاً. ای معاویه مرا رسول مکن ولی بخاطر خوشنودی تو قتل عثمان را به گردن علی می گذارم و چون روز جمعه شد اهل شام جمع شدند و عبدالله بن عمر بالای منبر رفت و از هر دری سخن گفت مگر در رابطه با علی و قتل عثمان که چیزی اظهار نکرد. معاویه از روی غضب به او نگاه کرد، عبدالله بن عمر متغیر شد و گفت

کیف اشهد علی رجل لم یقتل عثمان و ان عزمتم ان الناس محتملوها عنی

ای معاویه چگونه شهادت دهم بر مردی که عثمان را نکشته است اگر چه می دانم که این جاهلان از من قبول می کنند. پس معاویه او را سرزنش کرد و از خود دور کرد و او شعری در مدح عثمان و تحسین طلحه و زبیر گفت و معاویه از او راضی شد و خود عمرو عاص لعین بر منبر رفت و خطبه خواند و دروغ بر پیغمبر بست و مردم شام را گمراه کرد. یک روز دیگر بالای منبر رفت و گفت:

ایها الناس روزی به رسول خدا گفتم

ای الناس احب الیک قال عایشه قلت من الرجال قال ابوها

کدام یک از مردم در نزد تو محبوب تر است؟ گفت عایشه. گفتم از مردان؟
گفت پدر عایشه. ای مردم علی بر ابوبکر و عمر و عثمان طعن می زند و نفرین
می کند و من به گوش خودم شنیدم که پیامبر فرمود: که شیطان از صدای پای
عمر و سایه او فرار می کند و درباره عثمان فرمود:

ان الملائكة لتستحيي من عثمان

بدرستی که ملائکه از عثمان حیا می کنند. این اخبار به علی عَلَيْهِ السَّلَامُ رسید و
حضرت بعد از خطبه فرمودند:

العجب لطفة اهل الشام حيث يقبلون قول عمر و يصدقونه

فرمودند عجب است از طاغیان شام که قول عمروعاص را قبول و دروغهای
او را تصدیق می کنند در حالی که رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ او را هفتاد مرتبه لعنت
کردند و همچنین رفیق او معاویه را زیرا عمروعاص با قصیده هفتاد بیت، پیامبر
خدا را ناسزا گفت و رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ سر مبارک را به سوی آسمان بلند کرد و
گفت

اللهم العنه انت و ملائكتك بكل بيت تتری علی عقبته الی یوم القیمة.

خدایا تو و به همراه ملائکه خود به تعداد هفتاد بیت شعری را که عمروعاص
گفت او و نسل آینده اش را تا روز قیامت لعنت کن. و روزی که ابراهیم فرزند
پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فوت کرد، عمروعاص گفت:

ان محمدا قد صار ابتر لا عقب له

یعنی حضرت به خاطر داشتن پسر، وارث پسر و عقبه ندارد. و خداوند هم

فرمود

ان شائتک هو الابتر

که همانا دشمنان تو ابتر و دم بریده از ایمان هستند. روایتی است از شیخ فاضل ابوبکر محمد بن عبداللّه بن عزیز السّینی که گفت مشایخ ائمه و فقهای اجلاّی شیعه به اسانید صحیحه روایت کرده اند که چون علی علیه السلام از جنگ جمل برگشت، معاویه نامه ای به حضرت نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم از بنده خدا پسر بنده خدا معاویه ابی سفیان به علی ابن ابیطالب. اما بعد بدرستی که چیزی را پیروی کردی که برای تو ضرر داشت و واگذاشتی چیزی را که نفع آن به تو می رسید و مخالفت خدا و رسول کردی سپس به من خبر رسید که با حواریین رسول خدا، طلحه و زبیر و امّ البنین عایشه چگونه عمل کردی پس بحقّ خدا که هر آینه به تو خواهم رسید و تیر شهابی را که فرو نشاندی به سوی تو خواهم ریخت شهابی را که فرو نشانند آنها، حرارت آن را و بادهای آنها را نجنباند و هرگاه از شهاب بیفتد فرو رود و اگر فرو افتاد نقب بزند و سوراخ نماید و سپس شعله بکشد مغرور مشو به لشگری که داری و استعدادهایی که برای جنگ جمع آوری کرده ای. و چون نامه معاویه به حضرت رسید آن را گشود و خواند سپس نامه ای به معاویه نوشت:

بسم الله الرحمن الرحیم از بنده خدا پسر بنده خدا پادشاه مؤمنان علی پسر ابوطالب برادر رسول خدا و پسر عمو و وصیّ او و پدر حسنین و قاتل عمو و جد و دائی تو در روز بدر و شمشیری که آنان را به درک و اصل کرد هنوز در دست من است و با حمله ای که به قوّت ساعد من بود و ثباتی که از سینه من بود و قوتی که از بازوی من بود و نصرتی که از پروردگار من بود همچنانکه پیامبر آن قتل را درکف دست من قرار داد پس بحقّ خدا عوض نکردم پروردگار خودم را به خدائی دیگر و این کنایه است یعنی تو مشرک شدی به خاطر عصیان از فرمان ولیّ خدا و از توحید خارج شدی ولی من هرگز از

خدایم دور نشدم، و آن را با شمشیر دیگر عوض نکردم. پس رأی تو به من رسید و تو عصیان کردی و شیطان تو را به نادانی و سرکشی وسوسه و مغرور کرد و بزودی آنهایی که ظلم کردند بازگشت آنان به جهنم است والسلام.

طرمّاح قهرمان نامه علی علیه السلام را برای معاویه می برد

حضرت نامه را مهر فرمود و طرمّاح بن عدی بن حاتم طائی که از یاران امام علیه السلام بود و مردی تنومند و بلند قامت، دانای عاقل و سخنگوی فصیح زبان بود را طلبید و نامه را به او داد. طرمّاح عمّامه را پیچید و بر سر گذارد و شتر لوک باذل یعنی تیزرو و خوب و سرخ مو را برداشت و سوار بر شتر شد و به سوی دمشق رفت. حضرت فرمود ای طرمّاح این نامه را به معاویه بده و جواب آن را بگیر و برگرد. طرمّاح نامه را داخل عمّامه خود پیچید و حرکت کرد او شب و روز راه می رفت تا آنکه داخل دمشق شد پس به در خانه معاویه رسید و دربان سوال کرد با چه کسی ملاقات داری؟ طرمّاح گفت آن کبود چشم احوال و احمق شجاع بالغ را می خواهم ببینم (ابوالاعور السّلمی و ابومره درنی و عمرو بن عاص و مروان بن حکم در نزد معاویه بودند) دربان گفت معاویه و یاران او در باغ می باشند و در تفریح بسر می برند پس طرمّاح روانه باغ شد آنان گفتند: اعرابی بدوی و بیابان نشین به نزد ما می آید تا نرسیده به نزد او برویم و او را مسخره کنیم وقتی نزدیک طرمّاح آمدند گفتند: ای اعرابی از کجا می آیی و به کجا می روی؟ گفت از بهشت می آیم و به اول طبقه جهنم آمده ام. گفتند آیا خبری از آسمان پیش تو هست؟ گفت: امر خدا از آسمان نازل شده و ملک الموت در هوا است و شمشیر ابن ابیطالب امیرالمؤمنین علیه السلام در قفا و پشت گردن است پس مهبّای آن شوید تا بلای اهل شقاوت بر شما نازل شود. به او گفتند راستی از نزد چه کسی می آیی؟ گفت از نزد مرد مؤمن خالص پسندیده و

از خدا راضی. به او گفتند چه می خواهی و چه کسی را می طلبی؟ فرمود: این منافق دو روی مرتدّ بی دین فاسق را که شما گمان می کنید امیر شما است. پس دانستید که فرستاده حضرت است به سوی معاویه. گفتند تا صبح باید صبر کنی، چون با یاران خود مشغول مشورت است. طرمّاح گفت دور باد از رحمت خدا و نفرین به رسول خدا بر او باد، من تا کی منتظر بمانم. وقتی احوال طرمّاح را برای معاویه بازگو کردند که شخصی فصیح زبان و حاضر به جواب از طرف علی علیه السلام آمده است و حامل نامه هست از او غافل نباشید. طرمّاح شتر خود را خوابانید و آن را بست. وقت خبر طرمّاح به معاویه رسید معاویه پسرش یزید ملعون را گفت بیرون رو و در میدان لشکر را جمع کن پس یزید بیرون آمد که در صورت اثر زخم داشت و صدای بلندی هم داشت فریاد زد تا اسب جنگ را آماده کنند و خودنمایی کرد تا طرمّاح را بترساند گفت آیا حاضری بر امیرالمؤمنین بر داخل شوی؟ گفت بلی ولی امیرالمؤمنین در کوفه تشریف دارد و امیرالفاسقین در شام است، حرکت کرد تا به نزد معاویه برود وقتی لشکر را در میدان دید گفت لعنة الله علیهم اینها کیستند که همگان زبانه جهنم هستند که شبیه کسانی هستند که در تنگنای جهنم جمع شده اند. طرمّاح وقتی به نزد یزید رسید گفت کیست این نجس پسر نجس که خرطوم و بینی او نیز مجروح است؟ پس گفتند ای اعرابی این حرفها را مزن او پسر معاویه است. طرمّاح گفت: خدا او را زیاد نکند و به مراد خود نرسد حق بر او باد. یزید چون این جمله را شنید غضب کرد و قصد کشتن او را کرد اما تاءمّل کرد که بدون اجازه پدر کاری نکند پس از ترس معاویه او را نکشت و آتش غضب را فرو نشاند و بر طرمّاح سلام کرد و گفت امیرالمؤمنین تو را سلام می رساند. طرمّاح گفت: سلام او با من است و از کوفه فراموش کرده ام که به همراه یزید گفتم: چه چیز می

خواهی تا من از طرف پدرم معاویه اجابت کنم؟ طرمّاح گفت حاجت من این است که با او بنشینم تا ببینم از این دو نفر کدامیک سزاوارتر به خلافت هستند. یزید پرده را بالا زد و او را از اذن دخول داد. طرمّاح با کشف وارد شد به او گفتند کفش را از پایت درآور. طرمّاح به سمت چپ و راست نگاه کرد و گفت آیا این جا وادی مقدس است تا کفش را از پایم درآورم چون به اطراف نگاه کرد معاویه را بر کرسی دید که خواص و دوستان دور او نشستند و بساطی در جلوی آنان است. گفت این که در ابتدای مجلس نشسته کیست؟ حاجب گفت مروان بن الحکم است. طرمّاح گفت:

تبت یدا مروان و لعنة الله عليه و على حکم بن العاص.

کوتاه باد دست مروان و لعنت خدا بر او و پدرش باد. پرسید آن دیگر

کیست؟ گفت پسر ارطاة است طرمّاح گفت

دمره الله بعذابه الواقع

خداوند او به عذاب قیامت نابود سازد. گفت این دیگری کیست؟ گفت ابوهریره است. طرمّاح گفت: خدا او را بکشد او دشمن خدا و کذاب است. پرسید آن دیگری کدام است؟ ابوالاعور السّلمی است. طرمّاح گفت: خسران آخرت بر او باد. طرمّاح از دیگری سوال کرد به او گفت ابو مرّه درنی می باشد. طرمّاح سه بار گفت لعنت خدا بر او باد. از دیگری سوال کرد و گفت ابوالاحول است. طرمّاح گفت خدا او را هلاک کند. از نفر دیگر پرسید گفت سرحون رومی است. طرمّاح فرمود: خدایا او را نیست و نابود ساز. طرمّاح گفت این کیدی شکم گنده و ریش تراشیده و سیبل بلند کیست؟ گفت امیر المؤمنین است. طرمّاح گفت: لا السلام علیک بر تو سلام نباد ای پادشاه عاصی فاسق، عمروعاص نزدیک آمد و گفت ویحک ای اعرابی چه شده است که بر امیر

مؤمنان سلام نکردی؟ طرمّاح فرمود: لعنت بر تو ای کاسه لیس مذذب. معاویه گفت ای اعرابی چه چیز بهمراه داری؟ گفت نامه سر به مَهری دارم. معاویه گفت پس نامه را به من ده طرمّاح گفت مکروه دارم که پای بر بساط تو گذارم و پایم نجس شود. معاویه گفت به وزیر من عمروعاص ده طرمّاح گفت: لعنت خدا بر طاغیه زانیه نابغه خانم مادر او باد که این، چهار پدر را دید و عمروعاص را زائید که ابولهب و هشام و مغیره و ابوسفیان باشند. هیهات هیهات که پادشاه ظلم می کند و وزیر او خائن است. لعنت خدا مکرّر بر او باد. پس معاویه گفت: نامه را به پسر یزید بده، طرمّاح گفت من نامه را نگشادم و به ابلیس ندادم چگونه به اولاد ابلیس بدهم. معاویه گفت پس به غلام من که بالای سرم ایستاده بده گفت: این مملوک را از پول حلال که خریده ای و او را بنا حق به کار می گیری. معاویه گفت تو همه امیران مرا لعنت کردی پس نامه را به سمرة بن جندب بده که او از اصحاب رسول الله است. طرمّاح گفت: خدا لعنت کند سمرة بن جندب را که دروغگوی حدیث تراش است و بر پسر نجس نجس او جابر کذاب و ابوهریره خائن فاسق غدار ملعون ابتر باشد معاویه گفت و یحک ای اعرابی به چه شکل نامه را از تو بگیرم طرمّاح گفت از جای خود بر می خیزی و نامه را از دست من می گیری و این باعث افتخار تو خواهد شد. پس چون معاویه این مطلب را شنید از جای برخاست و نامه را از دست طرمّاح گرفت و نامه را باز کرد و خواند و زیر زانو نهاد و گفت

کیف خلفت علی بن ابی طالب

یعنی ابوالحسن در چه حالی است و او را چگونه واگذاشتی؟ طرمّاح گفت الحمدلله مثل بدر طالع و ماه شب چهاردهم و اصحاب او همانند ستاره های ثابت و هرگاه ایشان را به کاری امر کند، سرعت و مبادرت می نمایند. و هرگاه

ایشان را از کاری باز دارد جرات سرکشی ندارد و این از هیبت و سطوت او است. ای معاویه در رکاب آن حضرت شجاعان هستند زبر دست و هرگاه سپاه را ببینند نمی گریزند و اگر قلعه ای را دیدند حصار آن را خراب می کنند و اگر دشمنی را ببینند او را می کشند و اگر گنهکاری را ببینند او را حدّ می زنند. معاویه گفت: حسن و حسین را چگونه دیدی؟ گفت: هر دو جوانان پاکیزه هر دو پرهیزکار هر دو مصلح و فصیح هر دو جداکننده حق از باطل هر دو سید و هر دو خوشرو و هر دو معلّم و عاقل و هر دو پاک و پاکیزه و هر دو دانشمند و کامل و هر دو عمل کننده و شریف، هر دو بزرگ در دنیا و آخرت پس ساکت شد. معاویه گفت چه فضائلی در علی می بینی که من نداشته باشم؟ طرمّاح گفت: آنچه او دارد ظاهر است که تو آنها را نداری از عصمت و طهارت و عدالت و انصاف و عبادت و پاکی مولد و ایمان و حیا و تو چند چیز داری که او ندارد، معاویه خوشحال شد که الان از او تمجید می کند گفت ای اعرابی آنها کدام است؟ طرمّاح گفت: پدر تو ابوسفیان بود و بت پرست و چندین مرتبه با رسول خدا وارد جنگ شد و چون مسلمان شد، منافق مرد ولی علی علیه السلام چنین پدری نداشت و مادر تو هند بنت عتبه از جمله بغایا و فواحش بود و صاحب علم بود در ذی الحجار که روزی چهل مرد حبشی و سیّاحان را به سوی خود می خواند و چون به تعداد هزار نفر می رسید یک علم بر در خانه اش می زد که در طول عمرش دوازده علم بر در خانه اش زده شد به نشانه اینکه دوازده هزار فاجر و فاسق با او گناه کردند. و او کسی هست که جگر عموی پیغمبر حمزه سید الشهداء را خورد ولی علی علیه السلام مادری پاک دامن داشت. دیگر اینکه تو ماء لّفه قلوب بودی یعنی با محبتهای زیاد شما را به اسلام آوردن دعوت کرده اند. و پنج ماه قبل از رحلت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله ایمان کاذب و

عاریه آوردی کاتب رسائل شدی و بعد از رحلت آن حضرت ادّعا کردی که کاتب وصیّتم الان ادّعی امارت بر مؤمنین می کنی. مومنان خودشان امیر دارند و تو امیر فاسقانی و این پسر شوم کریه نحس نجس و قبیح الوجه فرزند ناقص را که تو داری بنام یزید، او ندارد و این شیاطینی که بر دور تو جمع شده اند او ندارد و این کفر و زندقه که تو داری او ندارد. از سخنان طرمّاح غلغه در اهل مجلس افتاد و همه تعجّب کردند از فصاحت و جرات او. معاویه مدت زیادی ساکت شد و چهره اش سیاه شده بود و رگهای گردن او پر شد و متورّم. معاویه گفت ای طرمّاح این فصاحت را از کجا آورده ای؟ گفت چون به در خانه امیرالمؤمنین علیه السلام آمدم دیدم او با فُصْحَا و بُلْغَا و نُجْبَا و رستگاران حجّت می دارد و سخن با برهان و محکم می گوید، در آن دریای کمال که به ساحت آن نمی توان رسید فرو رفتم و بهره گرفتم. معاویه گفت: در حقّ شیخین چه می گویی آنان را بشناسان؟ ابوبکر و عمر این دو فاسق و فاجر و هر دو غدار و هر دو نابکارند با همین وزغۀ بن وزغۀ برادر شیطان یعنی عثمان. دراین حال معاویه متغیّر و مضطرب شد و گفت چه می گویی در حق طلحه و زبیر و امّ المؤمنین عایشه؟ طرمّاح گفت لعنة الله علیک و علیهم. معاویه بر آشفته و عاجز از جواب گردید. عمروعاص گفت این اعرابی است می توان با کیسه زر او را راضی کرد و خرید تا با تو به نحوی حرف زند معاویه گفت: ای اعرابی اگر جایزه و زر به تو دهم چه می گویی؟

فقال والله اريد ان اقبض روحك من جسدك

گفت به خدا قسم می خواهم جانت را بگیرم پس چگونه از تو مال بگیرم، پس معاویه امر کرد که ده هزار درهم به او دادند. گفت آیا دوست داری بیشتر عطا کنیم؟ طرمّاح گفت زیاد کن که تو از مال پدرت نمی دهی. معاویه گفت

بیست هزار درهم به او دهند، طرمّاح گفت این دو ده هزار تایی را طاق کن و زیادتر بده که خدا وتر و فرد است و وتر را دوست می دارد و من هم مسلمانم و بیت المال از خزانه های پروردگار عالمیان است و فاسقی از مردم گرفته و به مؤمنی می دهد. معاویه گفت سی هزار درهم به او دهند. پس چشم را به آن زرها انداخت و تاء ملّ کرد و بر زمین می نگریست و گفت: ای پادشاه این زرها به نزد من دیر آمد می ترسم مرا استهزاء کرده باشی و هنوز در دست خزانه دار باشد. معاویه گفت تو ما را امر کردی به جایزه دادن بیشتر که هرگز آن را ندیده بودی و آن به منزله بادی است که بر قلعه ها بوزد. بعد از مدتی کیسه زر را آوردند و جلوی طرمّاح گذاردند. چون طرمّاح مال را گرفت ساکت شد و حرفی نزد. عمروعاص گفت ای اعرابی پس جایزه را گرفتی، گفت ای کید کننده کاسه لیس مذبذب وای بر تو این اموال مسلمانان است و از خزانه پروردگار عالمیان است که آن را مرد فاسقی جمع آوری کرده و به یک بنده صالح خدا داده است، معاویه به کاتب خود گفت جواب نامه علی را بنویس که دیگر طاقت شنیدن این حرفها را ندارم. نامه ای به این مضمون نوشت: از بنده خدا پسر بنده خدا معاویه بن ابی سفیان به سوی علی بن ابیطالب و اولاد او اما بعد بدرستی که من رو کرده ام به تو با طایفه ای از لشگر شام که ابتدای آن لشگر، شام و انتهای آن به کوفه و ساحل دریا است و به سوی تو می اندازم هزار خروار از خردل که به هر دانه ای از خردل هزار مرد جنگی است یعنی به عددهای خردل لشگر می آورم. طرمّاح نظر به کاغذ کاتب کرد و گفت سبحان الله نمی دانم به کدام یک از دروغ های تو را باور کنم به ادّعای آنچه می گویی که امیرالمؤمنینم یا به دروغ کاتب تو که نوشته است که اگر اهل مشرق و مغرب و جن و انس که این لشگر را شمارش کنند نتواند. اگر این کاتب از پیش خود نوشته پس خیانت بتو کرده و

تو را ضعیف کرده است و اگر به گفته تو نوشته پس هر دو خیانت کردید و دروغ گفته اید و در دنیا و آخرت بحق خدا خیانت کردید. ای معاویه برای علی عَلَيْهِ السَّلَامُ خروسی است بسیار خوش آواز و دارای منقار بزرگ و تیزی است که در یک دم لشگر شما را با منقار خود می چیند و از بینی خود خارج می کند و با حوصله به چینه دان خود فرو می برد و آنان را هضم می کند. معاویه گفت آن خروس کیست؟ گفت مالک اشتر است. معاویه گفت از پیش من برو سلامت، پس طرمّاح نامه را گرفت و کیسه زرها را برداشت و از نزد او بیرون رفت و بر شتر خود سوار شد و به سوی کوفه حرکت کرد. معاویه به اصحاب خود گفت اگر من همه دارائی و اموال دنیایی خودم را به یکی از شما می دادم نمی توانستید یک دهم از یک دهم آنچه را که این اعرابی طرمّاح از رسالت امامش انجام وظیفه کرد را انجام دهید. به خدا قسم که دنیا بر من تنگ شد. عمرو عاص گفت اگر تو را قرابتی با رسول خدا مثل علی بن ابیطالب بود و مانند اولاد او بودی و حق با تو بود ما هم به تو بیش از آنچه را که اعرابی انجام داد احترام می گذاشتیم. معاویه گفت خدا دهن تو را بشکند و پر از طعامی کند که سنگریزه داشته باشد به خدا قسم این سخن تو کوبنده تر از کلام اعرابی بود به تحقیق که دنیا بر من تنگ و تاریک شد. حال کمی از فصاحت زین العابدین در شام را بشنوید. روایت می گوید در شام محنت روزی زین العابدین عَلَيْهِ السَّلَامُ در کنار یزید ملعون نشسته بود و خالد پسر او در کنار دیگری نشسته بد و یزید گفت یا علی آیا می توانی با خالد پسرم کشتی بگیری؟ حضرت فرمود کشتی که سهل است هر یک از ما را کارد یا شمشیری بده تا در برابر تو محاربه کنیم تا تو تماشا کنی هر که غالب شد مغلوب را بکشد. در همین وقت نقاره خانه شام را به صدا در آوردند پسر یزید گفت این جایگاه و مرتبه پدرم معاویه است پس جایگاه

پدر تو حسین کجاست؟ امام زین العابدین علیه السلام فرمود: کمی صبر کن تا نوبت و مرتبه پدر و جدم را برایت بگویم صدای نقاره قطع شد و مؤذن اذان را شروع کرد و نماز تشویق کرد حضرت فرمود این جایگاه پدر و جد من است.

فصل دوم: حرکت لشگریان علی علیه السلام به سوی شام

موافق روایت شیخ مفید وقتی آن سرور عازم سفر شام برای جنگ صفین شدند در مسجد کوفه بالای منبر قرار گرفتند و خطبه غرّای طولانی خواندند که مشتمل بر امر تقوی و نهی از منکر بود و مجدداً از مردم بیعت گرفتند. پس از حضرت، فرزند عزیزش امام حسن علیه السلام برخاست و مردم را تحریص بر جهاد نمود و بعد از او امام حسین علیه السلام مردم را تشویق نمود تا دست از علی علیه السلام بردارند و فرمود خواری و ذلت در ترک جهاد با دشمن است. پس امام علیه السلام سخنانی که استشمام رایحه وداع از آن می شد اظهار نمود لذا هر یک از مردم اظهار جان فشانی نمودند و زنان و کودکان و مریضها و پیران و کسانی که جهاد از ایشان برداشته شد از خداحافظی و حرکت حضرت امیر علیه السلام و یارانش گریستند و حضرت آنان را تسلی می دادند و در حق آنان دعا می کردند و از منبر پایین آمدند.

حال که وداع امیرالمؤمنین علیه السلام فی الجمله با اهل کوفه مذکور شد مقداری هم از وداع سیدالشهداء علیه السلام بشنوید. حضرت امام حسین علیه السلام فرمودند که پدر بزرگوارم وقتی که اراده جنگ با معاویه لعین داشتند خطبه می خواندند و مردم را تحریص بر جنگ می فرمودند، جوانی از حضار برخاست و عرض کرد یا علی مرا از فضیلت شهداء اسلام و مجاهدین در راه رضای خدا خبر ده. حضرت امیر علیه السلام بسیار مدح و ستایش کردند و فرمودند ای جوان چون از غزوه ذات السلاسل با رسول خدا مراجعت می کردیم و سید انبیاء صلی الله علیه و آله بر ناقه خود سوار بود و مرا ردیف خود گردانیده بود پس من از حضرت از مرتبه شهداء و مجاهدان در راه خدا سؤال نمودم حضرت فرمودند:

ان الغزاة اذا هموا كتب الله لهم براءة من النار

وقتی جهاد کننده گان قصد جهاد کنند خداوند کریم برات بیزاری از آتش جهنم را برای مجاهدان فی سبیل الله صادر می کند.

و اذا تجهزوا للغزاء با هی الله لهم الملائكة

و چون مجاهدین در راه خدا ابزار جنگ را آماده می کنند خداوند در نزد ملائکه بوجود ایشان مباحات می کند.

و اذا ودعوا اهلهم بکت علیهم الحیطان و البیوت و یخرجون من ذنوبهم کما یخرج الحیة من سلخها

چون با اهل بیت خود وداع می کنند دیوارهای خانه های ایشان برای آن مجاهد مردان می گریند و از گناهان پاک می شوند و بیرون می آیند چنانکه مار از پوست خود بیرون می آید. بلی ای حضرات اگر از وداع هر شهیدی در و دیوار خانه او می گریند اما در وقت وداع سید و سرور ایشان یعنی مظلوم کربلا، کل ارضین و دریاها و سماوات بلکه همه موجودات گریستند. پس بنابراین حدیث شریف پیامبر ﷺ چند مرتبه کاینات گریستند؟ من ذکر می کنم شما هم با کاینات در بکاء شریک شوید، سیدالشهداء ﷺ که چند وداع در مدینه کردند و چند وداع در کربلا داشتند، اما آن وداع نهایی که در مدینه داشتند اول وداعی بود که وداعی بود که با قبر جدّ بزرگوارش کرد، وداع دوم، وداعی بود که با قبر مادرش فاطمه ﷺ کرد و وداع سوم وداعی بود که با اهل مدینه کرد. وداع چهارم وداعی بود که با محمد بن حنفیه برادرش کرد. وداع پنجم وی با امّ السّلمه بود و وداع ششم او با دخترش فاطمه بود و هفتمین وداع آن حضرت با قبر برادرش امام حسن مجتبی ﷺ بود اما وداع با قبر جدّش را بشنوید که حضرت اراده سفر عراق نمود شبی به رسم وداع بر سر قبر جدّ بزرگوار خود رفته و نور عظیمی را ساطع یافتند به منزل مراجعت فرمودند و شب دیگر آمدند

و بعد از چند رکعت نماز موافق روایت صدوق بعد از نماز دو دست مبارک را به جانب بی نیاز مطلق برداشته و شروع به راز و نیاز نموده و عرض کرد

اللهم هذا قبر نبیک و انی ابن بنت نبیک و قد حضرنی من الامر ما قد علمت. خداوندا این قبر پیامبر تو است و من فرزند زاده پیغمبر توام و مرا امری پیش آمده که تو می دانی بحق صاحب این قبر، اختیار فرما برای من چیزی را که رضا و خوشنودی تو در آن است. پس بسیار گریستند و نزدیک بود که سر مبارک خود را بر قبر گذارده و آن حضرت را خواب ربوده و در عالم واقعه دید که جدّ بزرگوارش با گروه بسیاری از ملائکه دور آن جناب را احاطه کرده اند. حضرت رسول ﷺ آن جناب را بر سینه خود چسبانید و میان دو چشمش را بوسه زد و فرمودند:

حیبی یا حسین کانی اراک عنقریب مر ملا بدمائک مذبوحا بارض کرب و بلاء و بین عصابة من امتی و انت مع ذلک عطشان لا تشقی و ظمان لا تروی.

ای حیب من ای حسین گویا تو را می بینم در این نزدیکیها که تو را ذبح کرده باشند و بدنت را به خونت رنگین کرده باشند و در زمین کربلا در میان گروهی از امت ظالم و تو در آن حالت تشنه بوده باشی و تو را سیراب نکنند.

یا حیبی یا حسین ان اباک و امک و اخاک قدموا علی و هم مشتاقون الیک.

ای حیب ای حسین من، پدر و مادر و برادر تو به نزد من آمده اند و همه مشتاق لقای تو هستند و از دوری تو رنج می برند

و ان لک فی الجنات لدرجات لن تتالها الا بالشهادة

ای نور دیده از برای تو در بهشت منازلی چند هست که به آنها نخواهی رسید مگر به شهادت. ابا عبدالله ﷺ عرضه داشت:

یا جداه لا حاجة لی فی الرجوع الی الدنیا فخذ بی الیک و ادخلنی معک فی
قبرک

ای جد بزرگوارم مرا حاجت به برگشتن به دنیا نیست پس مرا بگیر و باخود
به قبر ببر و مرا از غمها و المهای دنیا خلاص کن. پیامبر ﷺ فرمود: یا حسین
تو را چاره ای نیست از برگشتن به دنیا تا شربت شهادت بنوشی و به درجات
مقررہ برسی. پس آن حضرت از خواب بیدرا شدند و به خانه برگشتند و خواب
خود را برای اهل بیت ذکر نمودند و آنان با شنیدن خبر شهادت آن جناب صدا
به گریه بلند کردند و چون صدای گریه بگوش اهل مدینه رسید آنان نیز
گریستند و بیش از همه، اهل بیت رسالت گریان بودند و هیچ بلدی در آن روز
مثل اهل مدینه محزون نبودند و شب بعد حضرت بر سر قبر مادر خود حضرت
فاطمه زهرا علیها السلام رفتند و گفتند: السلام علیک یا امه ای مادر فرزند تو به
زیارت آمده و این آخرین زیارت من است. ناگاه از قبر فاطمه آوازی بلند شد

علیک السلام یا مظلوم الام و یا شهید الام و یا غریب الام

جواب سلام او را مادر داد و فرمود سلام بر تو ای مظلوم مادر و ای شهید
مادر وای غریب مادر، پس حضرت به نحوی گریه کرد و غم و اندوه بر او
مستولی شد که دیگر طاقت تکلم نداشتند. سپس برادر بزرگوار را نیز وداع نمود
و چون صبح شد امر به خدام خود فرمودند تا کجاوه ها و محلها را بار کنند و
چون بار کردند صدای گریه عظیمی از اهل مدینه بلند شد خصوصا از بنی هاشم
و از مردان، بیش از همه محمد حنفیه بود و از زنان، فاطمه صغری بود و امّ
السلمه. و میان امام و محمد حنفیه مکالمه بسیار واقع شد. خلاصه رأی حضرت
به حرکت قرار گرفت و چون زنان بنی هاشم جزم بیرون رفتن آن حضرت را از

مدینه دیدند از هر جانب به سوی آن اشرف اولاد عبدالمطلب روانه شدند و از هر جانب صدا به نوحه و ناله بلند کردند تا جایی که حضرت فرمود:

انشدکن الله ان تبدین هذا الامر معصية لله و لرسوله

شما را به خدا قسم می دهم که عنان صبر و آرامش را از دست ندهید و این بی تاییها را اظهار نکنید و معصیت خدا و رسول نکنید جواب دادند:

فلمن نستبقی النیاحه و البکاء

اگر از مفارقت تو گریه نکنیم پس برای که گریه کنیم. در آن اثنا یکی از عمه های آن حضرت پیش آمد و معجز از سر کشید و صدای ناله او بلند شد که تو را چه روی داد؟ گفت نوحه جنیان را در این وقت بر فرزند برادرم شنیدم که می گفتند:

فان قتیل الطف من ال هاشم

اذل رقابا من قریش فذلت

یعنی بدرستی که شهید کربلا از آل هاشم گردنهای قریش را ذلیل گردانید و بعد از او قریش ذلیل شدند و به روایت شیخ مفید صدای ناله از زن و مرد بلند شد دیدند که جناب ام السلمه آمد گریه می کرد همانند گریه ای که در فراق پیامبر ﷺ می کرد و می گفت ای فرزند به من رحم کن و از رفتن خود امر محزون مکن و از جد بزرگوارت شنیدم که می فرمود: یقتل ولدی الحسین فی ارض العراق فی ارض کربلاء کشته می شود فرزند مظلومم در عراق در زمینی که آن را کربلا می گویند. حضرت ابا عبدالله علیه السلام فرمودند ای مادر به خدا قسم می دانم کدام یک از اهل بیت و اقرباء من کشته خواهند شد و کدام باقی می ماند ای مادر اگر می خواهی به تو قبر خودم را بنمایم پس اشاره فرمود به جانب کربلا، زمینها پست شد تا آن که نشان دادند به او تل خیمه گاه و جای

افتادن خود را و محل دفن خود را و لشگرهای خود را هم به ام السلمه نشان داد. پس ام السلمه بسیار گریست حضرت فرمودند:

یا اماه قد شاء الله ان یرانی مقتولا مذبوحا ظلما و عدوانا

ای مادر خدا چنین مقدر فرموده که مرا شهید کنند و از روی ظلم و عدوان مرا ذبح نمایند و به روایتی ام السلمه گفت که در نزد من تربتی می باشد که جد بزرگوارت به من داده و در شیشه ضبط کرده ام حضرت نیز دست دراز کردند و قبضه ای از تربت طاهره خود گرفتند و در شیشه دیگر کرده به او دادند و فرمودند ای مادر این دو شیشه را نگاه دار و اگر دیدی خود از این دو شیشه می جوشد بدان که مرا شهید کردند و م السلمه تا روز عاشورا آنها را ضبط کرد و در روز عاشورا دید که خود تازه از سر آن دو شیشه می جوشد. آن خود را بر روی خود مالیده و با زنان بنی هاشم صدا به گریه بلند کردند. وقتی حضرت با اهل بیتش از مدینه بیرون آمدند موافق روایت شیخ مفید گروهی از ملائکه به نزد آن حضرت آمدند که همه مسلح بودند و سوار بر اسبهای نجیب بهشتی بودند سلام کردند و عرض کردند ای حجت خدا پروردگار در موطن بسیار ما را به یاری جد بزرگوارت فرستاده و اکنون ما را به یاری تو فرستاد. حضرت فرموده اند و عده گاه ما و شما در بقعه ای است که مرا در آنجا شهید می کنند و قبر من در آن جا خواهد بود که آن را کربلا می نامند گفتند اگر اذن می دهی در خدمت تو باشیم و تو را محافظت کنیم فرمودند: بروید که کسی را بر من تسلطی نیست تا به محل شهادت خود نرسیم. پس گروهی که جنیان آمدند و اظهار یاری کردند و عرض کردند در جای خود بمان و از مدینه حرکت مکن تا تمام دشمنان تو را هلاک کنیم حضرت فرمودند مگر کلام خدا را که بر جدم نازل شده نخوانده اید

اینما تکنوا یدرکم الموت و لو کنتم فی بروج مشیده

یعنی هر کجا که باشید و لو در کاخهای محکم هم زندگی کنید مرگ شما را پیدا خواهد کرد. ای گروه جنیان اگر من در جای خود بمانم این مردم به چه چیزی امتحان خواهند شد و چگونه بدنم در مکانی دفن خواهد شد که در عالم ذر و روز دحوالارض خداوند آن مکان را برای قبر من اختیار کرده و آن محل را محل دل بستن شیعیان قرار داده است. ای یاران کردام دل است که میل به آن جا نداشته باشد. حال ای جنیان بروید تا در ظهر روز دوشنبه که روز عاشورا سال 61 هجری است به نزد من در کربلا بیایید که در اواخر آن روز شهید می شو و آن زمانی است که برادران و خویشان مرا شهید کرده باشند. جنیان گفتند یابن رسول الله اگر اطاعت تو بر ما واجب نبود هر آینه دشمنان تو را پیش از آن که به تو برسند می کشتیم. حضرت فرمودند به خدا قسم قدرت ما بیش از شما ملائک و اجنه است و لیکن حجت خدا باید بر خلق تمام شود و اما در روز عاشورا همان جنیان طبق وعده در کربلا به خدمت حضرت رسیدند وقتی که حضرت در میدان تک و تنها ایستاده بودند و اراده استغاثه داشتند که آن گروه از جنها عرض کردند یابن رسول الله ما انصار تو هستیم ما را اذن قتال با این ظالمان بده. حضرت فرودند:

جزاکم الله عنی خیرا و لکنی لاخالف قول جدی

ای جنیان خدا شما را از من جزای خیر دهد و لیکن من مخالفت قول جدم نمی کنم ساعتی قبل جد خو را در خواب دیدم که مرا بر سینه خود چسبانید و میان دو چشم مرا بوسه زد و فرمود ای حسین خدا می خواهد تو را کشته و بخون غلطیده ببیند. حضرت آنان را مرخص کرد تا حکمخدا جاری شود و

ملائکه هم رسیدند ولی خاک بر سر عالم و عالمیان شده بود و امام که راضی به قضای الهی بود و با خون خویش خاک گرم کربلا را رنگین ساخت.

الا لعنه الله على القوم الظالمين

فصل سوم: حرکت علی علیه السلام از کوفه و معاویه از شام برای جنگ صفین

در بعضی از کتابهای معتبر آمده است که در آن روزی که امیر المومنین علیه السلام در مسجد کوفه اهل کوفه را وداع می فرمودند مرددم را برای حرکت به سوی شام و جنگ با معاویه آگاه نمودند و از منبر پایین آمدند. و چون قبلا مخنف بن سلیم را از اصفهان طلبیده بودند و سعدبن وهب را از همدان و عبدالله بن بدیل را از تکریت عراق احضار نمودند تا امام را یاری نمایند و چون نامه های امام علیه السلام به ایشان رسید مخنف بن سلیم شخصی بنام حرث بن ابی الحرث را به عنوان جانشین خود حاکم اصفهان انتخاب کرد و با لشگرش از اصفهان روانه کوفه شدند و عبدالله بن عباس ابوالاسود دثلی را نایب خود در بصره قرار داد و با احنف بن قیس روانه کوفه شدند و هر یک از آن امیران نایبانی برای خود قرار دادند و با لشگریان بلادی که به امارت آن از جانب آن حضرت منصوب بودند روانه خدمت آن سرور گردیدند و اکثر آن لشگریان در کوفه مجتمع شدند و بعضی در بین راه به لشگریان اسلام ملحق شدند و یکی از بزرگان کوفه که در لشگر او بود بنام عمرو بن حمق عرض کرد یا امیرالمومنین به خدا قسم که من اجابت تو نکردم برای خویش و نه به جهت مال دنیا و ریاست لیکن به خاطر پنج خصلت تو در یاری به شما شرکت کردم. اول آن که پسر عموی رسول خدا هستی دوم آن که وصی آن حضرتی و سوم اینکه پدر ذریه خاتم انبیایی و چهارم هم در اسلامت از همه کس پیشی گرفته بودی و اولین کسی که اسلام آورد تو بودی. پنجم آن که از همه مهاجران بیشتر جهاد کرده ای و شمشیر زده

ای. پس اگر من کوههای بلند را بکنم و آن را تخریب کنم و آب دریاها را گود را خالی کنم در راه خدمت به تو باز حق تو را اداء نکرده ام پس حضرت فرمودند خداوند دل او را به تقوی نورانی کن. ای عمر و کاش در میان لشگر من صد نفر مثل تو را داشتم. پس حجر بن عدی عرض کرد یا امیر المومنین لشگر تو همه از خوبان و نیکان هستند و کمتر کسی هست که به تو خیانت کند. حجر بن عدی سه برادر داشت بنام های طرماع که قاصد و نامه رسان علی علیه السلام به معاویه بود و ظریف و ظریف که این چهار نفر فرزندان عدی از نوادگان حاتم طائی بودند. حضرت با تمام مردم از کوفه بیرون آمدند و همه اجاتب کردند مگر دو گروه از اصحاب ابن مسعود که طایفه ای از ایشان که عبیده سلمانی که رئیس ایشان بود به خدمت آن حضرت آمدند و عرض کردند ما به شما بیرون می آییم اما در لشکرگاه شما فرود نمی آییم و خودمان لشکرگاه جداگانه می سازیم تا آن که ناظر بر لشکر شام و لشگر شما باشیم و هر کدام از دو لشگر ظلم کنند یا حرامی را مرتکب شوند با آنان جنگ کنیم حضرت هم قبول فرمودند. و گروهی از آنان که چهار صد نفر بودند و رئیس ایشان ربیع بن خشیم بودند به خدمت حضرت آمدند و عرض کردند ما شهادت می دهیم که توئی امیر المؤمنین و خلیفه خاتم النبیین و افضل بر کل خلق بعد از رسول خدا و امر تو امر رسول خدا است و نهی تو نهی آن سرور است اما ما را به بعضی از مرزهای اسلام بفرست که با کفار بجنگیم که ما را از جنگ با کافرین خوش تر می آید از جنگ با منافقین آن حضرت آنان را به سرحدات فرستادند. اولین علم و پرچمی که در کوفه بسته شد علم مالک اشتر بود و بعد علم ربیع بن خشیم بر پا شد. پس اسب رسول خدا را آوردند و آن جانب پای مبارک در رکاب اسب گذاشتند و فرمودند بسم الله الرحمن الرحیم و چون سوار شدند و بر

پشت اسب نشستند فرمودند: سبحان الذی سخرلنا هذا و ماکانا مقرنین و انا الی
ربنا لمنقلبون لشکر حرکت نمودند با نود هزار سوار و آمدند به نخلیه و از
کوچه ای می گذشتند که صدای گریه زنی را شنیدند حضرت ملاحظه فرمودند
زنی را دیدند که بر سر چهار قبر نشسته بود. و بی اختیار می گریست. آن زن
گفت: شوهر و سه پسر من که همه در یک روز فوت کردند حضرت قصه آنان
را جويا شد، زن گفت فدای تو شوم یا امیرالمومنین علیه السلام شوهری داشتم و سه
پسر ما فقیر بودیم و بزغاله ای داشتیم شوهرم بزغاله را ذبح کرد و پسر بزرگ
من حاضر نبود ولی دو پسر کوچکترم در خانه بودند و بعد از ذبح بزغاله
شوهرم پوست آن را برداشت و به بازار برد که بفروشد که در این اثنا پسر
بزرگ من حاضر نبود ولی دو پسر کوچکترم در خانه بودند و بعد از ذبح بزغاله
شوهرم پوست آن را برداشت و به بازار برد که بفروشد که در این اثنا پسر
بزرگ من وارد خانه شد و پسر وسطی من به برادر بزرگ خود گفت ای برادر
پدر بزغاله را ذبح کرد برادرش سوال کرد چگونه ذبح کرد؟ او گفت آیا می
خواهی به تو نشان دهم گفت بلی پس او را خوابانید و کارد برداشت و من
گمان نداشتم که چنین می کند پس برادر بزرگ را ذبح کرد و چون او را کشته
دید برخاست و فرار کرد. در این اثنا شوهرم وارد خانه شد وقتی صحنه قتل را
دید از واقعه سوال کرد و من واقع را به او گفتم و او برخاست تا پسر وسطی را
که قاتل بود بیاورد که مبادا او نیز خود را هلاک کند. پس شوهر به طلب او
رفت و چون به او رسید پسر خواست به دیواری بالا رود و دیوار خراب شد و
او را هلاک کرد. و شوهرم با اندوه فراوان جنازه بچه را برداشت به خانه آمد و
قضیه مردن این بچه را هم شرح داد سوال کرد پسر کوچک ما کجاست گفتم در
مطبخ و چون به آشپزخانه آمدیم دیدیم که آتش در او افتاده بود و سوخته بود

و چون شوهر این حالت را دید نعره ای زد و افتاد و جان به جان تسلیم کرد و این قبور ایشان است. پس آن زن دست به دامن حضرت دراز کرد و گفت فدای تو شوم یا امیرالمؤمنین زنان را صبر و بر مصائب کمتر است و این گونه مصائب برای ما دشوار است یا ایشان را به سوی من بر گردان یا دعا کن و مرا به ایشان ملحق ساز. حضرت متوجه اصحاب شدند و فرمودند که شا باید مرا چنین بشناسید و بدانید که هر گاه بر دست ظالمی گرفتار باشید و کارد تیزی بر گلوی شما گذاشته باشد و شما مرا به یاری خود بخوانید من شما را یاری می کنم پیش از آن که کارد بر گلوی شما برسد. پس حضرت اشاره به آن قبور کردند و فرمودند قوموا یا عباد الله یک مرتبه هر چهار نفر باذن الله و امر علی علیه السلام سر از قبرها بر آوردند و چون چشم شوهر آن زن بر جمال با کمال علی علیه السلام افتاده دست خود را دراز کرد و دامن مقدس امام علیه السلام را گرفت و گفت فدای تو شوم آنچه برایم اتفاق افتاده بواسطه فقر و پریشانی در دنیا بود، مرا از مرض فقر و پریشانی نجات ده. پس آن حضرت دو کف دست مبارک خود را بر زمین زدند و پر از سنگ و کلوخ کرده فرمودند دامن خود را بگیر حضرت خاک را بر دامن او ریختند که همه آن سنگ و خاک تبدیل به دُرّ و گوهر و یاقوت و زبرجد شده بودند. و آن زن به همراه شوهر و سه فرزندش از قبرستان به سوی خانه برگشتند و زندگی جدیدی را به برکت حضرت آغاز کردند. و چون حضرت با لشگریانش در نخيله فرود آمدند، طبق روایت اصبع بن نباته در نخيله قبر بزرگی بود که یهود مردگان خود را دور آن قبر دفن می کردند وقتی حضرت به آن مکان تشریف آوردند فرمودند که مردم درباره این قبر چه می گویند؟ امام حسن علیه السلام عرض کرد

يقولون هذا قبر هود

مردم می گویند این قبر هود پیغمبر است

لما عصاه قومه جاء فمات ههنا

چون قوم، وی را متابعت نکردند از آنان جدا شد و به اینجا آمد و در این

مکان وفات کرد. حضرت فرمودند:

كذبوا فانا اعلم به منهم هذا قبر يهود ابن يعقوب بن اسحاق بن ابراهيم

دروغ می گویند و من از ایشان داناترم این قبر یهودا پسر یعقوب پسر اسحق

پسر ابراهیم خلیل است پس فرمود آیا کسی از علماء یهودا در اینجا هست؟ پیر

عالمی را به نزد حضرت آوردند، فرمودند ای فلانی منزل تو کجاست؟ و چون

اسم او را حضرت ذکر کرد خوشحال شد و عرض کرد در کنار دریا زندگی می

کنم حضرت فرمودند چه قدر با کوه فاصله دارد؟ عرض کرد نزدیک است.

فرمودند قوم تو درباره این کوه چه می گویند؟ عرض کرد: می گویند قبر

ساحری در آن است، فرمودند دروغ می گویند آن قبر هود پیغمبر است و این

قبر یهودا پسر یعقوب پیغمبر است پس آن پیرمرد عالم مسلمان شد. حضرت

فرمودند در پشت کوفه هفتاد هزار نفر محشور می شوند که صورتهای ایشان

مثل ماه تابان است و بدون حساب وارد بهشت می شوند. و چون خبر ورود

حضرت و لشگریانش در نخيله به معاویه رسید آن ملعون پیراهن خون آلود

عثمان را بر منبر مسجد شام پوشانید و هفتاد هزار نفر در آن مسجد بودند و

گریه می کردند و معاویه بالای منبر رفت و مردم را تحریص به جنگ به علی

ؑ نمود و بعد لشگریانش را حرکت داد. حضرت در نخيله لشگریانش را به

هفت گروه تقسیم نمود و برای هر گروهی امیری معین فرمود که سعد بن مسعود

تقفی بر قبیله بنی قیس و عبدالقیس امیر ساخت و معقل بن قیس بربوعی را بر

شش قبیله امیر قرار داد. که بنی تمیم و ضبّه و زباب و قریش و کنانه و بنی اسد

بودند تو مخنف بن سلیم را حاکم اصفهان و بر پنج طایفه سردار گردانید که بنی ازد و نخيله و ختعم و انصار و خزاعه بودند. حجر بن عدیّ کندی را برای چهار طایفه دیگر سردار و فرمانده قرار داد یعنی کنده و حضرموت و قضاعه و مهره و زیاد بن نظر را بر ملاحج و اشعریان سردار کردند و سعد بن قیس را بر قبيله بنی همدان و بنی حمیره امیر کردند و عدیّ بن حاتم طائی را بر قبيله بنی طیّ امیر قرار داد و مالک اشتر نخعی را امیر الجیش و فرمانده لشگر قرار داد و دوازده هزار سوار را به جهت مقدمه و جلو دار لشگر مقرر فرمود. و زیاد بن نظر و شریح بن هانی را بر ایشان فرمانده قرار داد و از آنجا کوچ کردند. چون از پل کوفه گذشتند و منادی را فرمودند که در میان لشگر ندا کند تا برای نماز مهیا شوند و چون ندا کردند کلّ مردم فرود آمدند و در کنار نهر وضو ساختند و زیاده از صد هزار نفر با آن امام مظلوم دو رکعت نماز کردند و چون از نماز فارغ شدند امام رو به جانب مردم کوفه کردند و فرمودند هر کس از شما به مشایعت و بدرقه آمده است یا در اینجا مقیم است نماز را تمام بخواند و هر کس که با همسفر است نماز واجب را دو رکعت بخواند و روزه واجب نگیرد. پس از آنجا کوچ فرمودند و به آبادی ابوموسی که دو فرسخی کوفه قرار داشت رسیدند و نماز ظهر را در آنجا بجا آوردند. سپس فرمودند:

الحمد لله الذی یولج اللیل فی النهار و یولج النهار فی اللیل و الحمد لله کلما و
 قب لیل و غسق و الحمد لله کلما لاح نجم و خفق

حمد و ستایش خالق یکتا را که شب و روز را ایجاد می کند و ستاره را در آسمان پدیدار می کند و سپس از دیده ها محو می نماید. پس نماز عصر را نیز بجا آوردند و در شاحی فرود آمدند و میان حمام ابو برده و حمال عمر منزل فرمودند و در مسجدی که در آنجا بود نماز مغرب و عشاء را بجا آوردند و شب

را در آنجا توقف کردند و نماز صبح را بجا آوردند و سوار شدند و روانه شدند تا به قریه انبار رسیدند. مردم انبار آمدند و بعنوان استقبال دستها را بر صورت گذاردند و در دو طرف صف کشیدند که به اصطلاح خودشان صف نظامی بستند. حضرت فرمود این چه کاری است که می کنید؟ عرض کردند این شیوه ما نزد پادشاهان است حضرت فرمودند: شما خود را به زحمت نیندازید و این کار شما نفعی ندارد. سپس امام متوجه شدند که گاو و شتر پر از باد در گوشه ای دیگر ایستاده اند، فرمودند اینها برای چیست؟ عرض کردند هشت هزار خروار آذوقه و علوفه به رسم هدیه و پیشکش آورده ایم یا امیرالمؤمنین

انا نحب ان تقبل هدیتنا و کرامتنا قال و یحکم فنحن اغنی منکم

دوست می داریم که هدیه ما را قبول کنید حضرت فرمودند وای بر شما ما از شما غنی تر هستیم و ما را از این باب بر شما حقی نیست. عرض کردند به سپاه و لشگر شما بخشیدیم و فرمودند لشگر من محتاج و فقیر نیستند چون امیر ایشان غنی است. عرض کردند به قیمت از ما بردارید فرمودند ما را شتران بسیار است که آذوقه و علوفه سپاه را می آورند و ارزانتر از آذوقه شما به ما می رسد و علاوه بر این هشت هزار خروار جنس اگر از قریه شما بیرون رود موجب ضیق و تنگی معیشت اهل این قریه می شود. پس حضرت به قنبر امر کردند که هشت هزار خروار گندم و جو و چیزهای دیگر به اهل انبار عطا کند و قنبر هم همین مقدار غلات عطا کردند و از انبار حرکت کردند کم کم به نخلستانی رسیدند که عمارتی در آنجا نبود. حضرت در آنجا پیاده شدند که چند رکعت نماز کنند. مالک اشتر نخعی از فرماندهان سپاه گفت که در اینجا همگان فرود آید تا امام عَلَيْهِ السَّلَامُ تنها نباشد که مبادا دشمن قصد امام کند و آسیبی به او برساند پس جمعی از شجاعان لشگر با مالک اشتر در خدمت آن سرور بودند.

مالک می گوید: به خدا قسم چون امام مشغول نماز شدند کلّ نخلهای آن مکان با آن سرور در رکوع و سجود موافقت می کردند و با حضرت خم می شدند و با حضرت می ایستادند و چون امام از نماز فارغ شد دو دست مبارک را به دعا بلند کردند و گفتند:

اللهم ارحم شیعة محمد و آل محمد

پس صدا از کل درختان نخل بلند شد و گفتند

اللهم ارحم شیعة محمد و آل محمد.

پس چون حضرت فرمودند والعن اعدائهم. درختان بطور دسته جمعی گفتند امین امین. سپس حرکت کردند و به صحرای بی آب و علفی رسیدند. امام علیه السلام دستور دادند که همگان بار گیرند و شب را در آنجا تا به صبح ماندند و وقت حرکت شد منادیان بانگ رحیل نزدند مردم متحیر شدند عدی بن حاتم طائی به خدمت امام علیه السلام آمد و عرض کرد سپاه تو در این بیابان و در آفتابند. حضرت فرمودند ساکت شو خدا تو را رحمت کند. پس لشگر به خدمت امام آمدند و از آفتاب گرم و عطش شکایت کردند حضرت امیر علیه السلام فرمودند الی بالحسین یعنی حیسن به نزد من بیاید. سیدالشهداء به خدمت پدر بزرگوار آمد که نیزه یا عصایی در دست آن بزرگوار بود و در برابر پدر بزرگوار ایستاد. حضرت امیر علیه السلام فرمود ای حسین ظاهر کن بعضی از آن چیزهایی که خداوند به تو ارزانی داشته است. سیدالشهدا علیه السلام عصای خود را بر زمین زد ناگه زمین سبز شد و درخت عظیمی پیدا شد و سایه انداخت و همه لشگریان یکصد هزار نفری از این سایه ها بهره مند شدند و شاخه های درختان مملو از میوه های متنوع شد و از زیر درختها آب می جوشید و آن آبها شعبه شعبه شدند و در هر جانب لشگر جاری شد پس کلّ سپاه امیرالمؤمنین از آن میوه ها خوردند و از آن آبها

آشامیدند و در سایه آن درختان خنک شدند. پس منادی حضرت ندا کرد برای حرکت و کل لشکر سوار شدند و حضرت همیشه بعد از همه لشکر سوار می شد و حرکت می کرد و پس از آن بزرگوار، حسن علیه السلام و حسین علیه السلام و بزرگان سوار می شدند و چون حضرت امیر علیه السلام و حسنین علیه السلام روانه شدند آن درخت نیز به اتفاق آن سرور روانه گردید چون قدری راه آمدند فرمودند ای حسین عصای خود را بگیر. امام حسین علیه السلام دست به آن درخت زدند فوراً به صورت اول برگشت و تبدیل به همان زمین خشک و بی آب شد. سپس از آنجا دور شدند تا رسیدند به دیری که درختان بلند خرما در کنار آن داشت و چون نظر مبارک امام علیه السلام بر آن نخلها افتاده فرمودند:

والنخل باسقات لها طلع نضید.

و چون به زمین بابل رسیدند فرمودند که این زمینی است که در آن عذاب نازل شده و این فرو رفته است و سرنگون شد، تعجیل کنید تا سریع از این سرزمین بگذرید. امام علیه السلام اسب خود را تند بردند و مردم تمام اسبها را می دواندند و وقت غروب آفتاب بود که از آن سرزمین بیرون رفتند و آن حضرت و اصحابشان نماز عصر را بجا نیاورده بودند. عبد خیر می گوید که حضرت با لشکر فرود آمدند و طهارت به عمل آوردند آفتاب غروب کرده بود امام علیه السلام دو دست مبارک را به سوی آسمان بلند کردند و سخنی گفتند که ن نفهمیدم پس همه دیدیم که آفتاب برگشت و آن جناب نماز عصر را به همراه لشگریان خواندند و بعد از اتمام نماز، آفتاب غروب کرد. عمار یاسر نقل می کند که من در آن سفر در خدمت علی علیه السلام بودم ناگاه در بین راه بر در خانه ای که مملو از مورچه های زرد بود رسیدیم. یکی از اصحاب از روی تعجب گفت: سبحان

محصیها. یعنی پاک و منزّه است کسی که عدد این مورچه ها را می داند.
حضرت فرمودند بگو

سبحان باریها. یعنی پاک و منزّه است کسی که اینها را خلق کرده است به
جهت آنکه من سراغ دارم کسی را که عدد اینها را می داند و چقدر از این
مورچه ها نر و چه تعداد ماده هستند و هر یک در کدام زمین متولد شده اند و
در کدام زمین می میرند و در چه روزی متولد شده اند و در چه روزی می میرند
و از عمر هر یک چقدر گذشته و چه قدر مانده است، اصحاب عرض کردند او
کیست غیر از خداوند کریم حضرت فرمود منم که علم اولین و آخرین در نزد
من است.

بعد از آن به قریه ای رسیدند که جماعتی از نصاری بیرون آمدند و گفتند
من یشهد بانک امیرالمؤمنین

یعنی چه کسی شهادت می دهد که توئی امیرالمؤمنین؟ حضرت فرمودند: کل
شجر و مدر هر درختی و هر سنگی و هر کلوخی شهادت می دهند که منم
امیرالمؤمنین. راوی می گوید از تمام سنگها و برگها صدا بلند شد که
السلام علیک یا امیر المومنین

آن جماعت فی الحال مسلمان شدند. حارث اعور می گوید که در آن سفر در
خدمت علی علیه السلام بودم به دیر راهبی رسیدیم مردی در بالای دیر ایستاده بود،
ناقوس می زد حضرت فرمود: ای حارث آیا می دانی که این ناقوس چه م نرد؟
عرض کردم نه وصی پیغمبر بهتر می داند. فرمودند می گوید:

لا اله الا الله حقا حقا صدقا صدقا ان الدنيا قد غرتنا واستغلتنا واستهوتنا و
استغوتنا یابن الدنيا جمعا جمعا

يابن الدنيا جمعا جمعا يابن الدنيا مهلا مهلا تفنى الدنيا قرنا قرنا ما من يوم
يمضى عنا الا اوهى و ركنا منا...

ناقوس می گوید: گواهی می دهم که خدایی نیست مگر خدای یگانه حقست
حقست، راست است، به تحقیق که دنیا ما را فریب داد و از آخرت مشغول
گردانیده و عقل ما را ضایع کرده، ای پسر دنیا تأخیرانداز دنیا را، ای پسر دنیا
هر روز کوبیده می شوی کوبیده شدنی یا بزودی بر هم شکسته می شوی تا
جمع کنی مال دنیا را، فانی می کند هر قرنی بعد قرنی، روزی نمی گذارد مگر
آنکه رکنی از ارکان ما را سُست می کند، ضایع کرده ایم خانه باقی را و وطن
کرده ایم خانه فانی را، تا نمیریم نمی دانیم که چه تفریط کرده ایم. حارث می
گوید من به نزد آن راهب دیر رفتم گفتم تو را به خدا قسم می دهم مرتبه ای
دیگر ناقوس را به صدا درآور و بزن همان طور که زدی چون شروع کرد به
ناقوس زدن من این کلماتی را که حضرت فرمود خواندم کاملا این کلمات امام
مطابق ناقوس بود و وقتی کلمات تمام شد ناقوس هم تمام شد. راهب گفت
حتما پیغمبر یا وصی پیغمبر در بین شما هست چون من در کتب خواندم که
وصی پیغمبر آخرالزمان کسی است که ذکر ناقوس را می داند گفتم بلی وصی
پیغمبر علی بن ابیطالب علیه السلام در میانه جمع ما است، فوراً نصرانی به خدمت آن
حضرت آمد و مسلمان شد. شنیدید که یهود و نصاری در عرض راه صفین به
برکت علی علیه السلام مسلمان شدند و در زمانی که سر امام حسین علیه السلام را به شام می
بردند در بین راه جمعی را یهود و نصاری به برکت فرزندش امام حسین
علیه السلام به شرف اسلام مشرف شدند از جمله یکی دیرانی بود و یکی دیگر وقتی
که اهل بیت را با سرها به جانب شام می بردند که در یکی از منازل نزول کردند.
شخصی از یهود که نام او یحیی بود و در آنجا ساکن بود از خانه خود برای

دیدن آن لشکر بیرون آمد چون سرهای شهیدان را روی نیزه ها دید متوجه آنها شد و آنها را نظاره کرد وقتی چشم او به سر مبارک امام حسین علیه السلام افتاد دید لبهای مبارک او حرکت می کند. آن مرد یهودی متعجب شد پیش رفت و گوش داد شنید که این آیه را می خواند

(و سيعلم الذين ظلموا اي منقلب ينقلبون)

تعجب او بیشتر شد. پرسید که این سر کیست؟ گفتند این سر حسین بن علی ابن ابیطالب است. گفت پدرش را شناختم مادرش کیست؟ گفتند فاطمه دختر محمد صلی الله علیه و آله که پیغمبر ما است، یهودی گفت

اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله.

والله اگر دین و مذهب جدش حق نبود چنین معجزه ای از سر بریده فرزندش ظاهر نمی شد. پس از روی اخلاص مسلمان شد. و اول عمّامه ای که بر سر داشت قطعه قطعه کرد و هر قطعه را به یکی از اهل بیت داد و به منزل خود رفته آنچه لباس داشت از برای آنان آورد بعضی از لشگریان بانگ بر وی زدند که ای بدبخت چرا حمایت از دشمنان والی می کنی از ایشان دور شو والا تو را به ضرب تیغ پاره پاره می کنیم یحیی که این را شنید ذوق شهادت بر جانش افتاد غلامان خود را صدا زد که شمشیر و نیزه او را آوردند و بر ایشان حمله نمود و چند نفر از آنان را کشت و آخر در راه محبت حسین علیه السلام شهید شد و حال مزار یحیی شهید در همان مکان است و دعا در آن مکان مستجاب است. یکی دیگر از نصاری که به برکت سر حضرت امام حسین علیه السلام مسلمان شد کسی بود که در شام بود. سهل بن سعد عبدالله نقل می کند در سفری که اهل بیت را به شام می بردند من به تجارت رفته بودم یک نصرانی همسفر من بود که به بیت المقدس می رفت و همیشه شمشیر در زیر لباس می بست. بعد از

آن که سرهای شهداء را آوردند دیدم این نصرانی پیوسته نگاهش به سر امام حسین علیه السلام است. من دقت کردم بینم کثرت نظرش برای چیست؟ چون نیک نظر کردم دیدم سر حضرت بالای نیزه قرآن می خواند. نصرانی گفت ای سهل اگر دین جدّش بر حق نبود این کرامت از سر فرزندش ظاهر نمی شد لذا نصرانی مسلمان شد و دست به شمشیر زد غوغا در شهر شام بلند شد، در نهایت اطراف آن تازه مسلمان نصرانی را گرفتند و او را به شهادت رساندند. امّ کلثوم پرسید چه خبر است؟ کیفیت کار آن نصرانی را به عرض آن مظلومه رساندند. امّ کلثوم فرمودند

واعجابه ان النصاری یحتشمون لدین الاسلام و امة محمد یقتلون اولاده و یسبون حریمه

عجب است که نصاری بر ما رحم می کند ولی امت پیامبر ما، اولاد پیامبر خود را می کشند و اهل بیتش را اسیری می برند،
الا لعنة الله على القوم الظالمين.

امیرالمؤمنین علیه السلام در مسیر صفین به کوهی رسیدند آن کوه شکافته شد و پیری از میان آن کوه بیرون آمد که دارای صورت نورانی و محاسن سفید بود گفت:

السلام علیک یا امیرالمؤمنین و رحمة الله و برکاته مرحبا بوصی خاتم النبیین و قائد الغر المحجلین.

حضرت امیر علیه السلام فرمودند:

علیک السلام یا اخی یا شمعون بن حمون بن الصفان وصی روح القدس

عیسی بن مریم

حضرت هم به شمعون که وصی حضرت عیسیٰ علیه السلام بود سلام داد امام علیه السلام از شمعون سوال کرد حال شما چگونه است؟ شمعون گفت بخیر و عافیت یا امیرالمؤمنین خدا تو را رحمت کند ما منتظر نزول روح القدس می باشیم به جهت یاری فرزندت مهدی (عج) که نازل خواهد شد. سپس شمعون گفت:

فاصبریا اخی علی ما انت علیه من الاذی فاصبر یا اخی حتی تلقی الحیب
غدا.

صبر کن ای برادر من، ای امیرالمؤمنین در این رنجها و بلاها تا به برادر و پسر عمویت جناب محمد صلی الله علیه و آله ملحق شوی و هیچ کسی در عالم بلایش و صبرش از شما زیادتر نیست. اگر دشمنان تو بدانند که چه عذابی برای آنان مهیا شده است هر آینه از دشمنی با تو دست بردارند و اگر این بندگان صالح که لشگر با سعادت تو هستند بدانند که چه درجات و حسنات برای ایشان مقرر شده است هر آینه همه، آرزوی شهادت در رکاب تو می کنند. شمعون پس از این گفتار دلنشین برای امام علیه السلام به همان کوه برگشت و ناپدید شد. پس او پس قرنی سیدالتابعین و عمار یاسر و مالک اشتر و هاشم بن عتبة بن ابی وقاص و ابو ایوب انصاری و عمرو بن الحمق خزاعی و عبادة بن صامت عرض کردند یا امیر: علیه السلام این پیرمرد که بود که ما هرگز مردی به این نورانی و ضیاء ندیده ایم؟ حضرت فرمودند شمعون وصی حضرت عیسیٰ بود، پس بصیرت و محبت ایشان نسبت به حضرت بیشتر شد. و ابو ایوب و عبادة بن صامت عرض کردند:

باباتنا و امهاتنا نفدیک یا امیرالمؤمنین فوالله لئنصرنک کما نصرنا ا خاک
رسول الله

پدران و مادران فدای تو باد به خدا قسم تو را یاری می کنیم و خدمت می کنیم چنانکه رسول خدا را یاری کردیم. به خدا قسم که ترک یاری تو نکند مگر

منافق بدبخت. حضرت هم ایشان را دعا فرمودند. ابن عباس می گوید چون از آنجا کوچ کردیم که حدود یک یا دو میل با زمین کربلا فاصله داشت حضرت بر اسب سفیدی سوار بودند و از لشگر پیش افتادند و ما از عقب سر او می رفتیم تا آنکه نزدیک به زمین کربلا رسیدیم آن جناب را دیدیم که جلوی استر خود را کشیدند و فرمودند: یا ایها الناس بدانید که در این سرزمین دویست پیغمبر سبط پیغمبر شهید شده اند و تابعان ایشان با آنان بوده اند. در کتاب کامل الزیارة روایت شده است که چون خداوند زمین مکه را خلق نمود و خصصها لبناء الکعبة که آن زمین را برای بنای کعبه تخصیص داد و کعبه فریاد می زند که کیست مثل من و حال آنکه خانه خدا بر پشت من بنا شد و مردم از راه دور و دراز به سوی من می آیند و حرم امن خدا شده ام. زمین کربلا بدین نوع افتخار نموده خداوند وحی نمود به سوی زمین کعبه که ای زمین ساکت شد و آرام گیر که فضیلت تو در جنب فضیلت کربلا است و اگر نبود آن کسی که در کربلا مدفون می شود تو و خانه ای را که تو به آن فخر می کنی را خلق نمی کردم. و نقل شده است که در روز قیامت اهل بهشت روشنایی مثل آفتاب می بینند عرض می کنند خدایا فرمودی لا یرون فیها شمسا. که در بهشت خورشیدی وجود ندارد، خداوند می فرماید این نور شبیه خورشید دنیا، نور زمین کربلا است که حسین شهید در آن کشته شد. در کتاب تحفة المجالس آمده است که جناب زین العابدین علیه السلام فرمود که خداوند زمین کربلا را بیست و چهار هزار سال قبل از خلقت زمین کعبه آفرید و در زلزله قیامت این زمین برداشته می شود و در بهترین روزه از روضات بهشت قرار می گیرد که در آن روزه غیر از ملائکه مقربین و انبیاء مرسلین ساکن نیستند و مانند کوکب دُرّی برای اهل بهشت می درخشد و با صدای دلنشین فریاد می زند:

انا الارض المباركة التي تضمنت سيد شباب اهل الجنة و سيد المظلومين.
یعنی منم زمین مبارکه ای که در بردارم جسد سید جوانان اهل بهشت و سید
مظلومان عالم را. ابن عباس می گوید آنقدر علی علیه السلام در این مکان مقدس گریه
کرد که جامه های مبارک او تر شد سپس فرمودند:

یابن عباس هنا والله مناخ رکابهم و هذا ملقى رجالهم و هنا تراق دمائمهم.
ای پسر عباس این محلّ خوابیدن شترانِ آنان است و در اینجا خونهای
ایشان ریخته می شود. خوشا به حال تو ای تربت طیبه که خونهای دوستان خدا
بر روی تو ریخته می شود و از مرکب پایین آمدند و فرمودند ای خدا مرا به
پسر ابوسفیان چه کار و مرا با لشگر شیطان چه کار و حضرت می گریستند و
اصحاب دور او حلقه زدند که ناگهان صفوف شکافته شد تو گلگون قبای عرصه
کربلا سیدالشهدا سواره در میان لشگر ظاهر شد و چون چشم حضرت به حسین
افتاد سه مرتبه فرمودند

صبرا صبرا یا ابا عبدالله لقد لقی ابوک مثل ما تلقی منهم.
یعنی صبر کن ای ابو عبدالله به تحقیق به پدر تو از این جماعت می رسد
آنچه به تو می رسد. سپس حضرت بلند شدند وضو گرفتند و چند رکعت نماز
خواندند و برخاستند بر گرد آن زمین قدم زدند و شمشیر خود را گاهی بر زمین
می زدند و به گوشه ای از زمین اشاره می کردند و می فرمودند:

هذا مصرع فلان و هذا مصرع فلان.
اینجا محل کشته شدن فلانی است و اینجا محل قتل فلان است که نام
فرزندان خود را می برد که در آینده در آن سرزمین شهید می شدند. سپس به
سرزمین گود و پستی رسیدند که شمشیرش را سه بار بر زمین زد فرمودند
أنا لله و انا اليه راجعون.

ابن عباس می گوید عرض کردم فدای تو شوم چه شده است؟ خواب خوبی دیده ای، فرمودند ای ابن عباس در خواب دیدم که درختان این سرزمین سرنگون شدند و این آسمان بلند پست شد و مردان زیادی از آسمان بر زمین آمدند و شمشیرها بر گردن بسته بودند و پرچمهای سفید در دست داشتند و جمعی آن نخلها را قطع کردند و ناگاه این زمین دریایی از خون شد و موج می زد و طلب یاری می کرد ولی کسی به فریاد او نمی رسید و آن کسانی که از آسمان نازل شده بودند همه به او می گفتند

صبرا صبرا یا بن رسول الله یا ابا عبدالله

صبر کن ای فرزند رسول خدا بدرستی که شما کشته می شوید به دست بدترین مردم و بهشت مشتاق شما است پس به سوی من آمدند و مرا تسلیت و تغزیت دادند و گفتند شاد باش یا علی که در قیامت چشمانت به حسین روشن خواهد شد. و حضرت در آخر فرمودند: ابن عباس این سرزمین نامش کربلا است که فرزندان حسین با هفده نفر از اولاد من و اولاد فاطمه در اینجا دفن می شوند و این زمین در آسمانها معروف است سپس حضرت فرمود: ابن عباس برخیز در این منطقه و جوای پشکل آهویی شو که پیامبر ﷺ به من خبر داد که در این صحرا پشکل آهوانی را خواهم دید که رنگ آنها زرد همانند زعفران است و بوی آنها از مشک خوشبوتر است. ابن عباس هم طبق امر مولایش دوری زد و تعدادی پشکل آهو با همان صفات یافت و به حضرت خبر داد امام ﷺ به همان مکان تشریف بردند و در آنجا گریستند. ابن عباس واقعیت را جوایا شد حضرت فرمودند: روزی حضرت عیسی با حواریین وارد این سرزمین شدند حضرت عیسی با حواریین وارد این سرزمین شدند حضرت عیسی ﷺ گله ای از آهو را دیدند که در اینجا در حال چرا می گریستند، حضرت عیسی

عَلَيْهِ السَّلَامُ از آهوان فرمود که سبب گریه ایشان چیست؟ آهوان عرض کردند سبب پیغمبر آخرالزمان در این سرزمین کشته می شود ما به جهت شوق تربت مقدس او در این زمین چرا می کنیم و تا در این صحرا هستیم از همه آفتها و کید صیادان محفوظ می باشیم. سپس حضرت عیسی گریست و حواریین هم گریه کردند و سبب گریه را از حضرت جويا شدند حضرت فرمود

هذه ارض يقتل فيها فرخ الرسول و فرخ الطاهرة البتول شبيهة امي.

این زمینی است که فرزند رسول خدا و نور چشم فاطمه بتول که شبیه مادرم مریم است کشته می شود و خاک این سرزمین از مشک هم خوشبوتر است و حضرت عیسی از آن پشکلهای آهوان برداشت و بوئید که از هر عطری خوشبوتر بود و بر زمین گذاشت و فرمود خدایا این پشکلهای آهوان را در اینجا نگه دار و محافظت کن تا روزی که پدر بزرگوارش علی عَلَيْهِ السَّلَامُ وارد این زمین شود و این نشانی باشد بین من و او. ای ابن عباس اینها به دعای حضرت عیسی تا حال باقی مانده است و سپس مقداری از آن را به من داد و فرمودند این مقدار را نگه دار و هرگاه دیدی از آن خون می چکد بدان که حسین مرا کشتند ابن عباس می گوید من هم آن را نگه داشتم تا واقعه کربلا رخ داد قبل از ظهر عاشورا در عالم خواب دیدم زنی نوحه می خواند از خواب برخاستم دیدم از آستین من که مقداری از آن پشکل آهو را در آن قرار داده بودم خون می چکد، به خودم گفتم که به خدا قسم حسین کشته شده است و پدرش علی عَلَيْهِ السَّلَامُ هرگز دروغ نمی گوید. وقتی از خانه خارج شدم آسمان مدینه را تیره دیدم و آفتاب به رنگ سرخ شده بود، یقین من بیشتر شد وقتی به خانه امّ السّلمه برگشتم صدای ناله زنها را شنیدم وارد خانه شدم دیدم مادر مؤمنان سر خود را برهنه کرده و می گرید و می فرماید:

یا بنات عبدالمطلب اسعدننی علی البکاء فانه قد قتل واللّٰه سید کن الحسین
بکربلاء

ای دختران عبدالمطلب مرا در گریه برای حسین یاری کنید پس به خدا قسم
آقای شما حسین بن علی علیه السلام شهید شد پس من گفتم ای مادر مؤمنان تو از
کجا می دانی حسین علیه السلام کشته شد در حالی که پنجاه سال از رحلت پیامبر
اسلام صلی الله علیه و آله می گذرد؟ گفت تا حال آرزو داشتم که یک بار آن حضرت را در
خواب ببینم تا امروز ندیدم ولی الان در خواب دیدم که یک بار آن حضرت را
در خواب ببینم تا امروز ندیدم ولی الان در خواب دیدم که سید انبیاء سر را
برهنه کرد و با پای برهنه و گیسوان غبار آلود و شال عزا به گردن را زیارت
کردم. گفتم

یا رسول الله جعلنی الله فداک مالی اراک بهذا الحال.

ای رسول خدا جان امّ السّلمه فدای تو باد سبب چیست که تو را به این حال
می بینم؟ حضرت فرمودند ای امّ السّلمه حسینم را کشتند حال از کربلا می آیم
و از دفن او فارغ شدم. از اینجا معلوم می شود که حسین را دو دفن بود ظاهر و
باطن. ابن عباس می گوید در آن اثنا زنان مدینه به خانه ریختند و فاطمه را در
برگرفتند و صدای گریه از خانه رسول خدا بلند شد و از علامات این بود که
زنان خبر دادند که وقتی هوای مدینه تاریک شد ما مضطرب شدیم و آثار نزول
عذاب را مشاهده کردیم به روضه سید انبیاء پناه بردیم و در این بین مرغ خون
آلودی را دیدیم که پرواز کنان خون از بالهای او می چکید و می گفت:

الا قتل الحسین بکربلاء

فصل چهارم: آنچه در بین راه صفین گذشت و فرستادن مقدمه لشگر به

سوی صفین

امام علیه السلام با لشگریانش به منطقه ساباط رسیدند و اهل ساباط آذوقه برای لشگر و علوفه برای حیوانات آوردند. به خدمت حضرت آمدند ولی قبول نکردند و فرمودند ما از این حیث بر شما حقی نداریم. در کتاب روضة الفضائل از عمّار یاسر روایت شده که وقتی حضرت به کنار فرات رسیدند ایستادند و فرمودند که گذرگاه آب کجاست؟ عرض کردند شما اعلم هستید یا علی. پس حضرت به یکی از یاران فرمودند که برو به نزد آن تلّ و فریاد کن یا حلند این المخاض.

ای حلند گذرگاه آب کدام است؟ آن مرد به نزدیک آن تپّه آمد فریاد کرد ناگاه جمعیت زیادی او را جواب دادند. آن مرد مبهوت و نگران به خدمت امام آمد عرض کرد فدایت شوم. بیش از هزار نفر مرا اجابت کردند. حضرت به قنبر فرمودند برو بگو یا حلندبن کرکر این المخاض.

یعنی ای حلند پسر کرکر گذرگاه آب کجاست؟ و از کجا باید عبور کنیم؟ یکی از آن جمعیت جواب داد وای بر شما آن که اسم من و اسم پدرم را می داند و حال آنکه سه هزار سال است که در این مکان مردیم و از استخوان بدن ما چیزی باقی نمانده است جز استخوان پوسیده کاسه سر من آیا او نمی داند که پلّ و گذرگاه آب فرات در کجا قرار داد؟

هو واللّه اعلم منی

به خدا قسم او از من بهتر می داند و بعد گفت:

یا ویلکم ما اعمی قلوبکم و اضعف نفوسکم امض الیه و اتبعوه.

وای بر شما چقدر دل‌های شما کور است و یقین شما ضعیف است بروید از او
پیروی کنید و از هر کجا که عبور می‌کند شما هم عبور کنید

فانه اشرف الخلق بعد رسول الله

بدرستی که او اشرف خلق است بعد از رسول خدا ﷺ. پس حضرت آن
طرف آب بار گرفتند و منزل اختیار نمودند. امام حسین علیه السلام روایت می‌کند که
روزی همراه پدرم علی علیه السلام به کنار فرات رفتیم پدرم پیراهن خود را از تن
مبارکش خارج کرد و داخل آب شد و اراده کرد غسل کند، ناگاه بوسیله وزیدن
باد پیراهن در آب افتاده و موج آب، پیراهن را درهم پیچید، چون پدرم سر از
آب در آورد پیراهن را ندید. هاتفی ندا داد بگیر حضرت دست دراز کردند
بوقچه ای در دست آن حضرت آمد چون گشودند، پیراهنی بود که شبیه دنیایی
نبود چون حضرت آن پیراهن را پوشیدند نوشته ای از لابلاهای پیراهن افتاد که در
آن نوشته شده بود

هدیه من الله الغالب الی عبده امیر المؤمنین علی بن ابیطالب.

یعنی این هدیه است از جانب پروردگار برای بنده اش پادشاه مومنان علی
بن ابیطالب. ای دوستان آن حضرت کسی که مرتبه و جایگاهش این باشد که
پیراهن بهشتی از برای ما بیاورند کجا روا است که بدن فرزندش حسین را برهنه
نمایند و بر روی ریگهای سوزان کربلا بیندازند. خلاصه حضرت از آنجا کوچ
کردند و به جانب بَهرِ سَیْرِ تشریف بردند که از شهرهای مدائن است. حضرت
نگاه به آثار کسری می‌نمودند سپس به حارثِ اَعْوَرِ فرمودند که در بین اهل
مدائن ندا کن که هر کس مرد جنگ است در وقت نماز عصر جمع شوند مردم
اهل مدائن هم در خدمت حضرت جمع شدند.

امام فرمودند که من تعجب می کنم از شما که از قبیله خود و شهر و وطن خود جدا شده اید و در این بلاد که اکثرش خراب است بسر می برید. عرض کردند هر کجا که هستیم منتظر امر توایم و آنچه بفرمایی اطاعت می کنیم، حضرت عدی بن حاتم طائی را در آنجا گذاشتند تا آنانی که آمادگی جهان دارند به امام علیه السلام ملحق شوند. امام علیه السلام با لشکریان حرکت کردند و عدی بعد از سه روز با حشود مرد جنگی مصلح شدند. سپس به دهی رسیدند که آن را اُخْدود می گفتند در آنجا توقف نفرمودند و شب فرا رسید ولی به منزل نرسیدند و در یک بیابان بی آب و علف فرود می آیی و حال آنکه این لشکر همه احتیاج به آب دارند و تشنه اند

و قال یا مالک ان الله عزوجل سیسقینا فی هذا المكان ماء اعذب من الشهد و الین من الزبد و ابرد من الثلج و اصفی من الیاقوت.

حضرت فرمودند پروردگار تو قادر است که در این صحرا ولی خود را و لشکر او را آبی دهند که از عسل شیرین تر و از مسکه نرمتر و از یخ و برف سردتر و از یاقوت صافتر باشد راوی می گوید ما از سخنان حضرت تعجب کردیم. پس از استقرار نیروها، حضرت روانه شدند و ما هم عقب سر آن حضرت می رفتیم و آن جناب عبای خود را بر خاک می کشیدند و تیغ شمشیر بر دست آن حضرت بود. وقتی به زمین همواری رسیدند صدا زدند

یا مالک احتفر انت و اصحابک

پس رو به مالک اشتر فرمودند و امر به کندن زمین کردند وقتی مقداری چاه کردند سنگ سیاهی بزرگ پیدا شد و حلقه عظیمی بر آن بود که مثل نقره می درخشید پس امام علیه السلام امر فرمودند تا سنگ را بردارند صد نفر به همراهی مالک نتوانستند آن سنگ را حرکت دهند. حضرت خود به تنهایی اقدام نمودند

و با انگشت مبارک حلقه آن سنگ را گرفتند و سنگ را حرکت دادند پس چشمه ای در زیر سنگ ظاهر شد و ما از آن چشمه آشامیدیم و کلّ سپاه از آن چشمه آب نوشیدند همان آبی که حضرت توصیف فرموده بودند. پس حرکت کردند و حضرت بدست مبارک خود آن سنگ بزرگ را در جای خودش گذاشتند و فرمودند که اصحاب خاک روی آن بریزند. قدری راه آمدند حضرت فرمود چه کسانی از شما مکان آن چشمه را می دانند که الان از آن آب نوشیدند؟ همه گفتند ما می دانیم.

از این کلام امام متوجه شدند که امام تشنه است لذا حدود دو هزار نفر برگشتیم ولی هر چه گشتیم و تفحص کردیم اثری از آن چشمه نیافتیم تا به صومعه راهبی رسیدیم چون نزدیک رفتیم راهب سر از صومعه بیرون آورد که ابروهای او بر چشمهایش افتاده بود از او پرسیدیم که آب در صومعه داری که امیر تشنه است؟ گفت آب شیرینی دارم ولی طی دو روز راه این آب را اینجا آورده ام و آبهای این سرزمین و حوالی آن همه شور و تلخ است پس چون آب را آورد شور و تلخ بود. ما گفتیم ای راهب تو این آب را شیرین می دانی آب چشمه ای را که امیر به ما نشانده اند، این آب را شیرین نمی گفتمی راهب گفت در این اطراف آب شیرین وجود ندارد. ما واقعه چشمه را برای راهب بیان کردیم راهب گفت به خدا قسم که این دیر را در این مکان بنا نکرده اند مگر به واسطه همین آبی که شما می گوئید و این آب را نمی شود از آنجا بیرون آورد مگر پیغمبر یا وصی پیغمبر بیرون آورد. راهب گفت مگر امیر شما پیغمبر است؟ گفتیم نه بلکه وصی پیغمبر است. راهب گفت شما را به خدا قسم که مرا به نزد او ببرید پس راهب را به نزد حضرت آوردیم. راهب سلام کرد حضرت فرمودند: و علیک السلام یا شمعون بن هارون.

راهب گفت این نامی است که پدرم از برای من وضع کرده و مرا در این زمان به نام دیگری می خوانند و کسی جز پروردگارم بر این نام مطلع نیست فدای تو شوم حکایت چشمه را بیان کن که از تو بوی وفا می شنوم. حضرت نام آن چشمه را فرمود که نام این چشمه حوما است و از چشمه های بهشت است که سیصد و سیزده وصی پیغمبر از آن آب خورده اند و من آخرین اوصیاء و افضل از کل آنانم. راهب گفت:

والله هكذا وجدت في الانجيل.

به خدا قسم در کتاب انجیل همین مطلب را خوانده ام. راهب به شرف اسلام مشرف شد و در خدمت امام علیؑ روانه صفین شد و اول کسی که به مرتبه شهادت نائل شد همین راهب بود و حضرت امیر سر آن راهب رابه دامن گرفتند و گریستند و فرمودند: راهب در قیامت با ما است و در بهشت رفیق ما خواهد بود. در کتاب زبدة المناقب و غرائب از ابن عباس و جابر و مالک اشتر و مقداد نقل شده است که در وقتی که در یکی از منازل به سوی صفین کوچ می کردیم در بین راه حضرت راه را کج نمودند اصحاب عرض کردند چرا راه شام را منحرف می روید گمان کردید حضرت راه را گم کرده اند حضرت فرمودند هادی راه، راه گم نمی کند بلکه آنچه من می بینم شما نمی بینید. عرض کردند چه می بینید؟ فرمودند نصرانی دیرانی ظناری (زناری) که در حال نواختن ناقوس است می روم تا کاسه شرابش را بشکنم و ناقوسش را هم منهدم کنم و او را هدایت نمایم و لذا حضرت با یارانش به سوی دیر رفتند. ترسا از بالای دیر، شاه ولایت را دید که میان لشگر مانند ماه منور بود. ترسا گفت: ای جوان سرخ روی نیکو صورت از کجا می آیی و به کجا می روی؟ فرمودند که از کوفه می آیم و به جنگ معاویه در شام می روم. ترسا گفت: تو از ملانکه هستی یا از

بنی آدم؟ فرمودند من مقتدای جنّ و انسّم و پیشوای فرشتگانم و از فرقه آدمیان. ترسا گفت در انجیل نام تو را خوانده ام آن نام تو است. فرمودند کدام؟ گفت طاب طاب. حضرت فرمودند آن نام مصطفیٰ ﷺ ایلیعه‌لو است و نام من شنطیار است. گفت نام تو مسبّب است حضرت فرمودند نه بلکه نام محمد ﷺ و نام من ایلیا است. ترسا گفت تو مسیح هستی که از آسمان آمدی. حضرت فرمودند، من عیسی نیستم اما عیسی از دوستان من است. گفت پس تو موسی هستی، حضرت فرمودند موسی نیستم او از یاران و هواداران من است. ترسا گفت: بحقّ آن معبودی که تو را عزیز کرده بگو نام تو چیست و نسبت تو با کیست؟ فرمودند هر قومی و طایفه ای مرا با نامی می خوانند و در نزد هر گروهی مرا اسمی است چنانچه در عرب مرا هلائی می گویند و مردم طائف مرا تحمید می خوانند و اهل مکه مرا باب العلیّه می دانند و اهل آسمان مرا امام احد گویند و ترکان مرا ایلیا می نامند و زنگیان مرا عیلان و فرنگیان مرا حامی و اهل خطا مرا نولیا گویند و در عراق به امیر النحل مشهورم و در خراسان به حیدر معروفم و در آسمان اول به مو و در آسمان سوم به عبدالحمید و در آسمان هفتم به علی الاعلی و خداوند عالم مرا امیرالمؤمنین خوانده و خواجه دو سرا محمد مصطفیٰ ﷺ مرا ابو تراب بر زبان رانه و کینه مرا ابوالحسن نهاده و مادرم مرا حیدر قرار داد. چون نصرانی اینها را شنید بی اختیار شد بطوری که از بالای دیر افتاد و به اذن الهی ملکی او را گرفت و به زمین نهاد و پیر ترسا نعره زنان به خدمت شاه مردان آمده و با چهار صد نفر از نصاری به یکباره به شرف اسلام مشرف شدند.

خلاصه کلام حضرت ﷺ با اصحاب خود در بین راه صفین

وقتی که لشگریان حضرت به زمین حزیره رسیدند دو فرمانده مقدمه لشگر خود را طلبیدند و فرمودند: شما با دوازده هزار نیرو که در اطاعت شما می باشند از لشگر جدا شوید و جلوتر بروید و ما از عقب سر می آییم انشاء الله. و سفارشاتى به آن دو امير لشگر زيادبن نظر و شريح بن هانى فرمودند: بدانيد كه مقدمه لشگر جاسوس لشگر است و طليعه لشگر جاسوس مقدمه است. و چون از بلاد خود بيرون رفتيد و به يك دشمن رسيديد پس كوتاهي نكنيد از جدا كردن طليعه، تا دشمن شما را فريب ندهد و كمين دشمن شما را غافلگير نكند و در روز حركت كنيد. و هرگاه به دشمن رسيديد در بلنديها و در دهنه كوهها و يا گردشگاه نهرها منزل كنيد كه باعث فتح و نصرت شما خواهد شد و هميشه بايد مقاتله از يك يا دو طرف بيشتر نباشد و پيوسته ديده بان شما بر سر كوهها و تلها و بلنديها بوده باشد. خواه خوف دشمن باشد خواه نباشد كه مبادا دشمن از غفلت شما بهره گيرد و بر شما هجوم آورد و مبادا وقت كوچ كردن از يكديگر متفرق شويد بلكه با اتفاق هم حركت كنيد و با هم فرود آييد در وقتى كه هوا سرد است يعنى صبح و عصر حركت كنيد و براى استراحت قيلوله مردم را در اول شب فرد آوريد زيرا پروردگار اول شب را براى سكون و آرامش آفريده است و چون وقت سحر شود تا صبح بدمد حركت كنيد. و شبها دور لشگرها را به وسيله نيزه ها و سپرها محكم كنيد و تيراندازى در عقب سر نيزه داران و سپر داران باشند و چون چنين كنيد گويا لشگر شما در قلعه اند و شما دو امير لشگر بايد شبها را نخواييد مگر اندكى از شب را استراحت كنيد و دائما به اين شكل عمل كنيد تا به دشمن برسيد. و بايد همه روزه خبر شما و قاصد شما به من برسد و بدانيد كه همه اين امور بدست خداوند كريم است. در جنگ كردن

تعجیل کنید و درنگ کنید تا ایشان شروع به جنگ نمایند تا اینکه شما حجّت را بر ایشان تمام نمایید و مرتکب جنگ مشوید تا آنکه من به نزد شما بیایم. پس آن دو فرمانده با دوازده هزار نفر مسلّح از لشگر جدا شدند. و طیّ لشگر منازل می نمودند تا آنکه به مقدمه لشگر معاویه رسیدند که فرمانده مقدمه لشگر معاویه ابوالاعور سلمی بود. پس شریح و زیادبن ظفر با سربازانشان در برابر آن لشگر فرود آمدند و فوراً نامه ای به امیرالمؤمنین علی علیه السلام نوشتند و اخبار را گزارش دادند و چون نامه ایشان به آن سرور رسید، حضرت مالک اشتر را طلبید و او را با هزار سواره مسلّح به جانب آن مقدمه لشگر فرستاد تا به آنان ملحق شوند و نامه ای به صورت دستورات نظامی برای شریح و زیادبن ظفر آن دو امیر لشگر فرستادند و فرمودند:

قد امرت علیکما فاسمعاله و اطیعا امره فان طاعته طاعتی...

قاصد شما به من ریسد و بر مضمون آن نامه آگاه شدم و اینک مالک اشتر شجاع ترین لشگر خود را با هزار نفر از شجاعان که تحت امر او می باشند به سوی شما فرستادم، شما فرماندهی لشگر را به او واگذار کنید و اطاعت او نمایید که اطاعت او همانند اطاعت از من است. و او را سپر لشگر قرار دهید زیرا که او شجاعی است فرزانه و مبارزی است مردانه که هرگز خوف و بیم به خود راه نمی دهد و از قتال و جدال سست نمی شود و چون دشمن را ملاقات کردید رو بر نگردانید تا فتح و پیروزی را در آغوش گیرید و مالک اشتر با هزار نفر به سوی ابوالاعور حرکت کرد و چون در مقابل لشگر ابوالاعور فرود آمد و به امر امام علیه السلام دو امیر لشگر اسلام شریح و زیاد بن ظفر، فرماندهی مالک اشتر را پذیرفتند و همراهی وی نمودند.

فصل پنجم: شروع جنگ صفین

از جمله شجاعانی که در لشکر مالک بودند هاشم بن عتبة بن ابی وقاص بود. و چون مالک اشتر وارد مقدمه لشکر دوازده هزار نفری شد، دشمن به فرماندهی ابوالاعور مهبیای جنگ شد و به لشکر مالک حمله کرد و جنگ عظیمی اتفاق افتاد و هر چند لشکر شام سعی کردند نتوانستند لشکر عراق را از جای خود حرکت دهند، پس دلتنگ و ناامید شدند و برگشتند. پس هاشم بن عتبة بن ابی وقاص بانگ بر سپاه زد که ای اهل عراق بر این رو به صفتان حمله کنید. هاشم با قومی از سپاه حمله کردند و اهل شام را از بنه و خیام بیرون کردند و تا شب سواره با سواره و پیاده با پیاده جنگ کردند که در آن روز علمدار لشکر شام عبدالله بن منذر بود و بدست پر توان مالک اشتر طبینان بن عمّاره تمیمی به درک واصل شد. و چون روز دیگر شد طرفین مصمم معرکه جدال شدند و سپاه ابوالاعور و لشکر مالک در برابر هم فرود آمدند. اول کسی که عزم رزم نمود مالک اشتر بود که به میدان آمد و علی ع را مداح کرد و معاویه را لعنت نمود و مبارزه طلبید و چون لشکر شام نام مالک اشتر را شنیدند هیچ کس جرات مبارزت و جنگ با او نکرد. مالک دید که کسی به میدان او نمی آید لذا با گروهی از لشکر خود حمله کرد و اهل شام را مضطرب کرد و جمع کثیری از دشمن به دست شیعیان کشته شدند و بقیه لشکر و نزدیک بود که سپاه مالک بجای سپاه ابوالاعور صف کشیدند و نزدیک بود که سپاه ابوالاعور منهدم شوند لذا ابوالاعور با اضطراب فریاد کرد و رؤسای سپاه شام را در پای تلّ جمع کرد. مالک اشتر و لشکرش قدمی جلوتر آمدند و در مقابل لشکر ابوالاعور صف کشیدند، پس به سپاه خود گفت: ارونی ابا الاعور وای بر شما، این ابوالاعور را به من نشان دهید که معاویه به او افتخار می کند، چون او را به

مالک اشتر نشان دادند مالک به سنان بن مالک نخعی گفت: ای پسر برادرم برو به نزد ابوالاعور و او را به مبارزه دعوت کن. سنان بن مالک جوانی خورد سال بود گفت آیا او را به مبارزه خود بخواهم یا به مبارزه تو؟ مالک گفت اگر تو را امر کنم که با او بجنگی به میدان خواهی رفت؟ گفت: بلی به خدا قسم که اگر مرا امر کنی که شمشیر خود صفوف ایشان را بر هم زنم و بشکنم اطاعت تو می‌کنم زیرا اطاعت تو اطاعت امیرالمؤمنین علیه السلام است. مالک اشتر میان دو چشم برادر زاده را بوسید و گفت محبت من به تو زیادتر شد ولی ابوالاعور با جوانان مبارزه نمی‌کند بلکه شجاعان بزرگسال و اهل شرف را هم‌رمز خود می‌داند و چون تو کم سن و سال هستی برو و از او دعوت کن که با عموی تو مبارزه کند. پس سنان به نزد لشگر ابوالاعور رفت و گفت: من رسولم مرا امان دهید و چون امان یافت به خیمه ابوالاعور رفت و گفت: مالک اشتر تو را به مبارزه طلبید، ابوالاعور ساعتی ساکت شد و گفت مالک اشتر بر بزرگان عمال عثمان خروج کرد و به او تهمت زد و بی اجازه وارد خانه عثمان شد و او را کشت و امروز خون عثمان در گردن او است همین او را بس است که حال اراده ریختن خون من کرده است و مرا به مبارزه او احتیاج نیست برگرد. سنان گفت حال جواب بشنو، ابوالاعور گفت مرا به جواب تو نیازی نیست از من دور شو. اصحاب او بر من صیحه و فریاد زدند پس من برگشتم. آن جوان شجاع به نزد مالک عموی خود آمد و آنچه شنیده بود نقل کرد. مالک گفت جان عزیز است برای خود مهلتی خواست، اگر به میدان می‌آمد دستهای او را به خاک می‌رساندم پس مالک به لشکرگاه خود برگشت و شب در آنجا ماند و چون صبح شد دیدند از ابوالاعور و لشگر شام اثری نمانده و فرار کردند و دو فرسنگ عقب نشینی کردند و در کنار فرات در مکان وسیعی فرود آمدند. راوی می‌گوید چون

صبح شد مالک اشتر با چهار هزار سوار به سراغ ابوالاعور رفت دید ابوالاعور آب را تصرف کرد بر او حمله کرد و ابوالاعور و لشگر او را از آب دور کرد و کنار آب ایستاد که در آن اثنا بود که گرد و غبار بسیاری بلند شد و معاویه را با تمام لشگرش در کنار صفین وارد شدند و بعد از مدت کمی علی علیه السلام با لشگرش هم وارد شدند و مالک شوق خدمت امیرالمؤمنین علیه السلام به سرش افتاد، آمد تا به خدمت حضرت برسد ولی معاویه در این فاصله گروهی را فرستاد تا آب را فرات را گرفتند و اهل شام بر آب مسلط شدند و آن روز بیستم ماه ذی حجه سال سی و هفت هجری بود. هنوز تمام صد هزار نفر از لشگریان حضرت فرود نیامده بودند که سی هزار نفر آنان بر سپاه معاویه حمله ور شدند لذا معاویه ترسید و قاصدی به نزد حضرت فرستاد و چند روزی مهلت خواست و خواهش کرد که جنگ را تأخیر بیندازد، حضرت هم قبول فرمودند و ایشان را مهلت دادند. حضرت هم به اصحاب فرمود: دست نگه دارید تا زمان مهلت به پایان رسد. ولی ای دوستان اهل بیت، حضرت معاویه و لشگر ملعونش را سه روز مهلت دادند ولی در روز عاشورا به اندازه چهار رکعت نماز ظهر و عصر فرزندش حسین علیه السلام را مهلت ندادند.

لشگر معاویه مانع استفاده آب فرات بر لشگر علی علیه السلام می شوند

بعد از آنکه علی علیه السلام معاویه و اهل شام را مهلت دادند، جوانی از اصحاب حضرت رفت آب بردارد، سپاه شام مانع شدند. عبدالله بن عوف می گوید که به جانب امیرالمؤمنین علیه السلام دویدم و آن جناب را خبر کردم پس حضرت صَعَصَعَة بن صوهان را طلبیدند و او را به رسالت نزد معاویه فرستادند تا معلوم کند که اراده او از این حرکت تا جوانمردانه چیست و آیا جازم است در این عمل شنیع خود یا خیر؟ قاصد به نزد معاویه رفت و پیام را رسانید و معاویه دو دل شد و با

عمرو عاص مشورت کرد. عمرو عاص گفت: ای معاویه آب را رها کن زیرا ممکن نیست علی تشنه باشد و لشگر شام آب بیاشامد و شیران عراق تشنه بمانند و حال آنکه به یک دست ایشان به عنان اسبها است و به دست دیگر قبضه های شمشیرهای ایشان می باشد و البته علی از فرات آب می آشامد. می دانی که او چگونه شجاعی است که اگر تنها با اهل شام جنگ کند باک ندارد و رو از جنگ بر نمی گرداند. من و تو مکرر از او شنیدیم که می گفت اگر در روز اول چهل نفر با من بودند نمی گذاشتیم که حق ولایت غصب شود. معاویه جوابی نداد، ولید بن عقبه گفت ای معاویه آب را بر علی منع کن چنانکه ایشان آب را از عثمان منع کردند و او را محاصره کردند. عبدالله سعید ملعون که برادر رضاعی عثمان بود گفت ای معاویه تا شب آب را از علی و لشگرش منع کن و چون آب نیابند بر می گرداند و این شکستی برای آنان خواهد بود و اهل شام شاد می گردند از اینکه بر آب مسلط هستند. پس معاویه تصمیم خود را گرفت و کلاه از سر خود برداشت و گفت ای اهل شام این اول فتح و پیروزی است پس سر نحس خود را به سوی آسمان کرد و گفت پروردگارا مرا و پدرم ابو سفیان را در لب حوض کوثر بر دست محمد آب مده اگر آب را به علی و اصحاب او بدهم تا همگی آنان کشته شوند. مرد زاهدی از شام از بنی همدان که او را معری بن اقیل می گفتند رو به معاویه کرد و گفت: سبحان الله آیا علی را از آب منع می کنی آیا فضیلت و قرابت او با رسول خدا را نمی دنی؟ و حق او را از رسول خدا شنیده ای که هرگز قابل انکار نیست؟ ای معاویه به خدا قسم که اگر او بر آب غالب شده بود و تسلط یافته بود شما را از آب منع نمی کرد. پس شرم و حياء تو بسیار کم است و این اولین ستم و جهالت و حماقت است. معاویه بر او تندی کرد و گفت مرا به نصیحت تو احتیاجی نیست. پس آن مرد

زاهد بر اسب خود سوار شد و در آن تاریکی شب به خدمت حضرت آمد و وقایع را توضیح داد و در لشکر حضرت باقی ماند و در جنگ صفین به شهادت رسید. شیخ صدوق و شیخ مفید و سید بن طاوس و دیگران ذکر کردند که صبح عاشورا در سال 61 هجری اصحاب آن حضرت را تیرباران کردند و جمعی را شهید نمودند. حضرت صدای شریف خود را به جهت اتمام حجّت بلند کردند و فرمودند:

اما من مغيث يقاتنا لوجه الله من ذاب يذب عن حرم رسول الله
آیا فریادرسی هست که به خاطر رضای خدا، امام خود را یاری نماید و دفع شرّ از حرم پیغمبر کند. وقتی صدای دلنشین امام عليه السلام به گوش حُرّ رسید و حُرّ صحنه استغاثه را دید به نزد عمر سعد آمد و گفت یابن سعد آیا با این مرد جنگ می کنی؟ عمر سعد گفت:

ای والله قتالا ایسره ان تطير الرؤس و تطيح الایدی
بله خه خدا قسم جنگی خواهم کرد که اقلّ آن این باشد که سرها از بدن جدا گردد و دستها بریده شود. حُرّ که این کلام را شنید در میان لشکر خود رفت و لرزه به بدنش افتاده بود احوالش منقلب گردیده بود. مهاجر بن اویس که از امراء لشکر عمر سعد بود و با حُرّ هم دوست بود گفت ای حُرّ من در امر تو حیرانم زیرا تو را از شجاعان کوفه می دانم و اضطراب شدید در تو مشاهده می کنم. حُرّ گفت من غیر از بهشت چیز دیگر را اختیار نخواهم کرد اگرچه مرا پاره پاره کنند و بدنم را بسوزانند پس اسب خود را به جانب لشکر امام عليه السلام حرکت داد و دست خود را بر سر گذاشت و می گریست و می گفت:

اللهم اليك انت فتب علي فقد اربعت قلوب اوليائك و اولاد بنت نبيك.

ای خدا به سوی تو انابه و توبه کردم پس توبه مرا قبول کن زیرا که من دل‌های مقدّسه دوستان تو و فرزندان دختر پیغمبر تو را ترساندم و به تشویق انداختم و چون به امام علیه السلام رسیدم از شرمساری سر خود را پایین انداخت و رکاب آن امام مظلوم را گرفت و بوسید و گریست و همانطور که سرش به زیر بود گفت:

التوبة التوبة يا بن رسول الله جعلت فداك انا الذي منعتمكم من الرجعة الى المدينة فهل لي من توبة

ای آقا من آن کسی هستم که از برگشتن شما به مدینه مانع شدم فکر نمی‌کردم که این قوم ستمکار این مقدار قساوت قلب داشته باشند و کار را به اینجا برسانند آیا جایی برای توبه من باقی ماند؟

حضرت فرمود: بلی خدا توبه ات را قبول می‌کند و دست مبارک را بر سر و صورت حرّ کشید و فرمودند: حال در اینجا فرود بیا. حرّ گفت من از اسب پایین نخواهم آمد مگر به شهادت برسم و بدنم به زمین افتد. ابن نمار روایت می‌کند که حرّ گفت وقتی از کوفه بیرون می‌آمدم و بر سر راه شما می‌آمدم ندائی را از پشت سرم می‌شنیدم که می‌گفت: یا حرّ ابشر بخیر ای حرّ بشارت باد تو را به خیر. برگشتم ولی کسی را ندیدم گفتم به خدا قسم این بشارت نیست زیرا که من به جنگ پیغمبر می‌روم حال به صداقت آن منادی آگاه شدم. یابن رسول الله شب گذشته پدرم را در خواب دیدم که به نزد من آمد و گفت: فرزندم در این روزها به کجا رفته بودی؟ گفتم رفتم سر راه امام حسین علیه السلام تا راه را بر او ببندم. پدرم فریاد زد و گفت واویلاه ای فرزند تو را چه کار با فرزند رسول خدا، اگر می‌خواهی در جهنّم مخلّد باشی برو با او مبارزه کن و اگر می‌خواهی در قیامت رسول خدا شفیع تو باشد و در بهشت همسایه او باشی برو او را یاری

کن و با دشمنانش مبارزه کن. لذا از امام علیه السلام اذن میدان گرفت و رجز خواند که منم حرّ، منم کریم و خواهان میهمان و شمشیر خود را بر گردنهای شما می زنم به جهت حمایت و کمک به بهترین اهل زمین و کشتن شما حیف نیست. و خود را در میدان خطر انداخت و مبارزه را شروع کرد. عمر سعد ترسید که تمام فرماندهان لشگر به امام علیه السلام ملحق شوند لذا صفوان بن حنظله را طلبید و به او که از مشاهیر و شجاعان عرب بود گفت: برو حرّ را نصیحت کن و از یاری امام باز دار و اگر قبول نکرد او را به قتل برسان. صفوان در برابر حرّ قرار گرفت و گفت از تو بعید است که دست از یزید برداری و به یای حسین بشتابی. حرّ گفت وای بر تو ای غافل، یزید مردی است فاسق و فاجر و شارب الخمر و لاطی ولی امام حسین علیه السلام بنده شایسته خداوند و فرزند سیّد انبیاء است، تزویج مادر او در بهشت شده و جبرئیل گهواره او را می جنباند، تو هم این مطالب مهم را می دانی ولیکن حبّ دنیا چشم بصیرت تو را کور کرده است. مگر می شود که دست از یاری امام علیه السلام بردارم و اولاد زنا را یاری کنم؟ صفوان طاقت نیاورد و متغیّر شد و نیزه خود را به سوی سینه حرّ روانه کرد و حرّ هم نیزه او را رد کرد و نیزه ای به سینه نحس صفوان زد و به سنان نیزه وی را از صدر زین به پایین کشید و او را بلند کرد و به زمین زد و به درک واصل کرد. بطوری که هر دو لشگر شاهد این پیکار بودند و شورش و فغان از هر دو لشگر بلند شد. صفوان که مشهور در شجاعت بود دارای سه برادر بود که به یکباره بر سر حرّ حمله کردند و در این نبرد نابرابر، حرّ توانست دو برادرش را بکشد و سومی فرار کرد و حرّ رجز می خواند تا یکی از شجاعان کوفه به نام زید بن سفیان تمیمی به میدان آمد و گوش و چشم او ضربت خورد و خون بر روی اسبش جاری بود، فریاد زد وای بر شما اگر من به حرّ می رسیدم با نیزه خود او

را به زمین می انداختم. در این اثنا حرّ لشگر را از هم شکافت و خود را به زید بن سفیان رسانید. زید که حرّ را دید خواست مخفی شود که حصین بن نمیر به او فریاد زد و گفت ای یزید این همان جوانی است که آرزو می کردی به او برسی زید حیا کرد و عنان اسب را برگردانید و روی به جنگ با حرّ آورد و چون به حرّ نزدیک شد هنوز جلوی اسب خود را نکشیده بود که حرّ قهرمان گردن او را زد. حرّ نامدار چهل سواره و پیاده دشمن را به جهنّم فرستاد که شوق امام حسین علیه السلام بر سرش افتاد خواست به خدمت امام علیه السلام شرفیاب شود که هاتفی ندا داد یا حر این تذهب ای حرّ کجا می روی که حوریان بهشت مشتاق لقای تو هستند، لذا حرّ از راه دور فریاد زد

یابن رسول الله ارضیت عنی

ای فرزند پیامبر آیا از من راضی شدی؟ امام علیه السلام فرمودند:

نعم انت حرّ کما سمتک امک بلی تو حرّی چنانچه مادرت تو را حرّ نام گذاشت. حرّ بار دیگر در میدان جهاد فی سبیل الله قرار گرفت و مبارزه کرد که در آخر ملعونی اسب حرّ را پی کرد و او از اسب افتاد و پیاده مشغول جنگ شد و این رجز را می خواند: اگر اسب مرا پی کردید ترسی ندارم زیرا من فرزند آزادگانم و دلم قوی تر از شیر بیشه است که در اینجا بود که ابو ایوب بن مسرح با کمک دیگران نیزه ای بر سینه حرّ زد که سینه او شکافته شد و خون پاک او جاری شد و فریاد زد

یابن رسول الله ادرکنی

ای فرزند رسول خدا مرا دریاب. امام علیه السلام وقتی استغاثه حرّ را شنید سوار بر ذوالجناح شد و بر قلب دشمن تاخت. سیدین طاوس می گوید وقتی امام علیه السلام به حرّ رسیدند خون از رگهای او می ریخت و هنوز رمقی از او باقی بود و

حضرت پیاده شدند و دست بر روی او کشیدند و با آستین مبارک، غبار و خون از صورت حرّ پاک نمودند و فرمودند: مرحبا بر تو که وفادار بودی و آزاد مرد، همانطور که مادرت نامت را آزاد مرد گذاشت و تو در دنیا و آخرت و چه نیکو آزاده ای است حرّ ریاحی و شیری بود در وقت حرکت و جنبش نیزه ها. خوشا به حال حرّ در وقتی که حسین را ندا می داد و جان خود را فدای او کرد پس حضرت دو دست مبارک را به جانب آسمان بلند کرد و عرض کرد: ای خداوند کریم و رحیم این مهمان حسین است پس او را در بهشت ضیافت کن و حوریان نیکو صورت را همسر و هم صحبت او گردان. ای دوستان حسین علیه السلام هر شهیدی که از اسب می افتاد حضرت بر سر بالین او حاضر می شدند و بر سر نعش بعضی تعزیه داری می کردند. از جمله بر سر نعش ظهیر بن حسان اسدی می رفتند که او حدود نود زخم نیزه و شمشیر خورده و بیش از دویست تیر به او زدند حضرت مانند پدر مهربان بدن ظهیر را در بغل گرفت و بی اختیار اشک از دیده های مبارکش بر محاسن شریفش می ریخت حضرت فرمود هر چه وصیّت داری بگو. ظهیر چشم گشود و گفت یابن رسول الله اندکی تاءمّل فرمائید که جام آبی که از بهشت برایم آوردند بنوشم پس ظهیر دهان بر هم زد مانند کسی که آب بیاشامد، آنگاه جان به جان آفرین تسلیم کرد. حضرت فرمود: خوشا به حال تو ای ظهیر پس منزل تو در بهشت در جوار من خواهد بود. و از آن جمله غلام سیاهی بود که آزاد شده به دست ابوذر غفاری بود که نام او جوّون بود وقتی حضرت بر سر بالین جوّون رفتند فرمودند:

اللهم بیض وجهه و طیب ریحہ واحشره مع محمد و اهل بیته

ای خدا صورت این شهید که ظاهرش سیاه است سفید گردان و او را خوشبو گردان و او را با محمد و اهل بیتش مشهور گردان. و سخنانی که بر سر نعش

عباس و قاسم و علی اکبر فرمودند مشهور است به اینکه بر سر نعش بردارش
عباس دستها را بر کمر زد و فرمودند:

الان انکسر ظهري وانقطع رجائي

یعنی حال پشت من شکست و امید من قطع شد. و بر سر نعش قاسم
رفتند و نظرش بر سینه خورد شده قاسم افتاد فرمودند:

والله يعز علي عمك ان تدعوه فلا يجيبك او يجيبك فلا يعينك او يعينك
فلا ينفع عليك

ای نور دیده عمو به خدا قسم مشکل است بر عموی تو که تو او را بیاری
خود بخوانی و او نتواند اجابت کند یا اجابت کند و نتواند یاری کند و یا یاری
کند ولی نفعی به تو نبخشد خداوند رحمت خود را دور کند از جماعتی که تو را
کشتند. سید بن طاوس می گوید حضرت وقتی بر سر نعش علی اکبرش آمدند و
صورت منورش را بر روی خون آلود علی اکبر گذاشتند و سه سخن فرمودند:
اول اینکه

قتل الله قوما قتلوك ما اجرئهم على الله و على انتهاك حرمة رسول الله
خدا بکشد جماعتی را که تو را بی گناه کشتند چه جرات داشتند بر خدا و
هتک حرمت رسول خدا، پس بی اختیار شدند و با گریه فرمودند:

يا ولدي على الدنيا بعدك العفا

یعنی بعد از تو خاک بر سر دنیا و زندگانی دنیا. و سخن سوم حضرت این
بود که:

يا بني خلصت من شدائد الدنيا وقد بقي ابوك فما اسرع لحوقه بك
ای پسرم رفتی و از شدايد دنیا خلاص شدی و پدر بزرگوارت تنها ماند و
چه بسیار نزدیک است که به تو ملحق شود. ولی آن زمانی که حضرت از روی

اسب افتادند، مردی از خانواده نبوت نبود که بر سر بالین آن سرور رود مگر بیمار کربلا که قدرت بر حرکت از خیمه را نداشت لذا جناب زینب بر سر بالین حضرت آمد و اولین جمله ای که بر زبان جاری فرمود این بود که:

بابی العطشان حتی مضی بابی المهموم حتی قضی بابی من شیبه یقطر بالدماء
یعنی پدرم فدای کسی باد که او را تشنه کشتند و مهموم جان سپرد، پدرم
فدای آن محاسنی باد که خون، قطره قطره از می ریزد. ای یاران انصاف دهید که
در موقع حرکت سرهای یارو برادران و غلامان در دامن سیدالشهداء باشد و سر
مبارک خودش بر روی خاک باشد
الا لعنة الله على القوم الظالمين.

اصحاب حضرت آب فرات را از لشگر شام پس می گیرند

در روایت آمده است که صَعَصَعَه بن صوهان قاصد حضرت که نزد معاویه
رفته بود به خدمت حضرت برگشت و رأی خبیث معاویه مبنی بر منبع آب از
علی علیه السلام و لشگریانش را به اطلاع آن سرور رسانید. ابوالاعور از جانب معاویه
با سی هزار نفر لب فرات صف کشیده بودند و تیراندازان جلوی لشگر آماده
بودند. اشعث بن قیس به خدمت حضرت رسید عرض کرد یا امیرالمؤمنین سپاه
تشنه اند و حال آنکه تو در میانه مائی و شمشیرها در دست شما، ما را مرخص
کن به خدا قسم که تا آب را نگیریم بر نمی گردیم و یا کشته شویم پس مقرر
بفرما که مالک اشتر با سواران خود بیاید و در گوشه ای کمین بایستد تا پشتیبان
ما باشد. حضرت فرمودند اختیار با شما است و این وقت نماز صبح بود. و چون
نماز صبح را خواندند اشعث برخاست و مسلح شد و فریاد زد هر کس آب می
خواهد یا مرگ از لشگر جدا شود، وعده در فلان موضع می باشد و اراده فرات
داریم. و مالک اشتر نیز مردم را دعوت کرد و دوازده هزار نفر او را اجابت

کردند. و لشگر جدا شدند و حرکت کردند. اشعث نیزه می انداخت و می فرمود به اندازه نیزه پیش بروید و مالک اشتر از طرف دیگر مردم را تحریص و تجهیز جنگ می کرد تا اینکه نزدیک با لشگر شام شدند، مالک کلاه از سر خود برداشت و آماده بود و اشعث در حالی که کلاه مخصوص جنگ را از سر خود برداشته بود فریاد زد منم اشعث بن قیس ای اهل شام از آب دست بردارید. ابوالاعور فریاد برآورد هیهات هیهات این نخواهد شد مگر آنکه شمشیرها شکسته شوند. اشعث و مالک بانگ بر سپاه خود زدند که حمله کنید. پس جنگ عظیمی بر پا شد که در اثنای جنگ چشم مالک بر عمروعاص افتاد و گفت ای عمروعاص گمان تو این بود که این آب را به تو واگذار می کنیم آیا نمی دانستی که ما افعیهای عراقی هستیم؟ عمرو گفت ای مالک زود باشد که ببینیم که کدامیک شجاع تریم، مالک خندید و بر او حمله کرد، عمروعاص گریخت و خود را در میان لشگر شام انداخت. پس اشعث بانگ بر پیاده گان زد و مالک اشتر بانگ بر سواران زد و جنگ شدیدتر شد و مالک در آن روز بر اسب سیاهی سوار بود و بدست خود هفتاد نفر از شجاعان اهل شام را کشته بود و می گفت ای اهل عراق حمله کنید مانند کسی که امید پیروزی دارد و دندآنهارا بر یکدیگر بفشاری که در زرهای سر را محکم تر می کند. در نهایت اهل شام تاب مقاومت نیاوردند و فرات را رها کردند و فرار کردند و بسیاری از آنان در آب فرات افتادند و غرق شدند و از راه آب به آتش جهنم رسیدند و بسیاری کشته شدند. عمرو بن عاص و ابوالاعور نزد معاویه بن ابی سفیان لعنة الله عليهم اجمعین آمدند، معاویه ناراحت بود. عمروعاص گفت ای معاویه بتو نگفتم که آب را منع نکن و این قلاده عار و ننگ را بر گردن خود بستی که مردم تا قیامت بر شما عیب می گیرند. عمروعاص گفت حال چه می گویی اگر علی و یارانش

آب را ب رما ببندند چنان که تو دیروز بستنی؟ معاویه گفت دست از این حرف ها بردار نظر خودت چیست؟ عمروعاص گفت علی از اهل کرم و ترحم است و او با تو چنین نمی کند و علی برای امر دیگری غیر از آب به اینجا آمده است یعنی برای اصلاح دین آمده است نه برای منع آب. و چون خبر فتح اشعث و مالک اشتر به حضرت رسید آن سرور قاصدی را به نزد آن دو سردار فرستادند که البته شما ایشان را از آب منع نکنید و بگذارید که اهل شام از آب فرات استفاده کنند. لذا هر دو لشگر از آب استفاده می کردند و حیوانات هم از آب سیراب می شدند. پس حضرت سعید بن قیس همدانی و بشیر بن عمرو انصاری را به نزد معاویه فرستادند تا او را موعظه کنند و از عذاب الیهی بترسانند ولی این هم اثری به حال آن بدبخت نکرد. و برای بار دیگر هیئت جدیدی متشکل از یزید بن قیس ریاحی و شیث بن ربیع و عدی بن حاتم طائی را به نزد معاویه اعزا فرمودند و سخنان زیادی بین آنان مطرح شد و به خدمت حضرت برگشتند و آنچه گذشته بود به عرض آن سرور رساندند. قرآء که حدود سی هزار نفر بودند که لشگرگاه جداگانه ای داشتند رفت و آمد زیادی کردند که شاید بتوانند اصلاح کنند و کار به جنگ منتهی نشود. و چندین بار از شروع جنگ جلوگیری نمودند. جمعی از قرآء به نزد معاویه آمدند و گفتند وای بر تو ای معاویه به چه دست آویزی با آن مرد جنگ می کنی و به خدا قسم اسلام او از تو بیشتر است و به این سزاوارتر است و به رسول خدا از همه نزدیکتر و او چراغ هدایت است. معاویه گفت من به خاطر طلب خون عثمان با علی می جنگم چون او کشندگان عثمان را پناه داده است به علی بگوئید قاتلین عثمان را به من تحویل دهد تا قصاص کنم و اگر چنین کند با او بیعت می کنم. مردی گفت ای معاویه وای بر تو آیا اگر عمار یاسر که از بزرگان صحابه رسول خدا

است را به تو بدهند او را می کشی؟ گفت بلی به خدا قسم اگر بر او مسلط شوم به عرض عثمان او را می کشم. مردی گفت ای معاویه به خدا قسم که تو به این آرزو نرسی تا زمین فراخ بر تو تنگ شود و سرها از بدنها جدا شود معاویه ترسید که قرآء با امیرالمؤمنین علیه السلام هم دست شوند و کار را بر او تنگ کنند لذا بنای مکر و حيله گذاشت و تیری را طلبید و بر آن نوشت ای اهل عراق بدانید که معاویه لعین می خواهد آب فرات را به سوی لشکرگاه شما بشکافد و همه شما را غرق کند البته احتیاط خود را منظور دارید. معاویه آن تیر را شبانه در میان لشکر امیر علیه السلام انداخت و یکی از اصحاب آنرا خواند و به دیگران نشان داد و چون مردم مطلع شدند و این خبر شایعه شد و به حضرت رسید و چون تیر را به حضرت نشان دادند حضرت فرمودند این خطّ معاویه است و او مکرو حيله کرده است تا شما را از کنار آب فرات کوچ دهد و خود و لشکرش جایگزین شما شوند. معاویه از روی مکر و خدعه بیش از دویست نفر را با بیلها و کلنگها و زنبیلها به کنار فرات فرستاد تا در مقابل لشکرگاه آن حضرت مشغول کردن شدند تا آب فرات را بشکافند و به سوی لشکر علی علیه السلام منحرف کنند. حضرت فرمودند که اگر تمام لشکر شام جمع شوند و تمام مالهای خود را مصرف کنند نخواهند توانست که این راه این آب را برگردانند. عده ای از غافلین فریاد بر آوردند که

هم واللّه یحفرون فیها

به خدا قسم حفر خواهند کرد ما از اینجا می رویم و اگر تو می خواهی بمانی به تنهایی بمان. پس کل مردم کوچ کردند و از کنار آب جدا شدند و چون شب شد معاویه و اصحاب او بجای لشکر آن حضرت فرود آمدند و چون صبح شد انصار علی علیه السلام آن واقعه را دیدند بر صدق و راستی آن سرور آگاه شدند و

بسیار پشیمان شدند و از حضرت شرمسار شده و عذر خواستند و حضرت رؤ س‌ای آنان را سرزنش کردند و فرمودند شما می دانید که معاویه این بار هم آب را منع می کند. اشعث عرض کرد راست گف‌تی به توفیق الهی و توجه تو، آنچه که تباه کردم تلافی می کنم پس قبیله خود را طلبید و گفت ای گروه ک‌نده مرا رسوا و خار مکنید بدرستی که من امروز شما را به جنگ اهل شام می برم پس گروهی از پیاده ها بر دور او جمع شدند. مالک نیز قوم خود را خواند و فوج کثیری از سواران او اجابت کردند و هر دو به اتفاق حمله کردند و اول کسی که آن روز جنگ کرد مالک اشتر بود و هنوز لشگر مشغول جنگ نشده بودند که مالک شش نفر از مبارزان لشگر شام را کشت. پس این دو لشگر بر یکدیگر حمله کردند و در اثنای جنگ چشم اشعث بر شرحیل افتاد و شرحیل رئیس اهل شقاوت بود، خود را به او رسانید و نیزه ای حواله شرحیل کرد، شرحیل از اسب افتاد و فرار کرد و در میان لشگر مخفی شد. ابوالاعور او را دید و خندید و گفت ای شرحیل از نیزه اشعث افتادی و گریختی؟ گفت بلی او شجاع عراق است و اگر تو مایلی نزد او برو و نام خود را بیان کن. ابوالاعور خود را به اشعث رسانید و اشعث با نیزه او را از اسب انداخت و جراحی بزرگ به او رسید که نزدیک بود کشته شود و اهل شام او را در میان خود مخفی کردند اهل شام فریاد زدند که امشب ما را مهلت دهید تا فردا به لشگرگاه بر می گردیم. مالک اشتر گفت ای اهل عراق ایشان را مهلت ندهید که مکر ایشان بسیار است. پس معاویه و بنی سلیم مهار شتران خود را گرداندند و گریختند و اول کسی که فرار کرد معاویه بود و بعد بنی سلیم و عمرو بن عاص و بعد اهل شام که سه فرسخ رفتند و در آنجا فرود آمدند و علی ع‌لیه السلام با لشگریان خود به مکان قبلی خود برگشتند. مالک و اشعث به نزد حضرت شرفیاب شدند و گفتند:

ارضینا امیرالمومنین

آیا تو را راضی گردانیدیم؟ حضرت فرمود: بلی خدا از شما راضی باشد. اشعث گفت یا علی پروردگار، شما را دو مرتبه بر آب فرات مسلط نمود و مکر معاویه بر همه ظاهر شد ما را اذن بده که ایشان را از آب ممنوع کنیم. حضرت فرمودند: ای اشعث منع آب امری است عظیم و هرگز این بر من گوارا نیست لیکن خداوند جزای اعمال ایشان را خواهد داد. در تفسیر علی بن ابراهیم از امام صادق علیه السلام نقل شده است که حضرت امیر علیه السلام نامه ای به معاویه نوشتند و فرمودند که نیروهای طرفین رابه کشتن مده و خودت به جنگ با من به میدان بیا پس اگر من تو را کشتم به جهنم خواهی رفت و مردم از زحمت تو راحت خواهند شد و از گمراهی خلاص می شوند و آن شمشیر به غلاف نمی رود تا زنده ام و تا بدعتهای تو را برگردانم سپس به غلاف خود رود. ای معاویه من آن کسی هستم که خداوند در تورات و انجیل از من به عنوان وزیر رسول خدا صلی الله علیه و آله نام برده است و من اولین کسی هستم که با رسول خدا در زیر درخت بیعت نموده ام و این آیه نازل شد

لقد رضی الله من المومنین اذ بیایعونک تحت الشجرة

هر آینه خداوند از مؤمنینی که در زیر درخت با تو بیعت کرده اند راضی است. معاویه نامه را خواند عده ای از اهل مجلس گفتند به خدا قسم که علی علیه السلام به حق و انصاف سخن گفته است، معاویه گفت دروغ می گویند او با انصاف سخن نگفته، چه کسی را تاب و تحمل جنگ با علی است و من که مرد جنگ با او نیستم. به خدا قسم خودم از رسول خدا شنیدم که می فرمود:

والله یا علی لو بارزک اهل المشرق و المغرب لقتلهم اجمعین

به خدا قسم اگر تمام اهل مشرق و مغرب به جنگ با تو برخیزند، همه را خواهی کشت و تو شجاع هستی و پشت اسلام تو قوی است و کمر کفر به تو شکسته شد. مردی از اهل شام گفت: ای معاویه پس چرا با علی می جنگی و حال آنکه خودت در فضل او حدیث از پیغمبر خدا روایت می کنی، به خدا قسم جنگ با علی ضلالت است لذا ترک کن. معاویه گفت: این از جانب خدا و رسول رسیده و ما را ممکن نیست که آنرا برگردانیم تا آنچه مقدر شده تحقق یابد و لشگر شام و عراق در اول ماه ذی الحجة در برابر هم ایستاده بودند و در روز سوم ذی الحجة مقدمات حمله را آماده کردند. عبدالله بن عمر بن الخطاب با جمع کثیری به جنگ با علی علیه السلام آمد و حضرت جناب محمد بن ابی بکر را به جنگ او فرستادند که تا شب جنگیدند و حدود دویست نفر از لشگر شام کشته شدند و سی و شش نفر از سپاه حضرت به درجه رفیعه شهادت رسیدند و طرفین دست از جنگ برداشتند و به لشگرگاه خود برگشتند. روز دیگر شرحیل با شجاعان نامی شام به میدان آمده و ایشان پانصد نفر بودند و مالک اشتر با پنجاه نفر از بنی اعمام و اقوام خود به میدان آمد که حدود سیصد و هشتاد نفر از آنان را کشت و درگیری هر چند روز یکبار بین دو لشگر اتفاق می افتاد تا اواخر ماه ذی الحجة که هفت روز به ماه محرم باقی مانده بود که منادی حضرت به نام جویریّه ندا داد که این ماه محرم محترم است در این ماه جنگ نکنید و دست از قتال با اهل شام بردارید. (لعنت بر آن جماعتی که در این ماه محرم بود که با فرزندان پیغمبر خدا جنگ کردند و حرمت این ماه و ماه فلک رسالت را نداشتند. امیرالمؤمنین علیه السلام در این ماه جنگ نکردند). حضرت به ریّان بن شیبب در حدیث طولانی فرمودند: ای پسر شیبب ماه محرم ماهی بود که اهل جاهلیت قتال و جدال را حرام می دانستند و این امت در این ماه انجام دادند آنچه را که

خواستند و بر احدی مخفی نیست که در میان ایّام هفته روزی محترم تر از روز جمعه نیست و در میان ساعات جمعه ساعتی بهتر از زوال ظهر نیست. در آن ماه محرم در چنین روزی و در همچنین ساعتی با چنین انسان بزرگواری جنگیدند و این نوع ظلمها بسیار بر ایشان روا داشتند. در آن هنگام که جنگ تعطیل شده بود، شبی معاویه به عمرو بن عاص گفت ای عمرو دلتنگ شده ام بیا امشب به نزد ابوالحسن برویم و با او صحبت کنیم. عمرو گفت سبحان الله چقدر کم تجربه هستی و بی عقل، این قتال به خاطر کشتن من و تو است چگونه می توان ایمن شد و به نزد علی رفت. معاویه گفت ای عمرو عاص آیا گمان می کنی که علی از عاجز است و ما در دسترس او نیستیم؟ به خدا قسم اگر ابوالحسن زمین را امر کند که ما را بگیرد البته ما را خواهد گرفت و اگر کوهها را امر کند که ما در هم بشکند خواهند شکست. و اگر حربه ها و حيله های ما را در جنگ امر کند برای دفع ما و بر علیه ما، همه به جانب ما بر می گردند، و اگر مرکبهای ما را امر کند که هلاک کنند، هلاک خواهند کرد. بعلاوه اینکه علی از خانواده طهارت و نجابت و مروّت و رحمت و جلالت و سخاوت است. و از این بزرگوارتر است که میهمان که بر وی وارد گردد را اذیت کند. عمرو عاص تصدیق کرد، پس هر دو ملبّس به لباس اهل عراق شدند و در اردوی امیرالمومنین علیه السلام وارد شدند و قاصدی را به نزد حضرت فرستادند که دو عرب وارد شده اند و می خواهند خدمت شما مشرف شوند و لیکن اجازه خواستند که کسی نزد شما حضور نداشته باشد. حضرت تبسمی فرمودند و این آیه را خواندند:

(و ان احد من المشركين استجارك فاجره حتى يسمع كلام الله)

یعنی ای پیامبر اگر یکی از مشرکین از تو طلب پناه کند پس تو او را پناه بده تا آنکه کلام خدا را بشنوند. حضرت امیر علیه السلام در خیمه نشسته بودند و بزرگان اصحاب آن جناب در خدمت آن سرور بودند. حضرت فرمودند که همگان از خیمه بیرون روند و اصحاب هم بر حسب امر حضرت، وی را تنها گذاشتند. آن دو وارد بر حضرت شدند. در نهایت امام علیه السلام فرمودند:

یا معاویة ان الدنيا عنک زائلة و انک راجع الی الاخرة...

ای معاویه دنیا از تو زایل می شود و به درستی که خدا تو را به عملت جزا می دهد پس بیا با این دست بیعت کن که بیعت با این دست، بیعت با خدا است. آن ملعون قبول نکرد و چون خواستند برگردند، حضرت کمیل بن زیاد را طلبیدند و فرمودند کسی را با این دو نفر اعرابی همراه کن تا ایشان را از طلایه لشکر ما عبور دهند و به اول لشکر معاویه برسانند و به نزد من بیا. پس کمیل اطاعت کرد و ماءموریت را انجام داد و سپس به نزد حضرت برگشت. حضرت امیر علیه السلام حسنین علیه السلام و مالک اشتر را طلبیدند و فرمودند به امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام که آیا این دو اعرابی میهمان را شناختید؟ عرض کردند رسول خدا و رسول و امیرالمؤمنین بهتر می شناسند، پس به مالک فرمودند آیا تو شناختی؟ عرض کرد امیرالمؤمنین بهتر می دانند حضرت فرمودند این دو میهمان که الان در خیمه من بودند معاویة ابن ابی سفیان و عمروعاص بودند. مالک اشتر محزون و غمگین شد و گریست و عرض کرد فدای تو شوم اگر مرا همراه ایشان می فرستادی آنان را به طلایه لشکر شام می رساندم تا اطاعت شما کرده باشم لیکن در آنجا گردن هر دو را می زدم. حضرت فرمودند ای مالک من از ایشان عاجز نیستم و لیکن خداوند امری را مقدر فرمود که باید تحقق پیدا کند.

فصل ششم: شروع دوباره جنگ صفین بعد از اتمام ماه محرم

خلاصه کلام اینکه چون ماه محرم سال سی و نه تمام شد حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام در وقت غروب آفتاب جمعی از اصحاب خود را به نزد لشکر شام فرستادند که لشگریان صدای ایشان را می شنیدند. مرثل بن حارث خثعمی صدا بلند کرد و گفت ای اهل شام، امیرالمؤمنین علیه السلام می فرمایند که من با شما مدارا کردم تا شاید به راه حق رجوع کنید و به سوی من بازگشت کنید و به کتاب خدا عمل نمایید، اینک حجّت بر شما تمام شد زیرا شما را به کتاب خدا و سنت رسول خدا دعوت نمودم و شما را قبول نکردید و دست از طغیان خود بر نداشتید. اهل شام دانستید که امیرالمؤمنین علیه السلام با ایشان جنگ خواهد کرد. پس به نزد معاویه جمع شدند و معاویه و عمروعاص بیرون آمدند و در تمام آب شب آتش ها افروختند و شمعها روشن کردند و متوجّه ترتیب سپاه و تجهیز لشکر شدند. پس معاویه در همان شب که شب چهارشنبه اول ماه صفر بود میمنه لشکر خود را به ذی الکلام حمیری داد و فرماندهی پیاده ها در سمت میمنه را به دیگری داد و سواران میسره لشکر خود را به حبیب بن مسلم داد و پیادگان میسره لشکر خود را به بشیربن اوطاة سپرد و سواران قلب را به عبدالرحمن جناح را به عبدالرحمن بن سعد داد و فرماندهی پیادگان وسط را به همام بن قیضه داد و سرکردگی کمینگاه را به ابوالاعور داد و پیادگان کمین را به جابس بن سعد داد. پس حضرت نیز صف آرایی نمودند، میمنه لشکر را به برادر زاده های خود عبدالله بن جعفر ابن ابی طالب و مسلم بن عقیل ابن ابی طالب داد و سواران میسره را به محمد بن حنفیه و محمد بن ابی بکر داد و پیادگان میسره را به هاشم بن عتبه بن ابی الوقاص و برادر او عمرو بن عتبه دادند تو سرداری سواران وسط را به عبدالله بن عباس و شیث بن ربیع دادند و

فرماندهی پیاده گان وسط را به مالک بن حارث اشتر دادند. و سواران جناح را به سعد بن همدانی و عبدالله بن هزیل سپردند و پیاده گان جناح را به رقاعة بن شداد البجلی و عدی بن حاتم سپردند و سواران کمین را به عامر بن واصل الکتانی و قیضة بن حابر داد. سپس به هر قبیله از قبایل عرب مردی را امیر قرار داد که مردم از امر او بیرون نروند از جمله قبیله مضر، ربیعه، طی، خزرج، همدان، کنانه، اسد، ربوع و خشم و خزاعه که بطوری لشگر را ردیف نمودند که حتی باد را مجال وزیدن در صفوف لشگر آن حضرت نبود. بعد از نماز صبح روز چهارشنبه اول ماه صفر بود که حضرت بر استری سوار شدند و آماده نبرد بامعاویه و لشگریان اهل شام گردیدند. در کتاب سرور المومنین آمده است که حضرت امر فرمودند که اسب مرا بیاورید و آن اسب سیاهی بود که بسیار شیبه می کشید و به دو دست زمین را می کند و آرام نمی گرفت، پس اسب را آوردند و چون حضرت بر اسب سوار شد آرام گرفت و این آیه را قرائت فرمودند:

سبحان الذی سخر لنا هذا و ما کناله مقرنین و انا الی ربنا لمنقلبون.

پس آن دو لشگر شام و عراق روبروی هم قرار گرفتند و حضرت فرمودند

اللّه اکبر لا اله الا الله والله اکبر

و این کلمات شعار آن بزرگوار در آن جنگ بود. شعار در جنگ یعنی در وقت دوست و دشمن از یکدیگر جدا می شدند و در زمانی که گردو غبار و ظلمت میدان جنگ را فرا می گیرند از همدیگر متمایز می شوند. آن دو لشگر مثل دو دریا به همدیگر نزدیک می شدند تا اینکه به یکدیگر رسیدند. در مرحله اول خزرج بن عبدالله با سواران از میمنه لشگر امیر عائیه مثل شعاع ساطع جدا شدند و بر لشگر معاویه حمله کردند و بر قلب لشگر زدند و دوازده نفر را کشتند و به جای خود برگشتند. مردی از اهل شام اراده کرد تا تلافی کند و انتقام کشته

ها را بگیرد، اسم او عون بن عوف بن الحارث بود. او از لشکر معاویه جدا شد و بر میمنه لشکر امیر حمله کرد. او هنوز به لشکر حضرت نرسیده بود که علقمة بن قیس که از شیعیان بود از سپاه جدا شد و بر سر راه او آمد و نیزه خود را بر سینه او زد و با همان نیزه او را از زین ربود و بر زمین زد تا جان خود را به مالکان جهنم سپرد و صدای تکبیر از لشکر حضرت بلند شد و معاویه این صحنه را فال بد گرفت. این دو لشکر در برابر یکدیگر آمدند پس عمروعاص پسر خود عبدالله را طلبد و علمای در دست داشت گفت ای فرزندم این پرچم را بگیر و پیش رو که اینک من با جمعی از عقب سر تو حمله می کنیم. عبدالله پسر عمروعاص گفت سبحان الله و اعجاباه ای پدرم مرا به جنگ کسی می فرستی که به منزله جان پیغمبر است و به شمشیر و بازوی او اسلام قوت گرفته و بر اسب رسول خدا سوار است و یک چشم به هم زدن معصیت خدا نکرده است. عمروعاص گفت ای پسر ساکت شو و فضل دشمن را بیان نکن و مرا اطاعت کن، به خدا قسم اگر مرا اطاعت نکنی گردن تو را می زنم، عبدالله گفت اگر رسول خدا امر به اطاعت پدر و مادر نکرده بود هر آینه کشته شدن از برای من گواراتر بود از گرفتن علم. عجب غفلتی در تو می بینم پس علم را گرفت و روانه میدان شد و از پشت سر، عمروعاص با جمعی حمله کردند و ساعتی جنگیدند و برگشتند. حضرت امیر عائیه رجز می خواندند که در این حال، عمرو بن حصین سکونی عقب سر حضرت برخاست و بی خبر ضربتی بر آن سرور زد. ولی سعید بن قیس همدانی بزرگ قبیله بنی همدان خود را به او رساند و به یک طعن نیزه کار او را ساخت. امیرالمؤمنین عائیه نظر در صفوف لشکر معاویه کردند صفی را محکم تر از صف عمروعاص ندیدند زیرا که پر بود از مبارزان شام که غرق در آهن و سلاح بودند پس حضرت رئیس ربیعه که نام او اخطب

بن منذر بود و در شجاعت مشهور بود را طلبیدند و عَلم سیاهی به دست او دادند و فرمودند ای اخطب با پسر عموهای خود بر این صفی که ابتر یعنی عمروعاص در آن است. حمله کن و آنچه از دستت بر می آید کوتاهی مکن. اخطب دست اطاعت بر چشم کشید و پرچم را از دست امام عَلَيْهِ السَّلَام گرفت و با گروهی از ربیعه از لشکر امیر عَلَيْهِ السَّلَام جدا شد و فریاد زد امروز مرگ و کشته شدن بهتر از گریختن است. وعده ما سرا پرده معاویه خواهد بود این مطلب را گفت و دست بر قبضه شمشیر زد و تازیانه بر مرکب زد و بر آن صف حمله کرد و شجاعان ربیعه از عقب سر او حمله کردند و آن صف محکم را در هم شکستند و بسیاری از مبارزان آن صف را کشتند. و آن قدر از لشکر شام را کشتند که آن عَلم بخون اهل شام سرخ و خون آلود شد و به هر جایی که حمله می کردند متفرق می شدند، جنگیدند تا به سرا پرده معاویه رسیدند، معاویه گفت این پرچم سیاه خون آلود از کیست؟ گفتند از بزرگ قبیله ربیعه اخطب بن منذر است. معاویه مضطرب شد و پنج هزار نفر از گردان قبایل حمیر را بر سر داد اخطب و ربیعه فرستاد. خبر به امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَام رسید آن سرور صد نفر از ابطال مذحج را به یاری اخطب فرستادند و حضرت با صدای بلند فرمودند ای اخطب عَلم را جلوتر ببر پس اخطب عَلم را پیش برد و شجاعان ربیعه و ابطال مذحج از عقب سر او حمله کردند و سیصد نفر از آنان را کشتند و به سرا پرده معاویه رسیدند. اهل شام معاویه را رها کردند و گریختند مگر جمعی از خواص که بر دور معاویه بودند مردی از آنان گفت وای بر شما ای اهل کوفه دست از ما بردارید، این معاویه است و ما پسر عموهای شما هستیم و امروز شام بلند شد پس اخطب به خدمت حضرت برگشت در حالی که زخمی و مجروح بود، حضرت دست مبارک بر زخم او کشیدند فوراً هیچ اثری از آن زخم باقی نماند

در این هنگام احمر غلام عثمان به میدان آمد و مبارز طلب می کرد که غلامی از غلامان حضرت به میدان او آمد ولی به دست آن شقی به شهادت رسید و آن غلام قاتل اسبش را در میدان جولان می داد و مدح عثمان می کرد حضرت به غضب آمدند و فرمودند

و رب الكعبة قتلني الله ان لم اقتلك

خدا مرا بکشد اگر تو را نکشم ای دشمن خدا و رسول. پس خود آن حضرت در برابر غلام شقی آمدند و او حضرت را نشناخت و شمشیر بر حضرت انداخت آن سرور شمشیر او را رد کردند و به جهت او شمشیر از غلاف نکشیدند و دست مبارک را دراز کردند و گریبان آن غلام را گرفتند و او را بلند کردند و به زمین زدند که ران و بازوهای آن ملعون شکست و فرزندان آن حضرت جناب امام حسین علیه السلام و محمد بن حنفیه بر او حمله کردند و به یک مرتبه شمشیرهای خود را به او زدند که شمشیرهای ایشان برهم خورد و شمشیر محمد دو تکه شد. پس خود آن حضرت در میدان مبارزه وارد شدند و مبارز طلبدند و کسی جرات به میدان آمدن را نداشت، معاویه غلامی داشت که نام او حرث و بسیار شجاع بود و اگر سلاح معاویه را می پوشید شبیه معاویه می شد و معاویه او را برای امور مهم تربیت کرده بود، او خواست به میدان بیاید که معاویه گفت من تو را بسیار دوست می دارم و به تو نیازمندم پس از علی حذر کن و از غیر او باک نداشته باش. حرث از کنار معاویه دور شد ولی عمرو عاص دست او را گرفت و گفت ای حرث علی بن ابی طالب مردی است مثل تو و چون تو غلام معاویه بودی نخواست که این دولت از او باشد و تو کشنده علی باشی و اگر تو از قریش بودی معاویه دوست می داشت که تو قاتل علی باشی. حرث وقتی تشویق شد و به میدان آمد که حضرت به لشکر برگشته بود و چون

حضرت متوجه شد که حریث در میدان است عمامه زردی بر سر مبارک
پیچیدند که کسی او را شناسد. امام حسن علیه السلام اراده میدان نمود که حضرت
قبول نکردند و خود به میدان رفتند. حریث امام علیه السلام را شناخت لذا گفت ای
سوار فریب خوردی که به میدان آمدی و علی تو را به سوی مرگ و بلا فرستاد
و حضرت جواب او را ندادند و حضرت شمشیر را به جانب او اشاره فرمودند
که سر شمشیر بر پیشانی او خورد و نصف سر او در میدان افتاد و از اسب افتاد
و به درک واصل شد و حضرت او را دو قطعه نمودند که معاویه بسیار ناراحت
شد و به عمرو عاص گفت تو حریث را فریب دادی و او را کشتی. چرا او را به
چنگال شیر میدان انداختی؟ معاویه در سوگ این غلام شجاع اشعار را به این
مضمون خواند: ای حریث آیا ندانستی و علم تو بر طرف شد که علی بر طرف
کننده شجاعان است و آیا نشنیده ای که علی با شجاعی ن جنگید مگر آنکه او را
با چنگال خود بر هم درید؟ ای حریث من تو را نهی کردم و تو نافرمانی کردی
و این سزای عدم قبولی نصیحت من است. در یکی از روزهای دیگر، عبدالله بن
عمر ب الخطاب به میدان آمد که سردار چهار هزار نفر از اهل شام بود که آنان
را سبز پوشان می گفتند چون همه با لباس سبز پوشیده بودند. عبدالله قاصدی
را به نزد امام حسن علیه السلام فرستاد که بیا به نزد من، امام حسن علیه السلام گمان کردند
که اراده جنگ دارد لذا آمدند و در برابر عبدالله ایستادند عبدالله گفت یابن
رسول الله من به جنگ تو نیامده ام بلکه برای نصیحت آمدم. آن بزرگوار فرمود
چه می خواهی بگویی؟ آن ملعون گفت: مردم شام و قریش و قبائل عرب از
پدر تو برگشته اند و کمر عداوت و کینه او را محکم بستند به بهانه آنکه عثمان
را کشته اند و در تو هیچ بهانه ای ندارند و اهل شام به تو تمایل دارند لذا لشگر
پدر را رها کن و وارد لشگر ما شو و همه لشگریان و معاویه با تو بیعت می کنند

و به امامت تو راضی می باشند. حضرت امام حسن علیه السلام فرمودند حاشا و کلاکه من به خدا و رسول و وصی او کافر شوم. دور شو ای شیطان تو گمراه شدی و دست از دین برداشتی و روبه سوی معاویه کردی. به خدا قسم که او و پدر او ابوسفیان مسلمان نشدند و از ترس، اظهار اسلام کردند و مکر نمودند ای ابله حیا نمی کنی که به دروغ بیرون می آیی که به جنگ می روم تا زنان اهل شام تو را ببینند که لحظه ای در میدان در مقابل ما ایستاده ای. به خدا قسم که من ترا امروز یا فردا کشته می بینم و زود باشد که خدا تو را هلاک کند. راوی می گوید به خدا قسم او بدست مردی از بنی همدان به نام هانی بن خطاب در همان روز و یا در شب آن روز کشته شد. عبدالله بعد از ماء یوس شدن برگشت و به نزد معاویه آمد و گفت خواستم حسن بن علی را فریب دهم ولی او فریب مرا نخورد. نظیر این واقعه در روز عاشورا در صحرای کربلا اتفاق افتاد وقتی که شمر ملعون امان نامه آورد تا حضرت عباس را فریب دهد و وعده سرداری به او داد تا دست از امام حسین علیه السلام بردارد. امام سجّاد علیه السلام فرمودند خدا رحمت کند عموی من عباس را که جان خود را از روی اخلاص فدای پدر بزرگوارم نمود و حال آنکه روز تاسوعا شمر ملعون میان دو لشکر آمد و گفت کجائید فرزندان خواهر من، پس عباس و جعفر و عثمان بیرون آمدند. شمر گفت ای عباس مادر شما از قبیله ما است ما تو را و برداران مادری تو را امام دادیم حضرت عباس علیه السلام فوراً جواب داد که لعنت خدا بر تو و بر امان نامه تو، ای بی حیا مرا امان می دهی و فرزند رسول خدا را امان نمی دهی، به خدا قسم تا جان در تن و رمق در بدن هست، دست از یاری بردارم حسین علیه السلام بر نمی دارم و با شما کافران تا حدّ شهادت جهاد می کنم. پس شمر ملعون در آن روز پیغام ابن زیاد را به عمر بن سعد رسانید و نامه آن پلید را به آن شقی داد که مشتمل بر

تهدید و وعید بود که ای پسر سعد شنیده ام که امام حسین علیه السلام در بیابان چاه می کند، باید کار را به او تنگ کنی و اگر حسین و اصحاب او به حکم من راضی و تسلیم شدند آنان را به نزد من بفرست و اگر قبول نکردند پس به آنان حمله کن و همه ایشان را بکش و چون حسین را کشتی اسب بر سینه و پشت او بتازان. و چون عمرین سعد نامه آن ملعون را خواند امر کرد که تمام سپاه سوار شوند و به سوی خیمه های حرم محترم حرکت کنند که این بعد از ظهر پنج شنبه محرم بود. در این هنگام امام حسین علیه السلام در کنار خیمه خود شمشیر خود را اصلاح و تمیز می کردند که لحظه ای آن جناب را خواب ربوده بود و سر به زانوی خویش نهاده و در خواب بود که جناب زینب خاتون علیها السلام صداها و صیحه لشگر دشمن را شنید لذا به نزد برادر آمد و گفت ای جان برادر مگر صدای دشمن و شیهه اسبان ایشان را نمی شنوی؟ آن حضرت از خواب بیدار شدند و فرمودند ای خواهر در این ساعت در عالم خواب دیدم که جدّم و پدر و بردارم و مادرم به من می گویند

یا حسین انک راح الینا عن قریب

ای حسین بزودی به نزد ما می آیی. زینب دستها را به صورت خود می زد و بی تاب شد حضرت فرمود خواهرم آرام باش تا دشمن ما را سرزنش نکنند و خدا تو را رحمت کند. شیخ مفید می فرماید: که در آن وقت جناب عباس بن علی علیه السلام پیش آمد و عرض کرد

یا اخی ایتک القوم

برادر، لشگر رسید. حضرت فرمودند سوار شو و برو پیرس که چه می خواهند بگویند. حضرت عباس علیه السلام با بیست سوار پیش آمد و فرمود چه می خواهید و منظور شما از حرکت چیست؟ گفتند ما ماءموریم که به شما عرض

کنیم که تابع و تسلیم حکم امیر شوید یا آنکه با شما مقابله کنیم. حضرت فرمود صبر کنید تا به اطلاع برادرم حسین علیه السلام برسانم. حضرت در جواب عباس علیه السلام فرمود که با دشمن بگو مقاتله را به فردا موکول کنند که امشب شب جمعه است مشغول دعا و استغفار به درگاه خدا شویم که من تلاوت قرآن را دوست می دارم. پس عباس بن علی علیه السلام برگشت و به دشمن جواب داد که جگر گوشه رسول خدا امشب را مهلت می خواهد. ابن سعد مضایقه می نمود ناگاه عده ای از همان لشکر شقاوت فریاد زدند ای عمر سعد سبحان الله اگر کافری امشب از شما مهلت می طلبید شماها او را مهلت می دادید آخر این فرزند پیغمبر شما است یک شب را به او مهلت نمی دهید؟ ابن سعد مجبور شد موافقت کند و لشکر در همان مکان فرود آمدند. در آن شب صدای طبل و نفیر از لشکر ضلالت بلند بود ولی از لشکر با سعادت حسین علیه السلام صدای تسبیح و راز و نیاز و تهلیل بلند بود. حضرت تا نصف شب با اصحاب خود بود و با آنان وداع می فرمود سپس تا سحر مشغول نماز و دعا و تلاوت قرآن بود که در آخر وقت سحر، خواب چشمان حضرت را ربود و در عالم خواب مشاهده فرمود که سگی چند بر او حمله نمودند که در میان آنها سگی بود که بیش از سگهای دیگر حمله می کرد و حضرت می فرماید: متوجه شدم که قاتل من در همین لشکر است پس جدّم رسول خدا را دیدم که با عده ای از افواج مقدسه به نزد من آمدند و جدّم فرمودند ای فرزند گرامی من، تویی شهید آل محمد صلی الله علیه و آله. و اینک اهل آسمانها و مقدسان ملاء اعلیٰ به استقبال تو آمدند و در انتظار روح مقدّس تو هستند، تعجیل نما که امشب نزد ما افطار نمایی، ای فرزندم به آسمان نگاه کن که ملکی نازل شد تا خون تو را بعد از شهادت داخل آن شیشه سبز رنگ بریزد و به آسمان ببرد. پس از شنیدن این خواب صدای گریه از زنان

بلند شد. و حضرت ایشان را تسلی داد و کسی که بیشتر می گریست زینب علیها السلام بود که عرضه داشت ای برادر، جد پدر و برادر و مادرم از دنیا رفتند و تو تنها یادگار ایشانی و پناه ما مظلومانی حال بعد از تو چه کسی این بی کسان را به مدینه خواهد برد؟ پس آن مظلومه روی خود را لطمه زد و معجز از سر خود کشید و از شدت غم بیهوش شد. آن حضرت سر خواهر را به دامن گرفت و چون به هوش آمد فرمود ای خواهرم به قضای الهی راضی باش و بدان که تمام اهل زمین و آسمان می میرند همانطور که جدّم رسول خدا صلی الله علیه و آله و پدرم علی علیه السلام و برادرم امام حسن علیه السلام شهید شدند که هر سه از من بهتر بودند و چون مرا شهید و کشته ببینید بر رخسار خود لطمه نزنید و گریبان چاک نکنید و معجز از سر مکشید

الا لعنة الله على القوم الظالمين.

فصل هفتم: وقایع روز دوم تا هفتم ماه صفر در صفین

آنچه از اخبار بر می آید این است که در اوائل ماه صفر تا روز هفتم درگیری مهمی رخ نداد که در روز هفتم قتال شدیدی اتفاق افتاد. البته در روز دوم ماه صفر، جناب هاشم بن عبته بن ابی وقاص با ابوالاعور درگیر شد و روز سوم جناب عمّار یاسر با عمروعاص و روز چهارم و پنجم جناب عبدالله بن عباس با ولید بن عقبه جنگ نمودند و در این روز جنگ شدید شد. سمرة بن ابرهه صاحبی رئیس قرآء شام با جمعی از ایشان به یاری امیرالمومنین علیه السلام آمد. و چون صفهای طرفین مهیای قتال شدند در اوائل روز، بسیاری از قرآء شام که در لشکر معاویه بودند دست از یاری معاویه برداشتند و به یاری علی علیه السلام شتافتند و به معاویه گفتند: آیا تو می خواهی با کسی که قرابت نزدیک به محمد صلی الله علیه و آله دارد جنگ نمایی؟ او که اسلامش از همه کس بیشتر و قوی تر است و جهاد و

زهد و عبادت او از همگان بیشتر است. ای معاویه تو با کسی جنگ می کنی که به قوّت بازوی او اسلام قوّت گرفت و تو و پدرت کافر بودید و همیشه عَلم اسلام در دست او بود و تو پدرت بوسیله شمشیر او اسلام آوردید و او بر تو و پدرت حق هدایت دارد و امروز در روی زمین کسی مانند او نیست و فرزندان او ریحانه رسول خدا و سید جوانان اهل بهشتند و بدان و فراموش مکن که علی بر حق است و تو بر باطلی پس پیش از آنکه مضطرب شوی جبران کن و چون قرآء شام دست از معاویه برداشتند و ناامیدی و سستی بر معاویه و عمروعاص سایه افکند. پس معاویه برخاست و خطبه خواند و اهل شام را تحریص و ترغیب نمود و همینطور علی عَلَيْهِ السَّلَامُ هم برای لشگریانش خطبه خواند. سنان اسلمی می گوید گویا می بینم که آن حضرت ایستاده بود و بر کمان خود تکیه کرده بود و اصحاب رسول خدا بر دور او احاطه کرده بودند، فرمودند: آگاه باشید که از همه عجایب عجیب تر است که پسر ابی سفیان و عمرو بن عاص مردم را به طلب دین تحریص می نمایند و شما می دانید که من هرگز مخالفت خدا و رسول نکردم و در همه جا از رسول خدا محافظت نمودم آنهم در مکانهای خطرناک که همه شجاعان از آن می گریختند و بدنها به لرزه می افتاد ولی من به خاطر شجاعتی که خداوند به من عنایت فرمود پایداری نمودم. آن زمانی که رسول خدا رحلت فرمود سر مبارک او بر دامن من بود و با دست خودم او را غسل دادم و ملائکه مقربین با من بودند و یاری می کردند تا حضرت را از پهلویی به پهلوی دیگری می گردانند. به خدا قسم که هیچ امتی بعد از پیغمبر خود مختلف نشدند مگر آنکه اهل باطل بر اهل حق غالب شدند تا آنچه را که خدا می خواست ظاهر شود. پس بصیرت مردم از سخنان حضرت بیشتر شد و صفهای خود را راست کردند و اهل شام نیز صف آراییی نمودند و

پرچمها را بلند کردند و تا اوائل شب جنگیدند و هیچکدام بر دیگری غالب نشدند. و آن شب آمادگی بیشتر پیدا کردند و فردای آن، که روز هفتم بود جنگ را با شدت بیشتر شروع کردند. امام باقر علیه السلام فرمودند که در آن روز معاویه از عمر و خواهش کرد که صفها را آماده کند. عمروعاص در میان اهل شام ندا می داد که ای مردم اهل شام صفها را درست کنید و یک ساعت سرهای خود را به ما عاریه بدهید که وقت ظهور حق رسید و به زودی ضالم و مظلوم از هم جدایی شوند. و ابوالهشیم تیهان که از اصحاب رسول خدا صلی الله علیه و آله بود و از حاضران در جنگ بدر و عقبه بود صفهای اهل عراق را درست می کرد و می گفت ای اهل عراق به خدا قسم شما ما بین فتح و بهشت ایستاده اید یعنی اگر کشته شوید به بهشت می روید و اگر بکشید و غالب شوید فتح خواهید کرد. پس پاهای خود را محکم گردانید و صفها را مستقیم و سرهای خود را به خداوند مهربان عاریه دهید و از او یاری طلب کنید. حجر بن عدی بن حاتم طائی از اصحاب حضرت به میدان رفت و از جانب معاویه پسر عموی او به میدان آمد و باحم درگیر شدند. خذیمه اسدی از لشکر معاویه جدا شد و نیزه خود را بر حجر بن عدی زد و او را از اسب انداخت سپاه امیر علیه السلام وقتی چیزی دیدند بر او حمله کردند و او را به قتل رساندند و پسر عموی حجر هم فرار کرد و خواست خود را به دوستانش برساند که رقاد بن حمیری که از یاران حضرت بود، سر راه او ایستاده و نیزه ای بر شکم او زد و او را به جهنم فرستاد. حضرت فرمودند کیست از بین شما که قرآن را در بین آنان ببرد و به کتاب خدا دعوت نماید؟ جوانی به نام سعید عرض کرد من می روم، حضرت ملتفت او نشدند لذا دوباره تکرار فرمودند و باز همان جوان اجابت کرد پس امام علیه السلام قرآن را به آن جوان داد و او به نزد اهل شام آمد و دشمنان را به قرآن دعوت کرد و آن اشقیا

آن جوان را که قرآن در دست او بود کشتند. حضرت به عبدالله بن بدیل که رئیس قرآء بود فرمودند حال بر ایشان حمله کن. عمر بن الخطاب سه پسر داشت یکی به نام حرث بود که در زمان خلافت پدرش شراب خورد و عمر او را حد شرعی زد و مرد. و دیگری به نام عبدالله و عبیدالله که این دو در روز صفین در نزد معاویه بودند. وقتی که عبدالله بن بدیل با هزار از قرآء از طرف حضرت به میدان آمدند و معاویه، عبیدالله بن عمر را با هزار نفر به میدان او فرستاد. وقتی که عبدالله بن بدیل به میدان آمد در حالی که دو زره پوشیده بود و دو شمشیر داشت. عبدالله با یارانش با مرگ بیعت کرده بودند. عبدالله بن بدیل با عبیدالله بن عمر مشغول جدال شدند که در این فرصت نهصد نفر از یاران عبدالله فرار کردند و صد نفر از قرآء در نزد او باقی ماندند. عبدالله رو به صد نفر باقی مانده کرد و فرمود پدر و مادرم فدای شما باد امروز روز جنگ است حمله کنید و از کثرت دشمن نترسید و با صدای بلند این آیه را خواند:

(کم من فئة قليلة فئته كثيرة باذن الله)

عبدالله با همان صد نفر حمله شجاعانه کردند و آن هزار نفر را متفرق کردند و همه به سوی معاویه فرار کردند. معاویه چون هزیمت را از لشکر عبیدالله بن عمر دید، برادرش عبدالله بن عمر را با دو هزار سواره به یاری او فرستاد و این بار هم عبدالله به آن صد نفر گفت هیچ مترسید و داماد و پسر عموی رسول خدا را یاری نمایید که یاری او یاری خدا است. عبدالله با همان صد نفر بر دو هزار نفر که وارد میدان شدند حمله کردند که در این میان معاویه سه هزار نفر دیگر به فرماندهی حمران را به کمک آنان فرستاد. عبدالله بن بدیل چون میدان را مملو از دشمن دید به یارانش گفت: به درستی که داخل بهشت نمی شوند مگر صابرين، کسانی که بر واجبات خدا و اوامر او صبر کردند و هیچ چیز از

چیزهایی که خدا واجب کرده است از جهاد سخت تر نیست پس بر ایشان حمله کنید. عبدالله بن بدیل با آن صد نفر بر شش هزار نفر حمله کردند. عبدالله خود را به حمران رسانید و با شمشیری که بر فرق او زد او را به درک فرستاد. معاویه چون حمران را کشته دید غضب کرد و ابوالاعور سلمی را با ده هزار نفر مسلح به یاری آنان فرستاد. عبدالله بن بدیل با زیرکی خاصی خود را به علمدار لشکر دشمن رسانید و تیغی به جانب او انداخت و او را به قتل رساند و پرچم او را سرنگون کرد. با کشته شدن پرچمدار لشکر، سربازان دشمن سست شدند و به سوی سراپرده معاویه فرار کردند. عبدالله هم با همان صد نفر خود را به خیمه معاویه رساندند و طنابهای خیمه های معاویه را بریدند و سیصد نفر را در اطراف سراپرده معاویه کشتند. معاویه فریاد زد وای بر شما ای اهل شام مگر شمشیرهای شما از چوب و شمشیرهای ایشان از آهن ساخته شده است.

اگر با شمشیر نمی توانید با یاران علی جنگ کنید با سنگ حمله کنید. سپس آن قوم جاهل سنگهای زیادی بر بدن عبدالله بن بدیل زدند و او را از اسب انداختند و چون آن فرمانده شجاع مؤمن از اسب به زمین افتاد لشکرشام خواستند او را پاره پاره کنند، معاویه گفت تاءمل کنید تا من روی او را ببینم سپس او را بکشید. و چون عبدالله از اسب افتاد و متوجه شد که معاویه می خواهد صورت او را ببیند گوشه عمّامه خود را بر روی خود انداخت و هنوز رمقی از او باقی بود و سر به جانب آسمان بلند کرد و گفت: پروردگارا بحق ولّیت علی علیه السلام که روی مرا به معاویه نشان نده و روی او را به من ننما. وقتی این خبر به حضرت رسید فرمودند: مگر می شود که پسری طالب زنده باشد و دشمن بدن عبدالله را پاره پاره نمایند. حضرت امیر علیه السلام مالک را طلبیدند و فرمودند بر این قوم حمله کنید و جسد یاور ما عبدالله بن بدیل را از میان این

جماعت بی حیا بیرون بیاور، مالک اشتر به امر حضرت حمله کرد و دشمن را از اطراف عبدالله متفرق کرد و عبدالله را به لشکر حضرت رساند و معاویه موفق نشد تا روی عبدالله را ببیند. وقتی مالک اشتر موفق شد که بدن عبدالله بن بدیل را به نزد حضرت بیاورید، حضرت سر عبدالله را به دامن مبارک خود گرفت در حالی که عبدالله آخرین نفسها را می کشید چشم گشود و عرض کرد فدای تو شوم یا علی عَلَيْهِ السَّلَامُ الحمد لله که در دم رفتن و شهادت، چشمم به جمال تو روشن شد و روی معاویه را ندیدم و معاویه هم صورت مرا ندید. آری در وقت رفتن از دار دنیا روی و دست پر محبت محبوب خود را دیدن باعث تسلی قلب می گردد. شنیده اید که امّ السّلمه می گوید: رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در وقت وفات مکرر می فرمودند نور چشم مرا بیاورید که فاطمه عَلَيْهَا السَّلَامُ را آوردند، حضرت ساکت شدند تو تسلی یافتند و او را بر سینه خود چسبانند (آه شهدای کربلا هر که چشم می گشود، چشم ایشان بر روی کسی می افتاد که از او محبوب تر کسی نبود. آه، عباس در دم رفتن روی برادر را دید. قاسم هم در دم رفتن روی عموی خود را دید، علی اکبر روی پدر را دید اما سیدالشهداء روی دشمن خود را دید). خلاصه اینکه بعد از شهادت عبدالله بن بدیل، یاران یکصد نفری او را در محاصره معاویه و لشگریان شام قرار گرفتند. حضرت، آن آقا و سرور مؤمنان چون حال را بدین منوال دید به حسنین عَلَيْهِمَا السَّلَامُ و فضل بن جعفر فرمودند که زود خود را به یای آن صد نفر برسانید. پس این سه بزرگوار با جمعی از دوستان حمله کردند که امام حسن عَلَيْهِ السَّلَامُ جمع کثیری را کشت و امام حسین عَلَيْهِ السَّلَامُ نیز عده ای را به دوزخ فرستاد و سپس خود را به عبدالله بن عمر رسانیدند و ضربتی بر او زدند و او را مجروح کردند و فرار کرد معاویه نارحت شد و دستور داد که آن دو برادر بزرگوار را تیرباران کنند. حضرت امیر عَلَيْهِ السَّلَامُ چون ناظر بر

میدان بود خود را سریعاً به میدان رساند و هنوز تیری به آن دو سرور نرسیده بود که حضرت خود را به آنان رساندند و با دو دست مبارک خود حسین علیه السلام را گرفت و به عقب سر خود قرار دادند و خود را سپر آنان قرار دادند. ای مسلمانان و ای شیعیان آن حضرت، کجا بودند امیرالمؤمنین علیه السلام آن وقتی که جنازه امام حسن علیه السلام را تیرباران کردند و یا حسین علیه السلام را در کربلا تیرباران نمودند که تیرها مانند قطرات باران بر بدن سید شهیدان فرود می آمدند. و اما بعد از شهادت عبدالله بن بدیل، معاویه ذوالکلاع را طلبیدند و لگشر بسیاری به او داد و گفت که باید خود را به قبیله بنی همدان برسانی، پس ذوالکلاع با لشگر بسیاری بیرون آمد. حضرت امیر علیه السلام به قبیله بنی همدان فرمودند مهیا باشید که این جماعت به جنگ شما می آیند و شما استقبال کنید. سعید بن قیس که بزرگ بنی همدان بود قوم خود را صدا کرد و ایشان را جمع نمود و بر سر لشگر معاویه ریختند و آنان را می کشتند تا به حرم سرای معاویه و خیمه او رسیدند. سپس برگشتند و حضرت آنان را تشویق فرمودند که شما به عنوان زره و نیزه و سپر من هستید و اشعاری را در مدح آنان به این مضمون فرمودند: خداوند بهشت عنبر سرشت را به بنی همدان عطا فرماید که اینها در روز جنگ، آتش و مرگی بر جان دشمنان هستند و از برای این قبیله اخلاق و دینی هست که موجب زینت ایشان می شود و خوش خلق و مهربانند و در لشگر من عزیزند. چنانکه ما بین رکن و مقام عزیزترین جای مسجد الحرام است. این قبیله بنی همدان مردمانی هستند که پیغمبر و حزب و گروه و اهل بیت او را دوست می دارند و در جنگ سریع هستند و سستی ندارند و هرگاه من دربان بهشت شوم خواهم گفت: ادخلوا بسلام به سلامتی از هر بلا و محنتی داخل بهشت شوید. سعید بن قیس رئیس قبیله بنی همدان عرض کرد: ما یاری نکردیم مگر خدا را

و یاری نمودیم کسی را که در علم و کمال و شجاعت و سابقه در اسلام همانندی ندارد پس ای امیرالمؤمنین علیه السلام هر چه بفرمایی ما اطاعت می کنیم. چون روز دیگر شد هر دو لشکر مهیای قتال شدند ولی حضرت فرمودند شما شروع به جنگ نکنید. پس ابو ایوب انصاری به میدان آمد و در میان دو صف ایستاد و رجزی چند خواند و مبارز طلبید و کسی جرات نکرد در برابر او بایستد. از دور معاویه را جلوی خیمه او دید، به قصد معاویه تازیانه ای بر اسب زد و چون به خیمه معاویه رسید معاویه داخل خیمه شد و از در دیگر بیرون رفت و اهل شام را تحریک کرد تا با ابو ایوب مبارزه کنند. اهل شام دور ابو ایوب را گرفتند ابو ایوب دست به شمشیر برد و بیست نفر از آنان راکشت و به سلامتی کامل به لشکر با سعادت خود برگشت. معاویه که از ترس ابو ایوب رنگش متغیّر شده بود، اصحاب خود را ملامت می کرد که وای بر شما گویا مانند چوب خشک بودید و اگر با شمشیر نمی توانید بجنگید با سنگ مبارزه کنید. مردی از اهل شام که او را مرقع بن منصور می گفتند گفت ما امر را معطیعیم، ای معاویه به خدا قسم که من طالب رضای توام و اگر رضای تو در کشتن علی ابن ابی طالب باشد من تو را راضی خواهم کرد. معاویه گفت خداوند امثال تو را در لشکر شام زیاد کند. پس آن مرد نگاهی به لشکر حضرت کرد چشمش به امام علیه السلام افتاد در حالی که نیزه کوچکی در دست داشتند و بر اسب رسول خدا سوار بودند و شمشیر آن حضرت در کمر آن جناب بود. پس موقع شمشیر خود را کشید و به قصد کشتن حضرت تازیانه ای بر مرکب خود زد و با سرعت تمام به سوی حضرت می آمد که پیش از آنکه به حضرت برسد، ابو ایوب انصاری خود را به او رسانید و ضربتی و ضربتی بر گردن آن ملعون زد که تمام مردم نگاه می کردند و گمان کردند که ضربت ابو ایوب به خطاب رفته

است ولی ناگاه مرد شامی حرکتی کرد و سرش افتاد و بدنش روی اسب ماند و خون از رگهای گردنش می جوشید و اسبش به جانب لشگر معاویه برگشت و لشگر معاویه از ضربت ابو ایوب انصاری تعجب بسیار کردند. حضرت فرمودند تعجب نکنید تعجب کنید از ماندن آن مرد بر اسب که مهمتر از ضربت شمشیر بود. در این بین مردی از شام آمد و مبارزه طلبید و از اهل عراق هم مردی به میدان رفت و آنقدر مبارزه کردند که از روی اسب افتادند و اسبها گریختند و بطور پیاده مبارزه کردند تا آن مرد شامی بر زمین افتاد و آن مرد عراقی روی سینه او نشست و کلاه را از سرش برداشت تا سرش را از تنش جدا کند که ناگاه دید او برادر پدر و مادری او می باشد. اصحاب امیر عَلَيْهِ السَّلَام فریاد زدند که چرا کارش را تمام و سرش را جدا نمی کنی؟ گفت این مرد برادر من است، گفتند پس دست نگه دار، گفت:

لا والله حتی یاءذن امیرالمؤمنین.

گفت به خدا قسم دست بر نمی دارم تا حضرت اجازه دهند و آلا او را خواهیم کشت. خبر به حضرت دادند آن سرور فرمودند او را آزاد کن، او هم برادرش را رها کرد و هر یک به لشگر خود مراجعت کردند. ابن عباس نقل می کند که حضرت متوجه فرزند دلبندهش محمد حنفیه شدند و فرمودند: ای فرزندم به طرف راست لشگر معاویه حمله کن محمد حنفیه هم به امر پدر بزرگوارش حمله کرد و شصت و چهار نفر را کشت و مانند نهنگ در دریای جنگ غوطه ور شد ولی زخم بسیاری خورد و از کثرت جراحت خسته شد و برگشت و به خدمت پدر بزرگوار عرض کرد بسیار تشنه ام، حضرت جرعه ای آب به او دادند. ابن عباس می گوید قدری از آب را نوشید و بقیه آب را روی زره و بدنش ریخت پس به خدا قسم که دیدم خون بسته از حلقه های زره او بیرون

می آمد. پس محمد حنفیه هنوز آرام نگرفته بود که حضرت فرمودند: ای نور دیده من به طرف چپ لشکر معاویه باید حمله کنی. پس محمد به میسره لشکر حمله کرد و لشکر را شکافت و عده ای را به جهنم فرستاد و با چند زخم برگشت و کمی استراحت کرد که حضرت فرمود ای فرزندم بر قلب سپاه معاویه هم حمله کن، محمد با عشق تمام به امر پدر توجه کرد و به قلب دشمن حمله شیرانه نمود و عده ای از نامداران لشکر معاویه را به درک واصل کرد و چون سن مبارک او کم بود و تشنگی بر او غلبه کرد و جراحات زیادی بر بدن مبارکش رسید، به خدمت پدر رسید و از دست مبارک حضرت سیراب شد. اما روز عاشورا در کربلا با آن هوای گرم بر اهل بیت پیغمبر چه گذشت. اگر محمد بن حنفیه جوان و کم سن و سال بود ولی علی اکبر از او جوان تر بود و اگر محمد بن حنفیه بسیار تشنه بود به خدا قسم که علی اکبر تشنه تر بود و اگر او به نزد پدر بزرگوار تشنه برگشت، باز حضرت قدحی آب به او نوشاندند، ولی وقتی علی اکبر به نزد پدر آمد حضرت ابا عبدالله فرمود علی جان من از تو تشنه ترم لذا انگشتر در دهان علی اکبر گذاشت. و اگر محمد بن حنفیه محترم و شجاع بود، علی اکبر محترم تر و شجاع تر بود. روزی که مختار قیام کرد و نگارنده تاریخ کربلا به نام ابو خلیق را دستگیر نمود سوال فرمود که از اصحاب امام حسین علیه السلام کدامیک شجاع تر بودند؟ ابو خلیق شاعر بنی امیه گفت علی اکبر علیه السلام بود. من خود شاهد بودم که اگر جرعه ای آب می آشامید دمار از روزگار لشکر ما بر می آورد. خلاصه اینکه حضرت امیر علیه السلام میان دو چشم محمد بن حنفیه را بوسیدند و فرمودند پدر فدای تو باد به تحقیق که مرا شادی کردی به خاطر این جهادی که در پیش روی من کردی. پس بگو گریه تو برای شادی است یا گریه جزع و نگرانی؟ محمد گفت: ای پدر چگونه گریه نکنم و

حال آنکه مرا سه مرتبه به دهان مرگ فرستادی و این دو برادرم حسن و حسین علیهما السلام از من بزرگترند و شجاع ترند پس چرا ایشان را به جهاد امر نفرمودی؟ حضرت باز روی محمد را بوسیدند و فرمودند: ای محمد تو فرزند من هستی و حسن و حسین علیهما السلام فرزندان رسول خدا هستند آیا نباید ایشان را حفظ کنم؟ و آیا می شود که علی زنده باشد و فرزندان رسول خدا را به جنگ دشمنان بفرستد؟ محمد بن حنفیه گفت ای پدر، خدا مرا فدای تو و حسن و حسین علیهما السلام بگرداند ای پدر عزیز من این مطالب را نگفتم مگر آنکه باعث شود که جایگاه و مراتب ایشان را برایم ظاهر سازی. حال ای برادران هرگاه امیر المومنان علیه السلام از پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله شرم می کند و حسن و حسین علیهما السلام را به جنگ با دشمنان نمی فرستد تا مبادا جراحی و زخمی به بدنهای مبارک آنان برسد پس نمی دانم چگونه با ظالمانی که گاهی جنازه امام حسن مجتبی علیه السلام را تیرباران کردند و روزی هم سینه امام حسین علیه السلام را با تیرها و نیزه ها شکستند و آن ظالمانی که گاهی به امام حسن علیه السلام آب دادند و روزی هم آب را از حسین علیه السلام دریغ داشتند و آن ظالمانی که در یک روز هفتاد دو نفر از امام حسین علیه السلام را کشتند که هریک به منزله پاره جگر او بودند و آن ستمگرانی که خانه امام حسن علیه السلام را غارت کردند و روزی هم خیمه امام حسین علیه السلام را آتش زدند. خیمه ای که به قول یکی از شاعران عرب زبان، جبرئیل و روح که اعظم ملائک است و سایر ملائکه مقرر بین مثل غلامان و خادمان، خدمت اهل او می نمودند. خیمه ای که در وقت گشودن ابواب آن و پهن نمودن اساس آن آوازی از آن می آید مثل ناله حزینی و گویا بر صاحب خود می گریست و آن خیمه، خیمه ای بود که در آن زمان اگر پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله زنده و حاضر بود، بر آن نظر می نمود، مثل ابر بهاری پر باران اشک از دیده می بارد خلاصه اینکه آن خیمه خیمه ای

بود که اگر در زمانی عمود و ستون آن که به عنوان ستون دین بود افتاد،
امیرالمومنین به گریه در آمد

الا لعنة الله على القوم الظالمين.

محاربه دو لشگر در میدان صفین

صاحبان کتب حبيب السیر الغمّه و سرور المومنین ذکر کرده اند که معاویه
لعین از طولانی شدن جنگ نگران شد و به سواران لشگر خود گفت که بر لشگر
علی حمله کنید که کار بسیار سخت شد. پس بیست هزار سواره حمله کردند و
از لشگر امیرالمؤمنین هزار نفر جدا شدند و به جانب دشمن حمله ور شدند و
جنگ عظیمی واقع شد که اهل شام آن هزار نفر را کمین زدند و محاصره کردند.
امیرالمؤمنین علیه السلام چون این حالت را مشاهده فرمودند بر اسب سوار شدند
فرمودند آیا کسی هست که جان خود را به خداوند عالم بفروشد و از جان خود
در راه رضای او دست بردارد؟ عبدالعزیز بن حارث جعفی جوانی بود خوش
سیما و نیکو لقا و شجاع که بر اسب سیاهی سوار بود به خدمت حضرت آمد
عرض کرد

بابی انت وامی یا امیرالمؤمنین

پدر و مادرم به فدای تو باد یا امیرالمؤمنین آنچه را که می خواهید بفرمایید.
حضرت شعری چند در مدح آن جوان خواندند و فرمودند بر این بیست هزار نفر
حمله کن و صفهای ایشان را بر هم شکاف و خود را به آن هزار نفر از اهل عراق
برسان و به ایشان بگو که امیرالمؤمنین شما را سلام می رساند و می گوید
مترسید و اندوه بخود راه مدهید و همه با صدای بلند تکبیر بگویید که اینک ما با
لشگر به شما خواهیم رسید انشاء الله و تکبیر گویان حمله می کنیم. آن جوان
چند تازیانه بر مرکب خود زد و اسب خود را حرکت داد و به صف دشمن زد و

خود را به اصحاب امیر علیه السلام رساند و چون اهل عراق آن مرد را دیدند شاد گشتند و پیغام حضرت را که شنیدند صدای خود را به تکبیر و تهلیل بلند کردند و حمله را شروع کردند و چون صدای تکبیر به سمع مبارک حضرت رسید، آن حضرت نیز از این طرف تکبیر گفتند و با هزار نفر حمله کردند. اهل شام تاب نیاوردند و از اطراف آن گروه دور شدند و آن هزار نفر که در هیچ محاصره دشمن قرار داشتند صحیح و سالم از آن مهلکه بیرون آمدند و هیچ آسیبی به آنان نرسید و در این درگیری هفتصد تا هشتصد نفر از شامیان به درک واصل شدند و در آن روز امیرالمؤمنین علیه السلام از همه کس بیشتر زحمت کشید و بیش از نصف آن کشتگان بدست حضرت کشته شدند. و در روز دیگر از جانب حضرت، محمد قیس بن مسعد بن عباد انصاری به میدان آمد. قیس جوان بلند بالای شجاعی همانند مالک اشتر بود قیس بر لشگر شام حمله کرد و شجاعت بسیاری از خود نشان داد و رجز خوانان در میدان می جنگید و مبارز می طلبید که از اهل شام بشرین اراطاط (یسر) که از شجاعان لشگر معاویه بود به میدان آمد و رجز خواند، قیس بر او حمله کرد یسر خواست رد کند از اسب افتاد. قیس خواست که مرتبه دیگر ضربتی بر او بزند که او برخاست و فرار کرد و خود را به معاویه رساند و قیس به لشگرگاه خود برگشت. عمروعاص از جانب معاویه به میدان آمد و فریاد زد که هاشم بن عتبة بن ابی وقاص به میدان بیاید که غیر از او کسی را از لشگر عراق نمی خواهم. هاشم به میدان آمد و بر عمروعاص حمله کرد و ضربتی بر سر عمروعاص زد که کلاه او را برید و سر او را مجروح کرد، عمروعاص فرار کرد و به نزد معاویه رفت. پس از او عبدالرحمن بن خالد ولید از طرف معاویه به میدان آمد و رجز خواند و از جانب حضرت، مالک اشتر به میدان آمد و یک ضربت بر عبدالرحمن زد و او را مجروح کرد و

عبدالرحمن گریخت و به نزد معاویه برگشت و گفت ای معاویه وای بر تو ما را با عثمان چه کار، می دانم که خون نجس او می جوشد تا آنکه یکی از ماها را زنده نگذارد. معاویه گفت زود دلتنگ شدی و بنای ملامت گذاشتی و آنچه از جراحت به تو رسید مثل آن چیزی است که در وقت بازی به اطفال می رسد ای عبدالرحمن تو به جنگ آمدی از برای طلب خون خلیفه که مظلوم کشته شد صبر کن که پروردگار با صابران است. عبدالرحمن گفت قصد تو خیرخواهی نیست بلکه مکر و حيله است و اگر راست می گویی خود به جنگ برو. معاویه در اینجا ناچار شد تا به میدان بیاید ولی از لشگر خود دور نمی شد. سعد بن قیس همدانی که از شجاعان مشهور و بزرگ قبیله بنی همدان بود، چون معاویه را در میدان دید خود را به او رساند همین که به معاویه نزدیک شد معاویه اسب دوانید و خود را به لشگر رساند و اهل عراق بر او خندیدند و اهل شام از عمل او خجل شدند. سپس مالک اشتر به میدان آمد و از آن طرف عبدالله بن عمر در مقابل او قرار گرفت ولی مالک را شناخت، پس گفت ای سواره تو کیستی که من ننگ دارم که با همه کس جنگ کنم مالک گفت منم اشتر. عبدالله مضطرب شد و ترسید و گفت ای عموی بزرگوار به خدا قسم اگر تو را می شناختم به نزد تو نمی آمدم و اکنون مرا اذن بده که به سلامت به منزل خود برگردم. مالک گفت آیا شرم نمی کنی که تو از قریش باشی و در نزد مردی از اهل یمن بگریزی و پدر تو عمر باشد و از نزد من برگردی، نزدیک بیا، عبدالله گفت ای عمو تو را بحق رسول خدا قسم می دهم که دست از من بردار که فرار از نزد چون تو بر کسی عار نیست بلکه افتخار است. مالک خندید و گفت برگرد. پس عبدالله ترسان و لرزان برگشت و می گفت شکر خدا را که زنده برگشتم. معاویه گفت یابن الخلیفه چه کردی عبدالله بن عمر گفت آن کار که تو کردی و از

چنگال شیر جستم. معاویه گفت او هم مردی است مثل تو، عبدالله گفت اگر راست می گویی برو به میدان او. معاویه گفت که تو خود دیدی که به میدان سعد همدانی رفتم و تو می دانی که او در شجاعت کمتر از مالک اشتر نیست. عبدالله گفت راست می گویی و مثل زنان گریختی و نایستادی و اگر در میدان می ایستادی به آن جایگاهی که خدا برای تو آماده کرده می رسیدی. معاویه گفت وای بر تو اگر به مبارزه علی بن ابی طالب بروم بد دلی نخواهم کرد، در این اثنا، حضرت بیرون آمدند و بر اسب رسول خدا سوار بودند و ندا دادند، ای پسر هند من به نزد آدمم حال به میدان بیا و مردم را به کشتن مده و هر کس در این میدان غالب شد همه امور با او باشد. معاویه سرش را به زیر انداخت و اصلاً سخنی بر زبان نیاورد. عبدالله گفت ای معاویه بسم الله، برو به میدان علی، باز معاویه جوابی نداد. حضرت بر میمنه لشگر ایشان حمله کردند و بر هم شکافتند و از ضرب تیغ آن حضرت سرهای منافقان مانند برگ درختان در وقت باد شدید فصل خزان بر زمین می ریخت. سپس میسره لشگر معاویه همینطور ایستاده بود و از جای خود حرکت نکرد. معاویه به عمروعاص گفت بین پسر عمر بن الخطاب چه گفت عمروعاص گفت به خدا قسم راست گفت چه بسیار قبیح است که علی بن ابی طالب به میدان آید و تو را به مبارزه بخواند و تو قبول نکنی. معاویه گفت ای عمرو من از تو اناترم و فریب تو را نمی خورم و گویا تو در خلافت و مملکت من طمع کردی. عمرو گفت مرا میلی به خلافت نیست و اگر هم باشد من از تو سزاوارترم و لیکن می دانم که بسیار زشت است برای تو که اجابت نکنی. معاویه خندید و شعری چند خواند که مضمونش این است که خود را در مقام تهمت انداختی پادشاهان را با جنگ چه کار. باز دوباره امیرالمؤمنین به میدان آمد و مبارز طلبید ولی این بار لباس سلاح و اسب خود

را تغییر داد ولی عمروعاص حضرت را نشناخت و اما حضرت او را می شناختند پس قدری اسب دواندند تا آنکه عمروعاص را از میان صفهای شام بیرون آوردند و حضرت، رجز می خواندند. عمروعاص از شعر خواندن آن بزرگوار حضرت را شناخت لذا سر اسب را برگرداند و فرار کرد. حضرت امیر عَلِيٍّ از عقب سر او را تاختند و خود را به او رساندند، پس نیزه ای حواله عمروعاص کردند که عمروعاص خود را از اسب انداخت و شروع به پیاده دویدن کرد تا حضرت خود را به او رساندند، عمروعاص مضطرب شد و لباس خود را از تنش بیرون آورد و خوابید، فوراً پاهای خود را بلند کرد تا عورتش ظاهر شد. حضرت روی مبارک خود را برگرداندند تا به دستورات شرع مقدس عمل کنند و ترک از معاصی نمایند و از همانجا به لشکر خود برگشتند، عمروعاص هم برخاست و خود را به لشکر معاویه رساند، معاویه خندید و عمروعاص متغیر شد و از خنده معاویه خجالت کشید و گفت ای معاویه چرا می خندی؟ معاویه گفت از حمله ابوالحسن و فرار تو و در آوردن لباس و کشف عورت تو می خندم. عمروعاص گفت به خدا قسم او را نشناختم و اگر می دانستم که علی در میدان است اگر به قدر کوه اُحُد طلای احمر به من دادند که به میدان علی بروم نمی رفتم. ای معاویه این امر که از برای من اتفاق افتاد اگر از برای تو اتفاق افتاده بود، حال طفلان تو یتیم شده و مال تو غارت شده بود.

معاویه علیه اللّٰعنه گفت

احمد الله و عورتک

یعنی حمد خدا کن و قدر عورت خود را بدان که تو امروز را نجات داد. معاویه گفت آیا تحمل مزاج و شوخی را داری؟ عمرو گفت بگو اما ای معاویه چه بسیار سخن می گویی حال اگر مردی به مرد دیگری برسد او را نکشد از

آسمان خودمی بارد؟ معاویه گفت نه ولیکن ای عمروعاص تو خود را در میان عرب رسوا کردی و این ننگ عظیم را بر خود خریدی و مرگ بهتر از این زندگی بود. عمروعاص گفت: ای معاویه بس است، سخن را طول مده، علی بن ابی طالب پسر عموی من است و مرا عفو و احسان کرد. معاویه گفت: ای عمروعاص آیا هیچ می دانی که رسول خدا، علی را گفت

انا وانت یا علی من طینة واحدة الی ادم

یعنی من و تو یا علی از طینت واحد هستیم تا حضرت آدم. عمروعاص گفت بلی این چنین بود. معاویه گفت پس او چگونه پسر عموی تو بود که پدر او سیدی بود در میان بنی هاشم و پدر تو آن کسی هست که خودت بهتر می دانی. عمروعاص گفت این شوخی نبود بلکه از زخم شمشیر بدتر است چرا که کلام تو گویای این است که من زنازاده ام. ای معاویه اگر نه این بود که من دین خود را به تو فروخته بودم حال این سخنان زشت را به من نمی گفتی. شب فرا رسید و لشکریان از هم جدا شدند و چون صبح شد و نماز صبح را به جا آوردند امیرالمؤمنین علیه السلام خطبه ای خواندند و فرمودند که پروردگار عالم می فرماید

(ان الله يحب الذين یقاتلون فی سبیل الله کانهم بنیان مرصوص)

بدرستی که خداوند آنانی را که در راه خدا مبارزه می کنند و مانند بنیان محکمی استوارند دوست می دارد. پس صفهای خود را استوار کنید همانند بنای محکم و زره داران را جلو قرار دهید و دندانها را بر هم بفشارید و بعد تیراندازان حرکت کنند و کعب نیزه ها را بدست گیرید تا درازتر شود و علم را حرکت دهید و علمها را به دست شجاعان دهید و در وقت شدت جنگ، صبور باشید و از فرار پرهیز کنید و نصرت و یاری را از پروردگار خود طلب کنید. پس مالک اشتر از جا برخاست و گفت حمد و ستایش پروردگار را که پسر عموی

رسول خدا ﷺ و زوج بتول و سیف الله المسلول همراه ما است و او اول کسی است که با رسول خدا نماز خواند و او را تصدیق کرد و او است کسی که رسول خدا را غسل داد و او را دفن کرد و مردم مغشول بودند به آنچه که مشغول بودند و او کسی است که در جمیع جنگها رسول خدا را یاری کرد و معاویه طلیق است و پسر طلیق پس بترسید از مخالفت با امیرالمؤمنین و او را از مردمک چشمهای خود نیکوتر و بهتر محافظت کنید. هر یک از بزرگان مهاجر و انصار از جا برخاستند و فضلی از فضائل حیدر کرّار را بیان کردند و مبارزان از صفوف جدا شدند و در پیش روی سپاه جمع شدند و صف کشیدند. اولین نفر کعب بن جعیل سبلی شاعر معاویه بود که به میدان آمد و رجز خواند که کسی بجز نجاشی به میدان جنگ نیاید. نجاشی هم به میدان آمد و نیزه ای بر سینه او زد و آن ملعون فرار کرد و چون سینه او شکافته شده بود و از همان زخم به درک واصل شد. عبدالله بن جعفر طیار زد و قریب هزار نفر بر دور او جمع شدند و با ایشان حمله کرد و خود را در میان لشگر شام انداختند و جنگ عظیم نمودند که در آن روز بسیاری از لشگر معاویه کشته شدند. تک سواری در کوفه بود که کسی را یاری مقابله با او نبود، که او را عکبر بن جدیر اسلامی می گفتند و در شام نیز سواره ای بود موسوم به عوف بن فخرآه مرادی که یگانه دهر بود که بسیاری از اصحاب امیرالمؤمنین را به شهادت رسانده بود و عادت او تنها جنگیدن بود، پس به تنهایی میان دو سف آمد و لعب و هنری را آشکار کرد که اهل عراق تعجب کردند و فریاد زد ای اهل عراق در میان شما کسی هست که عصایش شمشیرش باشد؟ من شما را فریب نمی دهم و همه شما بدانید که منم عوف بن فخرآه مرادی لذا هم کفو مرا به میدان بفرستید پس اصحاب امیر علیه السلام عکبر را صدا زدند که تو ای هم کفو برو به سوی عوف. عکبر به تنهایی به میدان

رفت و این دو لشگر به نظاره این دو مبارز مشغول بودند. اول مرادی رجز خواند و عکبر هم در مقابل رجز خوانی او رجز خواند در این حال بود که مرادی نیزه ای حواله سینه عکبر کرد ولی عکبر رد کرد و او هم نیزه ای به سوی مرادی زد که او هم رد کرد که حدود شصت طعن نیزه و ضرب در میان آنان رد و بدل شد و آخر الامر عکبر دلتنگ شد و نیزه ای بر سینه مرادی زد که از پشتش بیرون آمد و او را به جهنم فرستاد که صدای تکبیر از لشگر امیر علیه السلام بلند شد و شادمیان دل شکسته شدند پس عکبر به معاویه نگاه کرد دید او با چند نفر از قریش و قلیلی از مردم بر بالای تلّ جماجم ایستاده بود و آن تلّی بود که سرها را در پای آن می ریختند. عکبر اسب خود را به شدت تمام دواند و همینطور که بر اسب خود تازیانه می زد به جانب آن تپّه می رفت پس معاویه دید که به سرعت تمام به او نزدیک می شود گفت: ای مردم این مرد که می آید دیوانه است یا کسی او را امان داده، از او سوال کنید که مطلبش از این آمدن چیست؟ مردی از اهل شام او را صدا زد ولی جواب نداد و همین طور بر اسب خود تازیانه می زد و به سوی معاویه پیش می آمد و فکر می کرد که مردم از اطراف معاویه فرار می کنند و موفق به کشتن او می شود ولی مردم متفرّق نشدند و او با نیزه بر ایشان حمله کرد و سی نفر از آنان را کشت و چون دید نمی تواند به معاویه برسد فریاد کرد

ویلی علیک یا بنی هند انا الغلام الاسدی حمد.

وای بر تو ای پسر هند منم غلام اسدی، پس برگشت به خدمت امیر علیه السلام، حضرت فرمود چه چیز تو را وادار کرد که اینگونه شجاعتی را نشان بدهی؟ عرض کرد حبّ دوستی تو و بغض معاویه. یا علی من به قصد پسر زانیه رفتم، لعنت خدا بر آنهایی که بین من و معاویه مانع شدند. حضرت فرمود هرگز

خود را به هلاکت مینداز. معاویه خون عکبر را هدر دانست. پس دو نفر از انصار حمله کردند تا آنکه به سرا پرده معاویه رسیدند که هر دو شهید شدند. پس امیرالمومنین خود به میدان آمدند و مبارز طلبیدند و چون کسی به میدان آن حضرت نیامد. بر قلب لشکر معاویه حمله کردند و بر کسی نمی گذشتند مگر آنکه او را با شمشیر خود دو نیم می کردند و گرد و غباری بلند شد و هنگامه حرب گرم شد و چون محاربه آن حضرت طول کشید، اهل عراق مضطرب شدند. سیدالشهداء با خالد باهفت هزار نفر از ربیعه از لشکر جدا شدند و از طرف دیگر قیس بن سعد عباده انصاری باده هزار نفر از لشکر جدا شدند و قسم یاد کردند که اگر حضرت را ببینند، روی خود را برنگردانند تا به سرا پرده معاویه وارد شوند. پس نیامهای شمشیرهای خود را شکسته و حمله عظیمی نمودند تا به سرا پرده معاویه رسیدند و معاویه هم سرا پرده خود را ترک کرده بود و به مکان دیگر گریخته بود و اهل عراق یعنی ربیعه او را غارت کردند پس جنگیدند تا خود را به حضرت امیر علیه السلام رساندند. معاویه کسی را نزد خالد بن معتمر فرستاد و گفت ای خالد اگر تو ساکت شوی خراسان را به تو می دهم. خالد را طمع در امارت خراسان افتاد و از جنگ با معاویه باز ایستاد ولی دیگران و اصحاب او دست از جنگ باز نکشیدند. پس خالد روی خود را به آن هفت هزار نفر از اهل ربیعه کرد و گفت که من بین جنگ با معاویه و امارت خراسان، حکومت بر خراسان را پذیرفتم. اما اصحاب او وقتی حضرت را یافتند خوشحال شدند و با آن سرور به لشکرگاه خود برگشتند (و نمی دانم روز عاشورا در صحرای کربلا وقتی که سیدالشهدا بر قلب لشکر اشقیاء حمله کردند و از اهل بیت غایب شدند، کجا بودند شیعیان که در طلب آن بزرگوار شمشیر زدند) زید بن وهب نقل می کند که دیدم امیرالمؤمنین علیه السلام را که رو به لشکر

معاویه می رفت و تیر از طرف چپ و راست رد می شد. فرزندان آن جناب این حالت را که دیدند پیش روی آن حضرت آمدند و صف کشیدند و خود را سپر پدر بزرگوار قرار دادند ولی بر امام بسیار دشوار بود. امام حسن علیه السلام عرض کرد ای پدر بزرگوار شما این نوع رو به دشمن می روید می ترسیم آسیبی به شما برسد حضرت فرمودند: ای حسن خداوند کریم یک روزی را برای شهادت پدر تو مقدر فرموده که سرعت در جهاد آنرا نزدیک نخواهد نمود و باز ایستادن از جنگ آن را دور نمی گرداند. زید بن وهب می گوید: دیدم امیرالمؤمنین علیه السلام را که دست مبارک را دراز کردند و از بین فرزندان امیرالمؤمنین علیه السلام امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام را گرفتند و ایشان را در پشت سر خود قرار دادند و خود را سپر ایشان گرداندند. ای یاران انصاف دهید کسی که علی علیه السلام خود را سپر او گرداند که مبادا تیری یا حربه ای به جانب او آید، کجا بود در روز عاشورا که این قدر تیر بر بدن او زدند که گویا پر درآورده بود. شاید شنیده باشید که روزی از روزها جناب امام حسین علیه السلام در نزد جد بزرگوار خود بودند و نرم نرم باران از آسمان می بارید حضرت رسول صلی الله علیه و آله آثار نگرانی از چهره آن برگزیده ذوالجلال مشاهده فرمودند. حضرت علت را جویا شدند آن سرور عرض کرد یا جد شوق مادر بزرگوارم بر سرم افتاده ولی به جهت آمدن باران نمی توانم به نزد او بروم حضرت دو دست مبارک را به سوی آسمان بلند کردند و عرض کردند پروردگارا بدن فرزندم حسین را از قطرات باران حفظ کن، پس سیدالشهداء برای زیارت مادر روانه شدند و به دعای سید انبیاء و به امر خداوند جل و علا در شدت آمدن باران قطره ای از آن بدن سیدالشهداء نمی رسید. ای شیعیان پس رسول خدا صلی الله علیه و آله کجا بود آن وقتی که آن حضرت می فرمود که پسر سعد لشگری را به سوی من روانه کرد که هر وقت تیر می اندازد

مثل قطرات باران تیر به جانب ما می آید. علامه مجلسی ذکر کرد که چهار هزار تیر بر بدن سیدالشهداء زدند. در کتب فقهیه آمده است که اگر کسی ضربتی به دیگری بزند و خون نیاید باید یک شتر دیه بدهد و اگر پوست خراشیده شود و خون بیاید باید دو شتر دیه بدهد و اگر در گوشت فرو رود باید سه شتر دیه بدهد و اگر به استخوان برسد و پوست را از روی استخوان دور کند باید پنج شتر بدهد و اگر ضربت بر فرق کسی بزند تا سی و سه شتر و ثلث شتر باید دیه دهد و این مؤاخذه دنیوی است ولی عقوبت اخروی او باقی است و این زخمی است که مسلمانان و مؤمنان بزنند. نمی دانم آن زخمهایی که بر بدن حسین علیه السلام زدند بطوری که نیزه بالای نیزه و شمشیر بر بالای شمشیر و تیر بر بالای تیر، حال دیه آن همه زخمها چه خواهد بود، شاید دیه آن همه زخمها در بدن مبارک سرور شهیدان، آزادی عاصیان از آتش جهنم باشد ای آقا و سرور من، شیعیان تو راضی بودند که ابدالابدن و دهر الدهرین در آتش جهنم بسوزند ولی بر تو این نوع ستمها و ظلمها واقع نمی شد. چگونه چنین نباشد و حال آنکه آن جناب به منزله درخت اس تو شیعیان برگهای آن درختند و فنا و نابودی برگها و شاخه ها بهتر از قطع درخت است. کجا شنیده اید این نوع ظلم را، بریده باد دستی که بی رعشه بنویسد و زبانی که بی لکنت بگوید و کر باد گوشی که بی غم و اندوه بشنود. ابو خلیق شاعر برای مختار نقل می کند که ای امیر ما با جمعی بعد از شهادت امام حسین علیه السلام رفتیم که زخمهایش را بشماریم که از تعداد آن عاجز شدیم و این قدر دانستیم که قریب دو هزار زخم بود. عبدالرحمن بن حصین می گوید نمی دانم تعداد زخمها چقدر بود، همین مقدار نمی دانم که آن پیراهنی که من از بدن نازنین او بیرون آوردم صد و هفتاد سوراخ و رخنه داشت و عمامه آن حضرت را که جابر بن یزید برداشت از ضرب شمشیر پاره

پاره و از تیر سوراخ سوراخ بود. از امام سجاد علیه السلام منقول است وقتی که پدرم از میدان برای وداع آخر برگشت، دیدم اینقدر تیر بر بدن او خورده بود که گویا پر برای پرواز در آورده بود. امام صادق علیه السلام فرمودند: که به غیر از تیر بیش از هفتاد جراحت شمشیر و هفتاد نیزه بر بدن مقدس او یافتند. حال از وقایع سنگ زدن به آن حضرت بشنوید تا شیشه دل شما شکسته شود. آه آه از نظرم نمی رود آن وقتی که آن مظلوم در میدان ایستاده بود، عامر بن طفیل علیه اللعنه سنگی بر صورت مبارکش زد. وقتی مختار ابوخلیق شاعر را گرفت گفت اگر واقعه کربلا را تمام از برای من نقل کنی من تو را آزاد می کنم پس از آنکه تعدادی از واقعه را نقل نمود مختار سوال کرد که بگو با امام علیه السلام چه کردند ابوخلیق گفت وقتی دور آن سرور را گرفتند، ابوالخنوق تیری بر پیشانی آن حضرت زد و ابو ایوب غنوی تیری بر حلقوم آن حضرت زد و حصین بن نمیر سکونی و صریم بن احجار دو تیر انداختند، زبانم لال باد، هر دو تیر بر دهان مبارک او خورد و مالک بن بشر ضربتی بر سر آن حضرت زد که عمامه اش پر از خون شد. مختار عمامه بر زمین زد و صدای گریه اش بلند شد و همه فرماندهان تحت امر مختار عمامه هایشان را بر زمین زدند و غلغله از دار الاماره بلند شد. والله روا است که از اهل مجلس هم غلغله بلند شود. ولیکن شیعیان بدانید که این ضربتها که به آن جناب رسید باز نشستن از آن حضرت سلب نشده بود و طاقت نشستن داشتند تا آنکه صالح بن وهب مزنی از عقب سر آن حضرت در آمد و نیزه ای بر پهلوئی آن سرور زد که بر زمین افتادند. جناب زینب با پای برهنه بیرون دویدند، دو سخن فرمودند اول وا محمداه وا علیا واحسنه واحسیناه وامظلوما. سخن دوم زینب این بود ای کاش کوهها سرنگون

می شد پس روی مبارک خود را به آن ظالمان نمودند که بر دور امام علیه السلام حلقه زده بودند، فرمودند

ویلکم اما فیکم مسلم
وای بر شما آیا در میان شما یک نفر مسلمان نیست.
الا لعنة الله على القوم الظالمين.

فصل هشتم: دو لشگر در صفین آماده جنگ تمام عیار می شوند

معاویه اهل شام را تحریص بر جنگ کرد و صفوف را راست و مهیا نمود. حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام جناب هاشم بن عتبہ را طلبیدند و فرمودند: ای هاشم عَلم خود را بردار و خود را به اهل حمص در لشگر معاویه برسان چون ایشان تکیه گاه معاویه هستند و اعتماد معاویه به ایشان است. هاشم عَلم را برداشت و جنگ کرد تا آنکه خود را به اهل حمص رساند و بر آنان غلبه کرد در حالی که مشغول جنگ بودند، عمروعاص خواست تلافی کند لذا عَلم را برداشت و با قبیلہ خود به جنگ مالک اشتر آمدند و مالک بر ایشان حمله کرد و با ضربتی که بر عمروعاص زد او را مجروح کرد عمروعاص فرار کرد و مالک با چند نفر از بنی نخع پشت سر آنان برای تعقیب رفتند و هفتاد و هفت نفر از آنان را کشتند و بیش از صد نفر را مجروح نمودند و معاویه بسیار ترسید تا نزدیک غروب آفتاب طرفین دست از قتال برداشتند. و چون روز دیگر شد صفوف آراسته شد و قریب به پانصد نفر به میدان آمدند و از طرف حضرت قیس بن سعد بن عباده انصاری با ده نفر بر ایشان حمله کرد. و در میان مردم شام مردی بود شبیه معاویه لذا قیس گمان کرد که او معاویه است خود را به او رساند و او را با شمشیر دو نیمه کرد، آن وقت متوجه شد که معاویه نیست پس غضبناک شد و در میان ایشان رفت و می کشت، قیس با آن ده نفر، پانصد نفر را مضطرب کرده بودند، پس معاویه فریاد کشید ای اهل شام بپرهیزید از قیس بن عباده که شیر زرغام است، پس مردم از قیس دور شدند و هر چه مبارز طلبید کسی اجابت نکرد پس قیس برگشت. در این اثنا از جانب معاویه مردی به میدان آمد که نام او مخراق بن عبدالرحمن بود، مبارز طلبید. مردی از لشگر امیرالمؤمنین به میدان او رفت که نام او مؤمن بن عبیدالله مرادی بود. مخراق او

را از اسب انداخت. آن ملعون پیاده شد و شمشیر خود را کشید و سر مخلوق مومن را برید و بدن او را برهنه کرد و دوباره بر اسبش نشست و مبارز طلبید. سوار دیگری از یاران حضرت به نام مسلم از بنی ازد به میدان رفت و باز آن لعین اهل شام نیزه ای بر پهلوی او زد و او را به شهادت رساند و باز پیاده شد و سرش را از تنش جدا کرد و بدنش را برهنه کرد و باز سوار بر اسب شد و مبارز طلبید و شخص دیگری به میدان او آمد و با قطع شدن دستش بوسیله شمشیر آن لعین به شهادت رسید. خلاصه اینکه چهار نفر دیگر را نیز به شهادت رساند تا اینکه برای آخرین بار مبارز طلبید و شخصی با پوشش وارد میدان شد که هیچکدام از دو لشکر او را نشناختند اتفاقاً او امیرالمؤمنین علیه السلام بود. آن ملعون به جناب حضرت نیزه ای حواله کرد و حضرت دست را دراز کردند و نیزه را گرفتند و از کف دست او بیرون آوردند و بر دهانش زدند و او را با همان نیزه از اسب برداشتند و بر زمین زدند و ذوالفقار را بر گردنش زدند و سرش را از بدن نحس او جدا کردند و لیکن بدن او را برهنه نکردند ولی آن ملعون بدن چندین شهید را کاملاً برهنه نمود. حضرت مبارز خواستند و مبارزان از لشکر معاویه یکی پس از دیگری جدا می شدند و چون به میدان می رسیدند بر دست توانای حیدر کرار به بس المصیر روانه می شدند تا آنکه هفتاد نفر را به جهنم فرستادند و دیگر کسی جرات نکرد به میدان آید. طرفین از شجاعت این سوار متعجب شدند چرا که ناشناخته به میدان رفت. معاویه چون ترس و رعب سپاه خود را دید، غلامی داشت که او را حرب می گفتند و بسیار شجاع بود و معاویه به شجاعت او اعتماد تمام داشت لذا به حرب گفت: وای بر تو بیرون رو و به جنگ این سوار روانه شو مگر ندیدی که چقدر از اصحاب مرا کشت؟ غلام گفت ای معاویه به خدا قسم او را به نوعی می بینم که اگر تمام لشکر تو به

جانب او روند تمام را هلاک خواهد کرد و من می دانم که در حمله اول مرا می کشد. اکنون اگر می گویی به میدان بروم خواهم رفت و کشته شوم و اگر می خواهی مرا بگذار برای شجاعان دیگر. معاویه گفت تو باش از برای دیگران، پس حضرت هر چه مبارزه طلبید کسی به میدان نرفت در این لحظه حضرت مغفر خود را از سر مبارک خود برداشتند و فرمودند:

نام علی صاحب الصمامة و صاحب الحوض لدى القيمة
اخو نبی اللّٰه ذی العامّة قد قال اذعمنی العمامة
انت اخى ومعدن الكرامة و من له من بعدى الامّة
منم علی صاحب شمشیر برنده و ساقی حوض کوثر در قیامت و منم برادر
رسول خدا و صاحب معجزه و منم آن کسی که در روز خندق در وقتی که
پیغمبر عمامه خود را بر سر من بست و فرمود توئی برادر من و معدن کرامت و
توئی آن کسی که بعد از من امامت حقّ تو است. پس از خواندن این اشعار مردم
متوجه شدند که این مرد شجاع در میدان، علی بن ابی طالب علیه السلام بود. غلام به
معاویه گفت آیا نگفتم که من مرد میدان او نیستم و اگر می رفتم کشته می شوم؟
پس مبارز دیگری از لشگر شام که نام او کُریب بن صیاح بود بیرون آمد و چهار
نفر از لشگر امیرالمؤمنین علیه السلام راکشت. پس حضرت خود به میدان آمدند و
فرمودند تو کیستی؟ گفت منم کُریب. حضرت فرمودند: تو را دعوت می کنم به
کتاب خدا و سنّت حضرت رسول ای کُریب از خدا بترس و دست از ضلالت
بردار، تو را مرد شجاع و مبارزی می بینم. کُریب گفت تو کیستی فرمودند منم
مظهر العجائب علی ابن ابی طالب. کُریب گفت نزدیک من بیا که مشتاق تو
هستم. حضرت فرمودند مبادا معاویه تو را به دوزخ بفرستد کُریب گفت این
سخنان را رها کن ای پسر ابوطالب نزد من بیا که آرزو داشتم که خود را در روز

مصاف در برابر تو ببینم. حضرت جلو آمد و آن ملعون شمشیر خود را بلند کرد و هنوز فرود نیامده بود که حضرت شمشیر خود را به زیر بغل او فرود آوردند که یک دست و سر او را انداختند و تکبیر گفتند و چهار نفر را نیز کشتند و فرمودند:

هلم الی فبارزنی ولا یقتلن الناس فیما بیننا

ای معاویه مردم را رها کن و بیا به میدان من و مردم را از دو لشگر شام و عراق به کشتن مده. معاویه گفت مرا به مبارزت تو احتیاج نیست، جمعی از شجاعان لشگر شام را کشتی تو را بس نیست؟ عمروعاص خندید و رنگ چهره معاویه از ترس زرد شده بود. عمروعاص گفت ای معاویه حالا فرصت را غنیمت شمار زیرا که حالا علی بسیار جنگ نموده و خسته است و تو عجله کن و من گمان دارم که خدا تو را بر او پیروز گرداند. معاویه گفت به خدا قسم تو اراده قتل مرا کردی تا بعد از من خلافت را تصاحب کنی و من فریب تو عمروعاص را نمی خورم. ولی حضرت امیر عَلِیُّ بْنُ أَبِي طَالِبٍ در میدان شعر می خواندند و شمشیر می زدند و می فرمودند شمشیر می زخم اهل شام را ولی معاویه ارزق چشم و شکم گنده را نمی بینم پس معاویه اسب طلبید و متغیر شد و چون سوار شد پشیمان شد و به میدان آن حضرت نیامد. آن وقت عروة بن دود از اهل شام فریاد کرد: ای پسر ابی طالب اگر معاویه به مبارزه تو بیرون نیامد من آدمم بسم الله. حضرت در آن وقت به لشگر مراجعت فرمودند و خواستند دوباره به میدان برگردند که شجاعان لشگر عرض کردند شما کمی صبر فرمایید تا ما خودمان شرّ این ملعون را کفایت کنیم. حضرت فرمودند نباید کسی جز من در مقابل او رود. پس آن حضرت به میدان عروه آمدند و عروه حمله کرد و پیش دستی کرد و کمتر کسی بودند که در جنگ با آن حضرت پیش دستی کنند. عروه شمشیری

حواله سر حضرت کرد آن جناب شمشیر او را به سپر خود دفع کردند، پس ذوالفقار را کشیدند و عروه سپر خود را بر سر کشید ولی حضرت شمشیر را چنان بر سر و سپر او فرود آوردند که سپر دو نیمه شد و خود او بریده شد و تا بالای زین اسب شکافته شد و فرمودند برو ای عروه، قوم خود را خبر ده به خدا قسم که آتش جهنم را با چشم خود دیدی و از آنچه کردی پشیمان شدی. معاویه غمناک شد، یسربن ارطاة گفت ای معاویه تو را دل شکسته می بینم خود را تسلی ده و بر جنگ صابر باش و قوی دل باشد زیرا که تو کاتب پیغمبری و عامل عمر بن الخطاب و ولی خلیفه مظلومی، معاویه گفت راست گفتمی ای یسر اما علی بن ابی طالب بر من غالب می شود زیرا که کسی از عرب مرا با او برابر نمی داند و او چندین فضیلت دارد که من ندارم و سابقه اسلام و قرابت با سید انام و شجاعت و فصاحت و علم او بر همگان روشن است. عمرو عاص گفت اگر بنای بر شمردن فضائل در علی بن ابی طالب است که به شمارش در نمی آید. ای معاویه پدر علی سید و مهتر در بنی هاشم بود و مادرش سیده بود و او است فقیه اسلام و پسر عمّ انام و او است علمدار رسول و شوهر فاطمه بتول. ای معاویه جدّ او عبدالمطلب است و جدّ تو حرب و پدر او ابوطالب است و پدر تو ابوسفیان و مادرش فاطمه دختر اسد است و مادر تو هند و پسرانش حسن و حسین دو سبط این امت و پسران تو خالد و یزید و سپاه او مهاجر و انصارند و سپاه تو کسانی که می بینی. اما ای معاویه با وجود این همه فضائل در علی با او می جنگیم تا او را ذلیل کنیم و یا کشته شویم. معاویه چون این را شنید تپشش قوی شد و بر جنگ دلیر شد و این وقایع و گفتگو به سمع مبارک حضرت امیر علیه السلام رسید. حضرت چون شدت عدوات و ضلالت ایشان را دیدند محزون شدند. قیس بن سعد بن عباده انصاری از پیش حضرت برخاست عرض کرد پدر

و مادرم فدای تو با امیرالمؤمنین علیه السلام از سخن پسر هند و پسر عاص محزون
مباش، به خدا قسم که اگر همه ما را بکشند و یکی از ما زنده باشیم شک نمی
کنیم و دست از یاری تو بر نمی داریم. حضرت امیر علیه السلام او را مرحبا گفتند و
دعا فرمودند. پس قیس بانگ بر انصار زد و حمله شدیدی کردند و بسیاری از
اهل شام را کشتند و برگشتند. پس مردی از لشکر معاویه به میدان آمد که او را
عمیر بن اسید می گفتند و مبارز طلبید و اسباب جنگش نیکو بود و او مردی
بلند بالا بود و کسی جرأت نکرد به میدان او برود. اهل حضرموت نقل کردند
که در میان ما مردی بود که او را هانی بن نمیر می گفتند و بیمار بود و تب
داشت گفت چه چیز مانع شما است که به جنگ این بدبخت نمی روید به خدا
قسم اگر بیمار نبودم و ضعف بر من مستولی نشده بود خود به میدان این ملعون
می رفتم و باز شامی مبارز طلبید و کسی به میدان او نرفت. پس هانی متغیر
شد و تازیانه ای بر اسب خود زد و به میدان رفت و از ضعف نزدیک بود که از
اسب بر زمین افتد. اصحاب به او گفتند: سبحان الله تو مریضی چگونه به جهاد
می روی و حال آنکه جهاد از تو ساقط است. هانی گفت: به خدا قسم راضی
نمی شوم که او مبارز طلب کند با آنکه بر باطل است و شما از اجابت اهمال می
کنید با وجود آنکه شما بر حقیقید و من اگر چه کشته شوم میروم و چون به
نزدیک عمیر بن اسید رسید عمیر او را شناخت و با یکدیگر خویشی داشتند
عمیر گفت ای هانی من با تو خویشی دارم و تو بیماری و من نمی خواهم که تو
به دست من کشته شوی اگر دیگری بیاید مرا خوشتر می آید. هانی گفت اما
خویشی ما رایاری کردن تو به معاویه و ترک یاری علی علیه السلام قطع نمود و من از
خانه بیرون نیامدم مگر آنکه شهادت را بر خود قرار دادم و بر من یکسان است
که بدست ت و کشته شوم یا دیگری و در حالت صحّت یا بیماری. پس هر دو

بهم حمله کردند هانی شمشیرش را کشید و سر به سوی آسمان کرد و گفت خدا
 یا من در راه تو به یاری دین رسالت و کمک به ولیّ تو و پسر عمّ نبیّ تو به
 میدان جهاد آمده ام. پس دو ضرب میان ایشان ردّ و بدل شد پس هانی شمشیر
 خود را بلند کرد. عمیر بن اسید سپر بر سر کشید، هانی دست را کشید و شمشیر
 را بر صورت عمیر زد و نصف سر او را انداخت و آواز تکبیر از لشگر امیر علیه السلام
 بلند شد. پس قبیله ئ او برهانی حمله کردند و خواستند او را بکشند پس
 خویشان او به امر حضرت بیاری او رفتند و هنگامه جدال گرم شد و هفت نفر
 از لشگر حضرت کشته شدند و بیست و پنج نفر از لشگر شام بدرک واصل
 شدند. در آن وقت نود و نه نفر با امیرالمؤمنین علیه السلام بیعت کردند و حضرت
 فرمودند: کجا است یک نفر که صد نفر تمام شود؟ به خدا قسم که رسول خدا
صلی الله علیه و آله مرا خبر داده است که در این روز صد نفر با من بیعت خواهند کرد. پس
 مردی آمد که قبای پشمی پوشیده بود و دو شمشیر داشت عرض کرد دست دراز
 کن تا با تو بیعت کنم حضرت فرمودند به چه چیز بیعت می کنی؟ گفت بر آنکه
 جان خود را نثار راه تو کنم. حضرت فرمودند: کیستی؟ عرض کرد اویس قرنی.
 پس بیعت کرد و به میدان رفت و مقابله کرد تا شهید شد و چون اویس شهید
 شد حضرت امیر علیه السلام بانگ بر سپاه زدند که حمله کنید پس هر گروهی با لشگر
 مقابل خود حمله کردند و با شمشیرها و عمودهای آهنین جنگ می کردند و
 هیچ صدایی غیر از صدای آهن بلند نبود و وقت نمازظهر و عصر گذشت و
 کسی را میسر نشد که نماز به غیر از تکبیر و اشاره بخواند و تا وقت نماز مغرب
 جنگ ادامه پیدا کرد، وسط میدان خالی ماند و بسیاری از طرفین کشته شدند.
 در آن روز امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام و محمد حنفیه و عبدالله جعفر و
 حضرت عباس علیه السلام و محمدبن ابی بکر شمشیر می زدند که امام حسن علیه السلام و

امام حسین علیه السلام بیش از همه شمشیر زدند که حدود پانصد نفر از اهل شام بدست پر توان آنان کشته شدند. عبدالله بن خابط از اصحاب حضرت نقل می کند که من در آخر آن روز به طلب برادرم سوید بن خابط در میان کشگان می گشتم و هیچ قدمی بر نمی داشتم مگر آنکه بر روی کشته ای پا می گذاشتم. ناگاه مجروحی که در میان کشته ها افتاده بود، دست دراز کرد و دامن مرا گرفت چون متوجه او شدم دیدم عبدالله بن الرحمن کله است گریستم و گفتم انالله و انا الیه راجعون گفتم ای سید ایا تشنه ای؟ گفت احتیاجی به آب ندارم زیرا که زخمی خورده ام که نمی توانم آب بیاشامم و گفت آیا پیغام مرا به امیر علیه السلام می رسانی؟ گفتم آری. گفت هرگاه حضرت را دیدی بگو که عبدالرحمن سلام می رساند و عرض می کند که مجروحان و زخم داران را فراموش مکن و تو در هیچ معرکه ایشان را فراموش نمی کردی. همین راگفت و خاموش شد و من در آنجا بودم که آن بزرگوار به رحمت الهی واصل شد. پس من به خدمت حضرت رفتم و عرض کردم فدایت شوم در قتلگاه در میان شهداء بودم که عبدالرحمن بن کله شما را سلام می رساند. حضرت فرمودند سلام بر او باد خودش در کجا است؟ عرض کردم در میان شهداء افتاده بود و زخمی شدید خورده بود و از او جدا نشدم مگر آنکه به رحمت خدا واصل گردید. دیدم امیرالمؤمنین علیه السلام فرمودند انالله و انا الیه راجعون و آب از چشم مبارکش جاری شد و باآستین مبارک آب را از چشمان خود پاک کردند و چون ادای رسالت او کردم حضرت امر فرمودند منادی را که در کل لشکر ندا کند که مجروحان و زخمیها را مردم به لشکرگاه آورند و به امور ایشان بپردازند. پس اکثر سپاه سوار شدند و مجروحان خود را به لشکر خود آوردند. شیوه مرضیه آن جناب در همه جنگ ها چنین بود. آری شیوه خاص آل عبا مظلوم دشت کربلا هم این چنین بود. که هر یک

از اصحاب که مجروح می شدند و از اسب می افتادند، آن جناب رابر سر بالین خود می طلبیدند و حضرت بر سر ایشان بسرعت تمام حاضر می شدند و از هیچ یک از مجروحین غافل نمی شدند از کهنتر و مهتر، حرّ و غلام، سیاه و سفید، اقربا و غیراقربا، سید و غیر سید هیچ یک فراموش نمی کردند و بسیاری از مجروحین را خودش در بغل می گرفتند و یا جلوی زین اسب می گرفتند و به خیمه ها می آوردند. می فرمودند کشتگان شما کشتگان پیغمبرند و مجرحی در روز عاشورا در میدان باقی نمی ماند مگر آنکه سرور شهیدان ایشان را بیرون می برد. در روز عاشورا کسی مجروح تر از سیدالشهداء نبود، یک مسلمان نبود که بدن مجروح او را از معرکه بیرون آورد. بلکه آن سرور با بدن مجروح در معرکه افتاده بود و یک نفر نزد آن سرور مظلوم رفت و آمد نمی کرد بلی هر کسی که بر بالین آن حضرت از اشقیا که از هر جانب می آمدند، سواره و پیاده، ضربتی بر بدن مبارک مجروحش می زدند. و بعضی از سواران که به این قصد فجیع نزدیک می شدند اسبهای ایشان سرباز می زدند و نزدیک آن حضرت نمی آمدند ولی سواران از دور آنچرا که در دست داشتند به جانب بدن حضرت می انداختند و عده ای هم که از کوفه برای تماشای صحنه آمده بودند که حدود دو هزار نفر بودند و هرگاه شهیدی بر زمین می افتاد شاد می شدند و تماشا می کردند و چون آن مظلوم از بالای ذوالجناح بر زمین افتاد، ایشان سر از تماشا باز زدند و تاب و تحمل مشاهده بدن مجروح آن حضرت را نیاوردند. حدود چهل نفر از اشقیای ایشان گفتند برویم و ببینیم که چند زخم بر بدن مبارکش خورده و چگونه است. در حال رفتن شاد بودند پس بزودی برگشتند و همه می گریستند و می گفتند:

والله ما راينا شهيدا غريبا مظلوما احسن منه

گویا گفتند که ما جنگ بسیار دیده ایم و کشته بسیار مشاهده نمودیم و به خدا قسم هرگز ندیده ایم شهید غریب مظلومی که از او نیکوتر باشد و کسی که از اهل بیت بر سر بالین آن حضرت آمد، عبدالله بن الحسن علیه السلام بود زیرا که امام زین العابدین علیه السلام بیمار بود و قدرت بر حرکت نداشتند. پس چون عبدالله عموی بزرگوار خود را دید که در میدان افتاده است از خیمه بیرون دوید. زینب خاتون با آن جلالت از عقبش دوید که نگذارد بیرون رود چون حضرت فرمودند احبسیه یا اختاه ای خواهر او را نگاه دار و مگذار که به میدان آید. پس آن طفل امتناع کرد و دست عمه خود را رها کرد و جواب داد

لا والله لا افارق عمی

نه به خدا قسم از عموی خود جدا نمی شوم، لذا آمد تا به خدمت عمو رسید وقتی رسید که ابهرین کعب و یا حرمله بن کاهل شمشیری بلند کرده بود که بر آن مظلوم کربلا زند و آن طفل بعنوان دفاع از عموی مظلومش دست مبارک خود را بلند نمود و گفت

ویلک یابن الخبیثه اتقتل عمی

وای بر تو ای ولد الزنا آیا می خواهی عموی بزرگوار مرا بکشی؟ آن ملعون در غضب شد و شمشیر خود را فرود آورد و دست آن طفل از بدن جدا شد و به پوست بر بدنش معلق شد، آن طفل فریاد زد

یا عماه فقال لقد قطعوا یدی

ای عموی بزرگوار دستم را قطع کردند. حضرت فرمودند

یابن اخی صبرا علی ما نزل بک

ای نور دیده برادر صبر کن بر آنچه بر تو واقع می شود و او را بر دامن خود نشانند و دست مبارک بر سر و صورت او می کشیدند و به روایتی آن طفل

نگاه به بالا کرد و عرض کرد یا عماه العطش العطش گویا هنوز سر مبارکش بالا بود که حرمله بن کاهل اسدی تیری بر گلوی او زد و در دامن عمویش شهید شد. زینب علیها السلام چون این حالت را دید گریست گفت

لیت الموت اعدمنی الحیوة

یعنی ای پسر برادر کاش مرده بودم و این روز را نمی دیدم و کاش آسمان بر زمین می افتاد و کاش کوهها پاره پاره می شدند در این لحظه سیدالشهداء گوشه چشمان خود را به جانب آسمان نمودند و فرمودند:

صبرا علی قضائک لا معبود سواک یا غیاث المستغیثین

پس استغاثه کرد و کسی جوابش نداد و دادرش طلب می کرد ولی کسی به دادش نمی رسید. و چون آنچه درامم سابقه اتفاق افتاد باید نظیرش در این امت اتفاق بیفتد. در اتمهای سابقه ملائکه گریستند و از پروردگار برای حضرت ابراهیم خلیل الرحمن طلب یاری کردند و در این امت نیز ملائکه گریستند و طلب یاری برای امام حسین علیه السلام کردند. در اخبار آمده است که ملائکه در روز عاشورا چند مرتبه گریستند لیکن سخنی به پروردگار عرض نکردند مگر در این وقت که ملائکه با گریه عرض کردند:

یا رب اللهم انک تری ما یفلعون باین نبیک ولا تنتعم منهم و انت اشد المعاقبین.

ای خدا تو می بینی آنچه می کنند به پسر پیغمبر تو و انتقام نمی کنی از ایشان و توئی شدیدترین انتقام کشندگان پس خداوند ندا کرد ای ملائکه من، به طرف راست عرش من نگاه کنید و چون ملائکه نظر کردند مردی را دیدند که ایستاده بود و نماز می کرد و می گریست، ندا رسید ای ملائکه به عزت و جلالم قسم که به همین مرد انتقام خواهم کشید به جهت فرزند حبیب خود. ای ملائکه

به جهت طلب خون یحیی پیغمبر هفتاد هزار نفر از بنی اسرائیل را کشتم و زود باش که به جهت طلب خون این مظلوم هفتاد برابر آن از بنی امیه را بر دست آن مرد بکشم. پس ملائکه عرض کردند این مرد کیست؟ فرمود مهدی قائم از آل محمد و از فرزندان این مظلوم است. ابن طاوس و ابن نما نقل کرده اند که هلال بن نافع نقل می کند که من در آن روز در نزد عمر سعد ایستاده بودم، دیدم مردی به سرعت تمام دوید به نزد عمر سعد و گفت

ابشر ایها الامیر قد قتل الحسین.

ای امیر بشارت باد که حسین کشته شد. ابن سعد کفی از خاک بر روی آورنده پیغام پاشید. هلال می گوید من از صفهای لشگر بیرون آمدم و پیوسته اسب خود را جولان می دادم و می دواندم تا به نزدیک امام مظلوم رسیدم. وقتی رسیدم که طاقت نشستن از آن جناب سلب شده بود و بر روی خاک تکیه کرده و از زخمهایش خون می ریخت. شنیدم که این عبارت را زمزه می فرمود:

ا تشقونی قبل طلوع روحی شربة من الماء

آیا یک شربت آب به من نمی دهید پیش از آنکه روح از بدنم مفارقت کند. و زیاده بر این تاب نوشتن و خواندن و شنیدن نیست

الا لعنة الله على القوم الظالمين.

نیروهای گمنام برای یاری حضرت چگونه از راه می رسند

و چون ماندن سپاه در صفین بطول انجامید، اصحاب به خدمت امیرالمؤمنین علیه السلام آمدند و از کمی آذوقه و نداشتن علوفه برای حیوانات شکایت کردند و عرض کردند که بیش از غذای امروز ما، چیز دیگری در نزد ما نیست. حضرت فرمودند: چیزهایی که شما را کفایت کند فردا به شما خواهد رسید و چون روز دیگر شد اصحاب صبح به خدمت آن جناب آمدند تا وعده روز گذشته را طلب

کنند. پس حضرت بر تلی بالا رفت و دعائی خواندند و از تلّ پایین آمدند و به جایگاه خود مراجعت فرمودند و هنوز آن حضرت ننشسته بودند که قافله های زیادی پی در پی وارد لشکرگاه شدند و گوشت و خرما، آرد و گندم فراوان آوردند بطوری که بیابان را پرکردند و مایحتاج لشکر را آوردند حتی لباسهای دوخته و پالان اسب حتی ریسمان و سوزن و نخ، تمام را ریخته و برگشتند و چیزی از آن را نفروختند.

ولم یدر احد من ای البقاع وردوا من الجن ام كانوا من الانس و تعجب الناس
من ذالک

و کسی ندانست که از کدامین زمین آمده بودند از انس بودند یا از جن و مردم تعجب کردند از این ماجرای مهم. روزهای دیگر دو طرف لشکر آماده قتال شدند و میمنه و میسره و قلب و جناح دو لشکر آراسته و علمها از طرفین بر پا شد. ناگهان سواری از سمت میمنه لشکر امیر علیه السلام اسب خود را تاخت و به خدمت حضرت وارد شد و عرض کرد یا امیرالمؤمنین

فی میمنتک خلل فقال علیه السلام ارجع الی مقامک

که در سمت راست لشکر خلل است و محکم نیست. حضرت فرمودد بجای خود برگرد خدا تو را رحمت کند. آن مرد برگشت و مرد دیگری آمد همان مطلب را عرض کرد و به همان جواب از حضرت سرافراز گردید. پس مرد دیگری آمد و تند می دوید و چون خدمت آن سرور رسید، همان جمله را گفت حضرت فرمودند در این جا باش تا من امر میمنه لشکر خود را درست کنم. حضرت فرمود مالک اشتر را حاضر کنید، مالک حاضر شد و گفت لَبَّیک یا امیرالمؤمنین حضرت فرمودند: میمنه و میسره لشکر معاویه که در مقابل میمنه لشکر ما است می بینی؟ مالک عرض کرد بلی. فرمودند صاحب پرده و علم

آشکارا می بینی که جامه سرخ رنگ پوشیده است؟ عرض کرد بلی. حضرت فرمودند:

انطلق الیه فاتی براءسه

برو صفهای ایشان را بر هم بشکاف و سر او را بیاور. مالک عرض کرد سمعا و طاعة یا امیرالمؤمنین.

مالک شمشیر خود را کشید و اسب خود را حرکت داد و به میسره لشگر شام حمله کرد و خود را به آن مرد رسانید. و به یک ضربت شمشیر سر او را از بدنش جدا کرد و سر او را برداشت و در پیش روی امیر عَلَيْهِ السَّلَام بر خاک انداخت پس حضرت التفات کردند و فرمودند که اهل میمنه لشگر ما را به علم زیبا و زیورهای این مرد نگاه می کردند و دل ایشان از رعب و ترس پر می شد از این جهت خود خلل و سستی می دیدند. پس حضرت به آن مرد که پیغام سستی لشگر را آورده بود فرمودند که تو را به خدا قسم می دهم آیا چنین بود؟ عرض کرد بلی. حضرت فرمودند رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ همه این وقایع را به من خبر داد حتی این واقعه را. پس به آن مرد فرمودند: بجای خود برگرد. پس مردی از لشگر معاویه به میدان آمد و قنبر غلام امیر عَلَيْهِ السَّلَام با مرد دیگری به میدان آمد و جنگ آغاز شد و پس از مدتی مبارزه، عراقی ضربتی بر پای مرد شامی زد و پایش قطع شد و پس از مدتی مقاومت دستش هم قطع شد و با دست دیگر شمشیر را به سمت لشگر خود انداخت و فریاد زد ای اهل شام شمشیر مرا بگیرید و با آن بجنگید.

معاویه آن شمشیر را از اولیاء آن مرد به ده هزار اشرفی خرید و به غلام خود حرب گفت: ای حرب تو را شجاع می بینم پیش رو و اصحاب علی حمله کن، اگر مرا شاد کردی من هم تو را شاد می گردانم و تو را آزاد می کنم. پس حرب

حمله کرد و حضرت امیر علیه السلام به قنبر خود فرمودند شر او را کم کن. پس قنبر خود را به او رساند و نیزه ای بر شکم حرب زد و او را به جهنم فرستاد. معاویه خیلی ناراحت شد. پس به عبیدالله عمر گفت امروز روز تو می باشد پس عبیدالله بن عمر آمد و عمامه سرخی بر سر نهاد و شمشیر پدرش عمر بن خطاب را حمایل کرد و مبارز خواست. محمد حنفیه خواست به میان رود که حضرت مانع شد و خود حضرت خواست به میدان رود پس عبیدالله بر میسره لشگر امیر علیه السلام حمله کرد ولی عبدالله بن سواد نیزه ای بر تهیگاه وی زد و او را کشت و چون عبیدالله را کشتند معاویه گفت: هفت علم پیش برید پس هفت علمدار علمها را حرکت دادند و به سوی اصحاب امیر علیه السلام حرکت کردند و در عقب هر علمی لشگر عظیمی بود. عمار یاسر و هاشم بن عتبّه با جماعتی از اصحاب حضرت بیرون آمدند و سر راه لشگر معاویه قرار گرفتند و جنگ عظیمی اتفاق افتاد و تا مغرب ادامه داشت. عصر روز بعد گرد و غبار عظیمی بلند شد عمروعاص پرسید در میان این غبار کیست؟ گفتند پسران تو عبدالله و محمد. عمروعاص مضطرب شد و به سوی غلام گفت ای غلام علم مرا جلو ببر. معاویه از ترس خود گفت ای عمرو بر پسران تو باکی نیست. عمروعاص گفت ایشان فرزندان من هستند نه تو پس من از سرنوشت آنان می ترسم. مالک اشتر با اهل کوفه حمله کرد و عبدالله با اهل بصره و حضرت با اهل حجاز حمله کردند و فرزندان آن حضرت هم حمله کردند و یک صف سالم در لشگر معاویه نماند و همه صفوف لشگر او شکسته شد و اهل شام به همدیگر نظاره می کردند و از دهشت سخن نمی توانستند بگویند. اصحاب هر چند می جستند حضرت را نمی یافتند پس مالک اشتر به نزد ربیعّه آمد و از بس جنگیده بود و تشنه بود، زبان او از دهان وی بیرون آمده بود و دو زخم هم خورده بود پس در میدان به

خدمت حضرت رسیده بود عرض کرد فدای تو شوم مردم شما را در قلب لشگر طلب می کنند و از نیافتن شما مضطربند شما به قلب لشگر مراجعت کنید الحمدلله تا به حال فتح برای ما بود و چون حضرت امیر علیه السلام به قلب لشگر فرود آمدند و بعد از ساعتی امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام غبارآلود با اسلحه خون آلود آمدند. حضرت ایشان را که دیدند از شادی گریستند و بعد از زمانی کوتاه جناب عبدالله جعفر و محمد حنفیه و حضرت عباس و محمد و ابی بکر و غیرایشان از اهل بیت با شمشیرهای خون آلود آمدند. در آن روز کعب الاحبار از حمص به نزد معاویه آمد و معاویه او را گرامی داشت و حضرت امیر علیه السلام در آن روز فرمودند که فردا صبح به سوی معاویه و لشگر شام می رویم و با تمام نیرو به او حمله می کنیم. و چون این خبر به اهل شام رسید محزون و پریشان حال شدند.

فصل نهم: با سرکشی معاویه و عمرو، آتش جنگ شعله ور تر می شود

معاویه با عمروعاص شور کرد و گفت می خواهم نامه ای به علی بنویسم و طلب صلح کنم عمروعاص خندید و گفت ای معاویه تو چگونه می توانی علی را فریب دهی؟ معاویه گفت ما همه فرزندان عبد منافیم. عمروعاص جواب داد که چنین است اما نبوت در میان ایشان است نه شما و اگر می خواهی امتحان کن و نامه ای بنویس و حال آنکه عمروعاص در آن تصدیق نمودن نیز خطا کرد زیرا معاویه ولد الزنا بود و در بسیاری از کتب انساب مذکور است که مسافر بن عمرو بن امیه صاحب جمال و مال بود و هند که مادر معاویه بود را عاشق شد و با او زنا کرد و او باردار شد و چون مقدمه زنا ظاهر شد مسافر از پدر هند که عتبه بود ترسید و به جانب حیره رفت پس عتبه پدر هند، ابوسفیان را به مال بسیار فریب داد و دختر خود را به او تزویج کرد و بعد از سه ماه فرزند نامشروع متولد شد که معاویه لعنة الله علیه بود. پس اینکه معاویه گفت ما از فرزندان عبد منافیم دروغ آشکار است. معاویه نامه را به این مضمون نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم هذا كتاب من عبدالله ابن عبدالله الى ابن عم الرسول

و زوج البتول...

این نامه ای است از بنده خدا پسر بنده خدا به سوی پسر عموی رسول خدا و همسر فاطمه زهرا اما بعد یا علی اگر ما و شما می دانستیم که امر جنگ به اینجا می رسد هر آینه هیچ یک قصد جنگ نمی کردیم. و اگر چه در این وقت عقلها برطرف شد اما این مقدار باقی است که هر دو پیشیمان شویم و اصلاح آوریم و من قبل از این شام را از تو خواستم و تو به من ندادی و خداوند به من داد و امروز همان را می خواهم مشروط به اینکه با تو بیعت نکنم و بدان که تو امیدوار از پروردگار خود نیستی آنقدر که من امیدوارم و من از کشته شدن نمی

ترسم مگر آنقدر که تو می رسی و ما و تو فرزندان یک پدریم و پسران عبد مناف هستیم و تفاوتی باهم نداریم و به خدا قسم که لشگرها همه کشته شدند و مردان به آخر رسیدند و این جنگ، اعراب را تمام کرد و الان در عدد سپاه مساوی می باشیم و السلام. و چون نامه معاویه به حضرت رسید تعجب فرمودند و کاتب خود عبدالله بن ابی رافع را طلبیدند و فرمودند به معاویه بنویس که نامه تو رسید و بر مضمون آن مطلع شدم. اول نوشته بودی که اگر می دانستیم که امر جنگ به اینجا می رسد هر آینه جنگ نمی کردیم. بدان ای معاویه من و تو اموری را در پیش خود داریم که هنوز به آن نرسیده ایم و من اگر هفتاد مرتبه در راه خدا کشته شوم و باز زنده گردم، از جهاد رو بر نمی گردانم و ندامت از برای من نخواهد بود. و دیگر نوشته بودی که عقلها بر طرف شده پس من شهادت می دهم که تو را عقلی نیست مگر آن مقدار که به آن تو را مؤاخذ نمایند و از عقل من چیزی کم نشده و خداوند کریم آنقدر عقل به من عنایت کرد که اگر بر دیوانگان عالم تقسیم کنم همه عاقل می شوند. و اینکه نوشته بودی که تمام مردم برطرف شدند بدان که هر کس در یاری حق کشته شود زنده است و هر کس در غیر راه حق کشته شود به سوی آتش می رود و آنچه بودی که همه فرزندان یک پدر و فرزندان عبد مناف هستیم، ای معاویه بجان خودم قسم که امیه مثل هاشم نیست و حرب مثل عبدالمطلب نیست و ابوسفیان مثل ابوطالب نیست و مهاجر مثل طلیق نیست و فرزند صریح مثل فرزند به زور چسبیده و نامیده نیست و مُحق مثل مُبطل و مؤمن مثل غیر مؤمن نیست و اینک از من شام را خواستی، آنچه دیروز خواستی ندادم امروز هم بتو نخواهم داد. ای معاویه شیطان را بر خودت و نفس و جان خود مسلط مکن والسلام. روز دیگر شد نماز صبح را امیر عَلِیُّ در تاریکی بجای آوردند و آن روز سه شنبه دهم ماه

ربیع الاول سال سی و نه از هجرت بود و بعضی دهم صفر گفته اند. پس آن حضرت با لشگرهای عراق به جانب لشگر شام هجوم آوردند و اهل شام نیز حرکت کردند در حالی که بیشتر نیروهایش را از دست داده بود. ناگهان از صفهای عراق سواره ای بیرون آمد و بر اسب کمیت سوار بود و سلاح و اسباب جنگ را طوری به خود بسته بود که هیچ عضوی از او غیر از دو چشم او دیده نمی شد و نیزه ای در دست داشت و بر سر مردم می زد و می گفت صفها را راست کنید خدا رحمت کند شما را و چون صفها مستقیم شد و سر و صداها کم شد، پشت به لشگر شام و رو به جانب اهل عراق نمود و گفت: خداوند را سپاس می گوئیم که در میان ما پسر عموی پیغمبر خدا ﷺ و همسر حضرت فاطمه علیها السلام را قرار داده است آن کسی که سابقه هجرت و اسلام آوردن او از همه جلوتر بود و او شمشیری از شمشیرهای خداوند است که بر سر دشمنان خود فرود آورده است. ای اهل عراق و ای گروه مردمان وقتی که بازار تیر و تنور جنگ گرم شود و غبار بلند شود و نیزه ها بشکند و شجاعان به جولان آیند و شمشیرها از غلاف کشیده شود و صدایی به غیر از صدای شجاعان در معرکه به گوش نرسد شما در آن وقت متابعت از من کنید و از دنبال و عقب سر من بیایید پس نیزه خود را حرکت داد و تنها بر اهل شام حمله کرد و بسیاری از ایشان را بر خاک مذلّت، انداخت و آنقدر کوشش کرد که نیزه او شکست و چون برگشت روی خود را گشود و او مالک اشتر بود. پس مردی از لشگر شام بیرون آمد و گفت یا ابالحسن به نزدیک من بیا، حضرت به جانب او حرکت کردند تا بجایی رسیدند که گردنهای اسب ایشان به یکدیگر می رسید. گفت یا علی برای تو فضیلتی هست که احدی آن را انکار نمی کند. می خواهم سخنی به تو عرض کنم که خونها محفوظ بماند و این جنگ به تأخیر افتد تا

وقتی که رأی تو اقتضا کند. حضرت فرمودند بگو. گفت تو با لشگر خود به عراق برگرد و ما متعرض تو نمی شویم و ما هم به جانب شام می رویم و شما هم متعرض ما نشوید. حضرت فرمودند تو از روی مکر و عداوت سخن نگفتی و لیکن بدان که من در این تفکر بسیار کردم و جز جنگ راهی را نیافتم مگر کافر شدن به آنچه را که حضرت محمد ﷺ از جانب خداوند آورده است و خداوند راضی نیست که در زمین معصیت شود و اولیاء او ساکت باشند و امر به معروف و نهی از منکر نکنند و من قتال کردن را از زنجیرهای جهنم آسانتر دیدم. راوی می گوید آن مرد برگشت و می گفت انا لله و انا الیه راجعون. پس در آن روز حضرت عَلم را به هاشم بن عتبة بن ابی وقاص دادند و هاشم دو زره بر روی هم پوشیده بود که امیر المؤمنین از روی زاج فرمودند ای هاشم نمی ترسی که یک وقت عیب ناک شوی. پس هاشم نیزه ای طلبید و آن را حرکت داد و نیزه شکست نیزه دیگری برداشت و چون نرم و سبک بود آنرا قبول کرد و رو به اصحاب خود کرد و گفت بندهای نعلین خود را محکم کنید پس نظر به لشگر معاویه کرد و جمع عظیمی را دید و گفت اینها کدام جماعتند که صف کشیده اند؟ گفتند معاویه با لشگریان خود ایستاده اند، پس به جانب ایشان حرکت کرد و عَلم را بر زمین می زد و تاءمّل می کرد تا تمام لشگرش می رسیدند و صفهای ایشان راست می شد و باز می رفت و کمی صبر می کرد. عمرو عاص گفت صاحب این عَلم سیاه هرگاه امروز به همین نحو به سوی ما بیاید عرب را فانی می کند. جوانی از لشگر شام بیرون آمد که بسیار شجاع بود و فحاشی می کرد و می جنگید. جناب هاشم فرمود: ای جوان بترس از خدا که رجوع تو به سوی او خواهد بود و احوال این روز که چرا جنگیده ای را از تو می پرسند. آن جوان گفت: با شما می جنگم چون امیر شما نماز نمی خواند و

شما نماز نمی گذارید و شما قاتل خلیفه خدا عثمان هستید. هاشم فرمود: ای جوان تو جوانی و اطلاع نداری و عثمان بن عفان چون بدعت را سنت و سنت را بدعت می دانست و کلام خدا را سوزاند و لذا جماعتی از نیکان اصحاب رسول خدا و قراء جمع شدند و او را کشتند و اگر تو خبر نداری از اهل علم بیس. جوان گفت معاویه چنین گفت. هاشم گفت او از اهل علم نیست. جوان گفت به خدا قسم از سیمای تو ظاهراست که تو ناصحی، حالا بگو که امیر شما چرا نماز نمی خواند؟ هاشم فرمود: به خدا قسم که او اولین کسی است که با رسول خدا ﷺ نماز خواند و علم دین را رسول خدا به او تعلیم کرد و او در هر شبانه روز هزار رکعت نماز می خواند و کسانی که با او هستند به جهت تهجد به خواب نمی روند و همه قاری قرآن هستند. جوان گفت: ای بنده خدا من تو را مرد صالحی می بینم آیا توبه ای از برای من می بینی؟ هاشم گفت بلی توبه کن و او هم توبه کرد و دست از جنگ برداشت و مردی از اهل شام گفت: مرد عراقی او را فریب داده است پس هاشم این مرد را با یکی از دوستان به خدمت حضرت فرستاد و حضرت توبه او را قبول کرد و جوان به لشگر معاویه برگشت و جمع کثیری از لشگر شام را کشت و در آخر پیش روی حضرت ﷺ به شهادت رسید و حضرت او را به دست مبارک خودش دفن نمودند. علامت لشگر امیر ﷺ در صفین این بود که خرقه ای از پشم بر دوش راست می انداختند و علامت لشگر معاویه این بود که خرقه سیاه بر دوش چپ می انداختند و شعار لشگر حضرت در این جنگ یا الله یا احد یا صمد یا رحیم بود و شعار لشگر معاویه

نحن عباد الله یا لثارات عثمان

بود. جنگ عظیمی شد که تا آن روز چنین جنگی اتفاق نیفتاد. صفهای شام در هم شکست و بسیاری از آنان کشته شدند. البته در بعضی از روایات هست که جناب بنی هاشم در صفین شهید شد ولی بعضی از مورخین می گویند او در کربلا به شهادت رسید. چنان که نقل شده است بعد از شهادت مسلم بن عوسجه غبار بسیاری بلند شد و از وسط گرد و غبار سواره ای مکمل و مسلح بیرون آمد و بر مرکب کوه پیکری سوار و کلاه نظامی فولادی بر سر نهاده و سپر مدور بر کتف در آورده و تیغ یمانی بر کمر و نیزه بلندی بر دست گرفته و سایر اسباب جنگ را بر خود بسته و آراسته کرده مانند برق اللامع و البدر الساطع به میدان رسید و بعد از جولان دادن در حالی که کسی او را نمی شناخت و نمی دانست که به یاری چه کسی آمده. پس آن سوار اول مرتبه رو به لشگر عمر سعد کرد و گفت هرکس مرا می شناسد که می شناسد و هر کس نمی شناسد بداند که منم هاشم بن عتبه بن ابی وقاص پس عموی عمر سعد. سپس رو به جانب امام حسین علیه السلام کرد و گفت:

السلام علیک یا بن رسول الله

اگر پسر عمر عم من عمر سعد به جنگ آمده است من آمده ام که جان خود را فدای جان شما نمایم پس اذن میدان خواست و حضرت او را اجازه داد. هاشم فریاد بر آورد که از این سپاه شقی کسی را نمی خواهم مگر پسر عموی خودم عمر سعد را، عمر سعد چون شجاعت هاشم را مطلع بود از این سخن لرزه در اعضای نحسش افتاد و روی به لشگر خود کرد و گفت: این پسر عم من است و رفتن به میدان او مصلحت نیست کیست که به میدان او برود و سر او را از برای من بیاورد؟ شمعان بن مقاتل از فرماندهان حلب و در شجاعت در میان عرب مشهور بود و در آن نزدیکی ها با هزار سوار به یاری اب زیاد علیه

اللعه آمده بود، گفت من می روم پس برابر هاشم آمد و گفت ای بزرگ عرب این چه بی عقلی است که مرتکب شده ای که کسی دست از دولت و ثروت و ریاست بر می دارد و خود را به هلاکت می اندازد؟ هاشم گفت ای ناکس این چه بی انصافی است که به سبب دنیای فانی دست از نعیم باقی بردارد و به جهت یزید فاسق و فاجر شمشیر بر روی فرزند رسول خدا بکشد و چگونه عاقلِ عالی همت، دنیا را به آخرت بدل کند. شمعان خواست که سخنی بگوید، هاشم دلاور بانگ بر مرکب زد و بر او حمله کرد. شمعان دستی کرد و نیزه ای حواله سینه هاشم کرد. هاشم نیزه او را رد کرد و چنان شمشیر بر سر او زد که تا پشت زین شکافت و صدای تکبیر از لشگر سیدالشهدا بلند شد. چون شمعان کشته شد برادر او نعمان با هزار نفر که تابع شمعان بودند یک مرتبه بر هاشم حمله کردند هاشم ذره ای اندیشه ننموده و خود را در میان ایشان افکند و چون شیر ژیان و پیل دمان می جوشید و می خروشید به هر طرف که روی می آورد به ضرب تیغ درخشان، سرهای آن ناکسان را مانند برگ خزان بر ساحت میدان می ریخت. اما امام حسین علیه السلام چون هاشم را تنها دیدند که با هزار سوار جنگ می کند برادر خود فضل بن علی را با نه نفر به یاری هاشم فرستاد. ابن سعد چون دید که شاهزاده با نه نفر به یاری هاشم آمدند هزار سوار از لشگر خود جدا کرد و گفت مگذارید که این نه نفر خود را به هاشم برسانند. آن هزار نفر سر راه بر ایشان بستند. فضل بن علی در میان ایشان رفت و به هر طرف که رو می آورد از کشته ها پشته می ساخت و به هر جانب که متوجه می شد آن قوم تبهکار رامتفرق می کرد تا آنکه تیری بر اسب او زدند و او را با نه نفر همراه شهید کردند و چون آن ده نفر شهید شدند آن لشگر نیز به یاری آن هزار سوار رفتند که با هاشم مشغول جنگ بودند. ناگهان هزار سوار گرداگرد هاشم را گرفتند و

هاشم نام آور با یاد خداوند قهار بر آن دو هزار نفر حمله نمود و در دریای جنگ غوطه ور گردید. نعمان بن مقاتل هر زمان فریاد می زد که زود خون برادرم را طلب کنید. هاشم بانگ بر مرکب زد و خود را به نعمان رسانید و کمر بند او را گرفت و از خانه زین در ربود و چنان بر زمین زد که تمام استخوانهایش در هم شکست و به جهنم واصل شد. هاشم خود را به علمدار زد و تیغی بر فرق او زد و او را نیز از مرکب انداخت. و چون سپاه نعمان این حالت را دیدند آواز الحذر الحذر از ایشان بلند شد و اراده فرار داشتند که قریب سه هزار نفر از جانب پسر سعد آمدند که در مجموع پنج هزار نفر بر هاشم حمله کردند و آنقدر زخم بر وی زدند که دیگر طاقت بر جنگ نداشت با وجود این بنحوی تشنگی بر او غالب شده بود که زبان در کاهش خشک شد و از مرکب افتاد و فریاد بر آورد یابن رسول الله ادرکنی من به خدمت جدت رفتم.

جرعه ای از جام شهادت چشید رخت به ایوان سعادت کشید و بعد از شهادت هاشم، حبیب بن مظاهر اسدی علیه الرحمه به میدان رفت و مبارزات بسیاری نمود و در نهایت به شهادت رسید که قاتل او بدیل بن حریم بود و آن ملعون گوشهای مبارک حبیب را سوراخ کرده بود و ریسمان در آن کرد و روانه مکه معظمه شد و آن سر را در گردن اسب خود آویخت. حبیب پسری داشت روزها بر دروازه مکه می آمد و چشم به راه عراق داشت که شاید خبری از پدرش به او برسد. اتفاقاً آن روز در دروازه شهر مکه ایستاده بود که دید سواری از سمت عراق می آید و سری بر گردن اسب او آویخته است، گفت از کجا می آیی؟ گفت از عراق. آن کودک گفت از جناب امام حسین علیه السلام خبری داری؟ گفت بلی شهید شد کودک گریست و گفت از حبیب بن مظاهر هم خبری داری؟ بدیل کور دل گفت بلی این سر حبیب است که بر گردن اسب من

است. چون آن کودک چشمش به سر بریده پدر افتاد صدابه گریه بلند کرد و ضجه زد. ای یاران حسین علیه السلام انصاف دهید که پسر حبیب نتوانست یک نظر سر پدر را ببیند، بیمار کربلا از کربلا تا شام سر پدر بزرگوارش را بر سر نیزه مشاهده نمود. پس فرزند حبیب خم شد و سنگی برداشت و بر سر قاتل پدر خود زد و سر پدر را در قبرستان مکه معظمه دفن کرد و الان مزاری بنام راءس الحبيب مشهور است. ای دوستان حال شاید دل‌های شما بر حبیب سوخت پس چگونه سر اباعبدالله بعد از چهل روز توسط آن بیمار کربلا دفن شد

الا لعنة الله على القوم الظالمين.

در فضیلت عمار یاسر و شهادت آن بزرگوار

فضیلت عمار یاسر بیش از آن است که کسی بتواند به تقریر در آورد لیکن به ذکر دو حدیث اکتفا می‌کنیم تا از مقصود باز نماییم. امّ السّلمه روایت کرده است که عمار یاسر در موقعی که مسجد النبی ساخته می‌شد زحمات بسیاری را متحمل شد. عمار یاسر ده خشت را برای ساختن مسجد رسول خدا در مدینه می‌آورد که دیدم رسول خدا صلی الله علیه و آله با دستهای مبارکش خاک از سر و صورت و سینه او پاک می‌کرد و می‌فرمود:

قتلوك الفئة الباغية

تو را گروه باغی و ظالم خواهند کشت و چهره حضرت محزون بود. در رجال کشی از حمران منقول است که از حضرت باقر علیه السلام سؤال کردم از وضعیّت عمار یاسر، حضرت سه مرتبه فرمودند رحمه الله خدا رحمت کند او را، عمار از روی بصیرت و اخلاص در برابر امیرالمؤمنین بر علیه دشمنان دین خدا مبارزه و مقاتله کرد تا شهید شد. من با خودم گفتم چه بسیار بلند است مرتبه امیر علیه السلام ولی بر زبان جاری نکردم. آن حضرت به جانب من ملتفت شد و

فرمود شاید امیرالمؤمنین علیه السلام را مثل آن سه نفر بدانی، هیئات هیئات. و چون عمار را شناختید حدیثی از عمار بشنوید که از رسول خدا صلی الله علیه و آله روایت کرد که در بعضی از غزوات در خدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله بودم امیرالمؤمنین فتح کرد و عمرو بن عبدالله و شبیه بن نافع را کشت. من به خدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله آمدم و عرض کردم یا رسول الله علی بحق در راه خدا جهاد کرد. حضرت فرمودند: ای عمار چه می گویی علی از منست و من از علی می باشم و او وارث علم من و قضا کننده دین من و وفا کننده به وعده من و خلیفه و وصی من است و اگر او نباشد بعد از من مؤمن و منافق تمیز داده نمی شود. ای عمار جنگ او جنگ منست و جنگ من جنگ خدا است و صلح او صلح منست و صلح من صلح خدا است و او پدر دو سبط من و پدر امامان بعد از من است که از صلب او امامان راشدین خارج خواهند شد و از ایشان است مهدی این امت عرض کردم پدر و مادرم فدای تو باد، مهدی کیست؟ فرمودند ای عمار بدرستی که خداوند عهد کرده است که از صلب حسین نه امام را بیرون آورد که نهم از اولاد او غایب شود و در آخر الزمان از پرده غیبت بیرون آید و دنیا را از عدل پر کند و او با من همنام و شبیه باشد. ای عمار بعد از من چون فتنه حادث شود علی را متابعت کن چون او با حق است و حق با او است. خلاصه اینکه وقتی جنگ صفین شدت گرفت، عمار یاسر سر به آسمان بلند کرد و گفت خدایا تو نیت مرا می دانی و آگاهی که اگر رضای تو در این بود که با شمشیر شکم را پاره کنم هر آینه می کردم. پروردگارا من در میان اعمال صالحه عملی بهتر از جهاد با این قوم نمی بینم. پس رو به حضار عراقی کرد و گفت ای اهل عراق این علمهایی که با معاویه است ما سه مرتبه دیگر این علمها را دیده ایم و با صاحبان آن علمها جنگ کرده ایم. در خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله در روز بدر

و در جنگ اُحد و در جنگ احزاب. به خدا قسم که این مرتبه بهتر از آن سه مرتبه نیست و بحق رسول خدا که اهل آن نیز بهتر از اهل آنها نیستند. ابونوح حمیری نقل می کند که من در لشگر با سعادت امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَام بودم و آن روز سه شنبه بود. دیدم که یکی از اهل شام فریاد زد که ای ابو نوح، نگاه کردم دیدم ذوالکلاع می باشد. گفت بیا نزد من گفتم معاذ الله که من نزد تو بیایم مگر با لشگر برای جنگ بیایم. ذوالکلاع گفت: بیا تا چیزی از تو بپرسم و در امانی پس هر دو حرکت کردند تا بهم رسیدند ذوالکلاع گفت ای ابو نوح آیا می دانی تو را برای چه طلبیدم؟ ابونوح گفت نه. ذوالکلاع گفت برای آنکه از تو تحقیق کنم از حدیثی که در زمان عمر بن الخطاب از عمروعاص شنیدم. ابونوح گفت بگو. ذوالکلاع گفت ای ابو نوح در زمان خلافت عمر، عمروعاص گفت شنیدم از رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ که اهل عراق و شام با من جنگ خواهند کرد و در میان یکی از این دو گروه، امام هدایت کننده باشد و وصی خیر و خلیفه و جانشین من و عمّار یاسر در خدمت او خواهد بود. ای ابو نوح بگو که عمار در کجا است؟ ابو نوح گفت

الله اکبر هو فینا عمار در میان ما است. ذوالکلاع گفت ای ابو نوح، عمار جنگ کردن با ما را جایز می داند؟ گفتم که خدا قسم شدت عمار در محاربه و قتال با شما از ما بیشتر است. ذوالکلاع گفت ای ابو نوح آیا با من می آیی در میان لشگر شام تا عمروعاص را از جنگیدن عمار با ما خبر دهی؟ شاید موجب صلح میان این دو لشگر شود. ابو نوح گفت: تو مردی مکر کننده هستی و امیر شما نیز مکار است و در میان قومی هستی که تمام غدار و مکارند و من ایمن از مکر ایشان نیستم. ذوالکلاع گفت تو در پنا منی که تو را نکشند و برهنه نکنند و بر بیعت جبر و اکراه نمایند و از بازگشتن به لشگر خود مانع نشوند و

کاری دیگر به تو نباشد و مگر همین کلمه را به عمروعاص برسانی که عمّار یاسر با ما جنگ می کند. ای ابو نوح شاید عالم میان این دو لشکر صلح دهد. پس ذوالکلاع به همراهی ابو نوح نزد عمروعاص رسیدند و عمروعاص در آن وقت نزد معاویه بود و جمع کثیری از اکابر شام در نزد ایشان حاضر بودند. ذوالکلاع گفت ای عمروعاص آیا احتیاج داری به نصیحت مرد صادق، عاقل، مشفق و مصلح که تو را از عمار یاسر خبر دهد؟ عمروعاص گفت کیست که تو را همراهی می کند؟ گفت پسر عمّ منست. عمروعاص گفت ای ابو نوح تو را به خدا قسم می دهم که راست بگو که عمار در میان شما هست؟ ابو نوح گفت من نمی گویم مگر آنکه اول به من بگویی که چرا از عمار سوال نمودی و حال آنکه در میان ما اصحاب رسول خدا بسیارند و همگی جنگ با شما را لازم و واجب می دانند؟ عمروعاص گفت از رسول خدا ﷺ بگوش خود شنیدم که می فرمود عمّاریاسر را گروه باغی و گمراه خواهند کشت و باز شنیدم که می فرمود: عمار یاسر از حق جدا نمی شود و بدن او بر آتش جهنم حرام است. ابو نوح گفت

لا اله الا الله و الله اكبر والله لفينا جاد على قتالكم

به خدا قسم که عمار در میان ما است و در جنگ با شما سعی تمام می کند. عمروعاص گفت تو را به خدا قسم می دهم که آیا راست می گویی؟ خلاصه سخن عمروعاص به گوش اهل شام رسید و ایشان نادم از قتال شدند و معاویه ترسید و به عمروعاص گفت اهل شام را بر علیه من تحریک کردی و آن چرا که از رسول خدا شنیده ای به مردم می گویی. عمروعاص گفت قبلا هم گفتم به خدا قسم من علم غیب نداشتم و نمی دانستم که جنگ صفین پیدا خواهد شد و عمار در مقابل ما خواهد بود، ابو نوح گفت به خدا قسم که عمّار به من می گفت که ما بر حقیق اگر چه ما را به شمشیر زنند و ایشان بر باطلند و شهادت

می دهم که کشته های ما در بهشت در جوار محمد ﷺ خواهند بود و کشته های ایشان در جهنم مغلندند. عمروعاص گفت آیا می توانی من و عمار را بهم رسانی؟ ابو نوح گفت بلی پس عمروعاص با دو پسرش عبدالله و عتبه بن ابی سفیان برادر معاویه و ذوالکلاع و ابوالاعور و خوشب و ولیدبن ابی محیط سوار شدند و در جلوی صفهای اهل شام آمدند و ابو نوح با شرجیل پسر ذوالکلاع به لشکرگاه امیرالمؤمنین ع آمدند. ابو نوح به نزد عمار یاسر آمد و او بر اسب سرخی نشسته بود و مالک اشتر و عبدالله بن بدیل و هاشم بن عتبه و عبدالله عباس و خالدبن یعمر در اطراف او بودند. ابو نوح واقعه را به عمار گفت که عمروعاص می خواهد تو را ببیند پس عمار با آن چند نفری که حاضر بودند به وسط میدان آمدند و عمروعاص با یارانش آمدند و چون یکدیگر را ملاقات کردند عمروعاص گفت: ای عمار یاسر تو را به خدا قسم می دهم که سعی کن که باز داری سلاح این دو لشکر را و خونهای ایشان را حفظ نمایی. اول بگو به چه واسطه با ما جنگ می کنی آیا ما همگی یک خدا را نمی پرستیم؟ و آیا به پیغمبر شما ایمان نداریم و به سوی قبله شما نماز نمی کنیم و کتاب شما را نمی خوانیم؟ عمار گفت:

الحمد لله الذي اخرج من فيك انهالي و لا صحابي القبلة و الدين و عبادة الرحمن و النبي و الكتاب من دونك و دون اصحابك و جعلك ضالا مضلا حمد و ستایش می کنم پروردگار را که بر زبان تو جاری نمود که قبله و دین و عبادت خدا و رسول و کتاب از من و از اصحاب من است و از تو و اصحاب تو نیست و توئی گمراه و گمراه کننده و خود نمی دانی که بر هدایتی یا در ضلالت ای عمرو من تو را خبر دهم که به چه واسطه با شما جنگ می کنم. عمرو گفت بگو. عمار گفت: رسول خدا ﷺ امر کرد که با ناکتین جنگ کنم و

جنگ نمودم و امر فرمود که با قاسطین جنگ کنم که الان با شما قاسطین مشغول جنگم ولی نمی دانم که مارقین را درک خواهم کرد یا نه. و موفق به جنگ با آنان می شوم یا نه. ای عمروعاص تو در غدیر خم حاضر بودی و شنیدی که پیامبر اسلام ﷺ فرمود:

من كنت مولاه فهذا علي مولاه اللهم وال من واليه و عاد من عاديه

و علی بن ابی طالب مولای منست و برای تو مولائی نیست. عمروعاص گفت درباره کشتن عثمان چه می گویی؟ عمار گفت فتح لکم باب سوء باب بدی برای شما باز شد عمروعاص گفت: علی او را کشت، عمار گفت بلکه خدای علی را کشت. عمروعاص گفت تو از کشتگان او بودی؟ عمار گفت من هم با آنها بودم و الان در خدمت علی عَلَيْهِ السَّلَامُ مقاتله می کنم. عمروعاص پرسید چرا او را کشتی؟ عمار گفت او خواست دین ما را تغییر دهد لذا او را کشتم. عمروعاص به اصحاب خود گفت شنیدید که عمار اعتراف به قتل عثمان کرد؟ عمار فرمود پیش از این هم مذکور شده بود ولی شما نشنیده بودید. پس اهل شام برخاستند و صداها بلند کردند و سوار شدند و برگشتند و چون این گزارش به معاویه رسید از این معنی شاد شد. پس بیرون آمد و صفها را منظم کرد و مردم را جمع نمود و عمار در آن روز دو زره پوشیده بود و شمشیر را حمایل کرد و مرد قتال شدید کردند که هرگز از آن شدیدتر نمی شد و آنقدر کشته شدند که صحرا پر از کشته ها شد و در آن روز ابو سماک اسدی ظرف آبی را برداشت و در قتلگاه می گردید و چون کسی را می دید که رمقی دارد از آن مجروح می پرسید که امیرالمؤمنین کیست؟ اگر جواب می داد علی بن ابی طالب عَلَيْهِ السَّلَامُ است او را آب می داد و زخمهایش را می شست و اگر ساکت می شد و یا می گفت معاویه، او را از آب می داد سپس او را می کشت. در آن روز عبدالله

پسر عمروعاص یک شمشیر به خود بسته بود و به یک شمشیر جنگ می کرد و چون عمروعاص او را دید در میدان فریاد برآورد که

یا الله یا الله یا رحمن ابنی ابنی

و همینطور جزع می کرد و می ترسید که پسرش کشته شود. معاویه گفت صبر کن و عمرو گفت ای کاش بجای عبدالله فرزندت یزید می بود. پس عمار یاسر به خدمت امیرالمؤمنین علیه السلام رسید و عرض کرد: ای برادر رسول خدا صلی الله علیه و آله آیا اذن می دهی که قتل نمایم؟ حضرت فرمودند صبر کن خدا تو را رحمت کند. پس چون ساعتی بگذشت دوباره از حضرت تقاضای جهاد در میدان کرد و همان جواب را شنید. مرتبه سوم به خدمت حضرت رسید و تقاضای میدان کرد و بسیار التماس کرد تا اینکه حضرت امیر علیه السلام گریستند و او را اذن میدان دادند. پس عمار گفت یا امیرالمؤمنین اصرار من به جهت اینست که شنیدم از رسول خدا صلی الله علیه و آله که فرمودند: بعد از من فتنه بر پا خواهد شد و ای عمّار تو در آن روز متابعت علی کن زیر را که علی با حق است و با حق خواهد بود. و با ناکثان و قاسطان مقاطله کن لذا عمّار با جمعی از تابعین مهبّای قتال شدند و عمّار سر خود را به سوی آسمان نمود و گفت: ای خدا تو می دانی که من اگر بدانم که رضای تو در این است که من خود را در این دریا اندازم هر آینه می اندازم و یا تیغ شمشیر خود را بر ششکم خود قرار دهم و بعد خم شوم و فشار آورم تا سر شمشیر از پشت شکم بیرون آید خواهم کرد. و می دانی که امروز عملی را بهتر از جنگ و جهادکردن با این قاسطین نمی دانم و اگر می دانستم عملی را که از این جهاد بهتر باشد من آن را انجام می دادم و سپس همراه با رجز خوانی حمله کرد و جنگ شدیدی نمود و هاشم بن عتبه ابن ابی وقاص در پیش روی عمار یاسر می جنگیدند. پس عمار گفت شهادت می دهم که امروز

کشته خواهم شد و چون شهید شوم سلاح را از بدنم بیرون کنید و مرا با لباسهای خون آلودم دفن کنید و بدنم را به خونم بیالایید زیرا مقداری از خون شهداء در نزد خداوند باقی می ماند. واللّٰه که عمار است گفت شاهد بر این مدعا اینست که چون روز عاشورا تیر بر پیشانی امام حسین علیه السلام زدند و آن جناب آن تیر را کشیدند و خون مثل ناودان جاری شد آن سرور خون پیشانی مبارک خود را به کف می گرفت و بر صورت و محاسن و عمامه شریف می مالید و می گفت خدا و جدّم را ملاقات می کنم و من مظلوم شدم. اگر عمار وصیتی کرد، سیدالشهداء نیز در روز عاشورا وصیت فرمود که ای علی چون به مدینه جدّم برگردی سلام مرا به شیعیانم برسان و بگو پدرم فرمود هر وقت آب سرد می نوشید یادی از لب تشنه من کنید. شنیدید که عمار جنگ کرد تا تشنگی بر او غالب شد غلام خود را صد زد و گفت ای راشد شربت آبی به من برسان راشد گفت آب حاضر نیست ولی جرعه ای از این شیر که حاضر است بیاشام ولی امام حسین علیه السلام از عمار تشنه تر بود. عمار وقتی آب طلبید، جرعه ای شیر به او دادند اما وقتی سیدالشهداء آب طلبید تیر بر حلقش زدند. ای دوستان از نظر شما نرود که حضرت امیر علیه السلام فرمودند که هر کس مصیبت عمار را بشنود و دل‌تنگ نشود مسلمان نیست حال بیایید قدری بر عمار گریه کنید. و خلاصه کلام، چون شیر را دید فرمود:

اللّٰه اکبر صدق رسول اللّٰه اخبرنی رسول اللّٰه ان اخر شربة تشریها من الدنیا

شربة لبن

رسول خدا صلی اللّٰه علیه و آله به من خبر داد که آخرین غذای من در دنیا شیر است وقتی عمار شیر را نوشید رجز خواند تا اینکه ابن جون و یا ابوالعالیه فرازی ملعون، نیزه ای بر پهلویش عمار زد بطوری که شیر را که لحظه ای قبل خورده بود از

محل جراحت او خارج شد. سخت می بینم که دل های شما بر عمار سوخت که نیزه بر پهلویش زدند چرا یاد نمی کنید نیزه صالح بن وهب مزنی را که در روز عاشورا بر پهلوی مبارک سیدالشهداء زد. به عمار به سبب آن نیزه از روی اسب به زمین افتاد و به شهادت رسید. پس جسد عمار را به نزد حضرت امیر علیه السلام آوردند چون چشم امیر علیه السلام بر پهلوی عمار افتاد فرمودند:

انالله و انا اليه راجعون.

به خدا قسم که رسول خدا هرگز چهار نفر از اصحاب خود را یاد نمی کرد مگر آنکه عمار پنجمی بود و یا سه نفر را یاد نمی کرد مگر آنکه عمار چهارمی بود و او را مظلوم کشتند در حالتی که با حق بود و حق با او بود. ای یاران، امیرالمؤمنین علیه السلام چون پهلوی عمار را دیدند گریان شدند نمی دانم اگر سینه فرزند دلبدش حسین را می دیدند چه می کردند. حضرت امیر علیه السلام دو بیت شعر در مصیبت عمار فرمودند:

الا ايها الموت الذی هو قاصدی ارحنی فقد افیت کل خلیل
اریک بصیرا بالذین احبهم کانک تنحو نحوهم بدلیل
ای مرگی که قصد علی درای زود بیا و علی را از اندوه فارغ کن و او را به راحت بینداز که هر که را من دوست داشتم تو همه را فانی کردی سخت تو را بینا می بینم ای مرگ که با دوستانت قصد جان دوستانم را نمودی و گویا تو را راهنمایی می باشد که دوستان مرا بتو نشان می دهد. سپس فرمودند هر کس از شهادت عمار محزون نباشد او را از مسلمانی نصیبی نباشد. پس اگر کسی از مصیبت مظلوم کربلا و شهادت آن بزرگوار محزون نشود و نگرید آیا مسلمان است؟ شنیدید که حضرت شعری چند در مصیبت عمار گفتند ولی در روز عاشورا دختران آن بزرگوار یعنی زینب خاتون نیز چند بیت شعر در مصیبت

برادر بزرگوار گفت، عمار در آن وقت نود و پنج سال داشت اما جناب امام حسین علیه السلام پنجاه و هفت سال داشت. لشکر معاویه بعد از شهادت عمار ترسیدند و از قتال با اهل عراق سست شدند اما لعنت خدا بر لشکر عمر سعد که بعد از شهادت امام علیه السلام نترسیدند و عداوت ایشان کم نشد بلکه اراده کردند که اسب بر بدن آن سرور بتازند. حضرت امیر علیه السلام با تمام لشکر خود بر عمار نماز کردند و او را لباسهای خون آلود دفن کردند بلی قاعده این است که هر شهیدی را با لباسهای خون آلود دفن می کنند و لباسهای شهید به منزله کفن آن شهید است. عمار را با لباسهای او دفن کردند ولی بدن امام حسین علیه السلام را برهنه دفن نمودند. عمار را در همان روز دفن کردند ولی امام علیه السلام را بعد از سه روز دفن کردند. پس اشقیای شام به نزد معاویه می آمدند و ادعای قتل عمار می کردند. معاویه عاجز شد و فکر می کرد، پس عمروعاص از هر یک می پرسید که عمار در آخرین نفس چه گفت؟ و هر یک سخنی می گفتند عمروعاص می گفت دروغ می گویی تا اینکه ابن جویین آمد و ادعای قتل عمار کرد عمروعاص گفت در آخر کار عمار چه گفت؟ ابن جوی گفت شنیدم که می گفت امروز حبیبم حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم و اصحاب او را ملاقات می کنم. عمروعاص گفت تو راست گفتی. به خدا قسم موجب فتح ما نشدی بلکه امروز پروردگار خوب را به غضب آوردی و چون کلام آخر عمار را شنیدید کلام آخر سیدالشهداء را هم بشنوید که عرض کرد خدا یا من به عهدم وفا کردم تو هم به عهدت وفا کن هاتفی ندا داد که ما هم به عهد خود وفا خواهیم کرد. خلاصه اینکه عمروعاص گفت ای معاویه عمار کشته شد. معاویه گفت کشته شده باشد، چه خواهد شد؟ عمروعاص گفت ای معاویه مگر تو نشنیدی که رسول خدا به عمار یاسر فرمود که بزودی گروه ظالمان تو را خواهند کشت. معاویه گفت عمار را آن کسی

کشت که او را به میدان جنگ فرستاد یعنی علی قاتل عمار است. عمرو عاص گفت ای معاویه ساکت شو پس بنابراین در روز اُحُد پیغمبر حمزه سیدالشهداء را کشت نه وحشی چون پیغمبر حمزه را به جنگ فرستاد. معاویه غضبناک شد و گفت از من دور شو که تو این حدیث را از پیامبر در بین مردم خواندی. عمرو عاص اشعاری را برای تسکین قلب معاویه گفت.

واقعه لیلۃ الہریر

لیلۃ الہریر آن شب و روزی بود که از مشاهده آن، جوانان پیر شدند، آن روزی که عمار شهید شد و طرفی مصمم شدند که جنگ سختی را با هم داشته باشند و امام حسن علیہ السلام و امام حسین علیہ السلام در آن روزها نهایت کوشش را در یاری پدر بزرگوار نمودند و همینطور محمد حنفیہ و محمد ابی بکر و عبداللہ جعفر و عبداللہ عباس و مالک اشتر هم سعی و اهتمام در یاری امام علیہ السلام کردند و در میان اصحاب آن جناب سعی و کوشش مالک اشتر بیش از دیگران بود و مالک اشتر در میان جنگ به میمنه و میسرہ می رفت و مردم را تحریص بر جنگ می کرد و خطبہ می خواند و می گفت حمد خدایی را سزا است که در بین ما، پر عمّ رسول خدا را قرار داد. آن کسی که اسلامش از همه کس جلوتر بود و آن شمشیری از شمشیرهای خداوند است. در میدان جنگ بجز صدای آن صدایی بگوش نمی رسید و خود امیر علیہ السلام دو زره پوشیده بودند. معاویه رو به عمرو عاص کرد و گفت: امروز مرگ رو بما آورده و اجل ما نزدیک گردید که علی اینقدر خشمناک گشته و هرگز زره پوشیده بود و الان دو زره پوشید و دامن زره بر کمر زده و آستینهای خود را بالا زده. پس امیر علیہ السلام ذوالفقار را در دست داشتند و آنقدر از کافران را کشتند که ذوالفقار کج شده بود. حضرت

فرمودد اگر نه این بود که رسول خدا ﷺ این شمشیر را مدح کرده و فرموده که

لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

هر آینه این شمشیر را عوض می کردم. راوی می گوید ما ذوالفقار را می گرفتیم و راست می کردیم و آن حضرت از ما می گرفت و می فرمود که من با این شمشیر در پیش حضرت رسول بسیار جنگ کرده ام حضرت داخل صفهای شام می شد، و صفها را می شکافت. و چون ذالفقار حیدر کرّار از بالا به زیر می آمد ایستاده را به دو نیم می کرد و چون بر میانه می زدند به دو نیم می کردند. راوی می گوید بخدایی که رسولش را بحق مبعوث کرد ما نشنیده ایم از آن روزی که خداوند آسمانها و زمین را آفرید تا به حال هیچ رئیس و فرمانده ای را ندیدیم که این مقدار کوشش نماید که آن حضرت در آن روز انجام داد. زیرا که آنچه شمارش شد بیش از هزار و پانصد نفر از بزرگان عرب بودند و کسی از آن دو لشگر را در آن روز میسر نشد که نماز خود را بخواند مگر اینکه در اثنای جنگ با اشاره نماز خوانده می شد. هر چه از روز بر آمد جنگ عظیم تر شد و بزرگان اهل شام فریاد می زدند الله الله فی البقیة آفتاب گرفته بود و از آسمان خون و خاکستر می بارید و نماز ایشان تکبیر بود. پس آفتاب غروب کرد لشگر مشغول جنگ بودند و هر چه از شب بر آمد جنگ سخت تر شد و آن شب لیلد الهیر بود که بخاطر شدت جنگ به این نام نهاده شد که آن دو لشگر مثل شیران در یکدیگر می جستند و دست در گردن یکدیگر می کردند و با دندان گوشتهای بدن یکدیگر را می کردند و حضرت در آن شب وظایف عبادت خود را بجا آوردند و همانطور حمله بر شامیان کردند و چون شجاعی را می کشت تکبیر می گفت و در آن شب از حضرت پانصد و سه تکبیر شمرده شد و

مردم تا به صبح جنگ کردند. در کتاب سرور المؤمنین آمده است که در روزهای قبل از آن شب حدود شصت و شش هزار نفر از لشکر معاویه کشته شدند و در آن شب از چهار جانب لشکر امیر عَلِيٌّ رَضِيَ اللهُ عَنْهُ طَبَلَهَا می زدند و می گفتند علی رَضِيَ اللهُ عَنْهُ منصور جنگ است و چون صبح آن شب دمید، مالک اشتر فریاد بر آورد کخ حمله کنید ای اهل عراق که با یک حمله دیگر کار ایشان تمام می شود و با این حمله خدا را راضی و دین را عزیز سازید. پس حمله کردند بطوری که اهل شام را از معرکه و میدان جنگ بیرون کردند و حتی از خیمه ها خارج ساختند و بسیاری از علمداران را کشتند و علمها را سرنگون کردند.

فصل دهم: با حيله عمروعاص، قرآنها بر سر نيزه ها می روند

در اینجا بود که حضرت خطبه خواندند که بعد از حمد و ثنای الهی فرمودند: ایها الناس قد بلغ بکم الامر و بعدو کم ما قد رایتم ولم یبق منهم الا اخر نفس ای مردم دشمن بیش از دشمن متحمل مشکلات شد و الان آخرین نفس را می کشد پس نفس آخر را از آنان بستانید. و آنان با آنکه بر باطل بودند صبر کردند ولی شما بر حقیقید پس حمله کنید. همین که معاویه ابن مطالب را شنید مضطرب شد و به عمروعاص گفت و بچک یا عمرو وای بر تو ای عمروعاص حال چه کنیم؟ حيله های تو چه شد در حالی که تو در مکر و حيله بر علیه دشمنان معروف بودی. عمروعاص گفت چه می خواهی؟ معاویه گفت این جنگ را تسکین بده و فرون نشان و این شمشیران بران را از سر اهل شام بردار و اگر امروز تا شام جنگ ادامه پیدا کند احدی از اهل شام باقی نمی ماند. عمروعاص کمی فکر کرد و گفت ای معاویه حيله تازه ای دارم، امر کن به همه لشگریان اهل شام که هر کسی قرآن بر همراه خود دارد بر سر نيزه کند پس به امر معاویه قرآنها بر سر نيزه قرار گرفت که حدود یکصد قرآن در برابر قلب لشگر بر سر نيزه ها رفت و مهمتر اینکه مصحف و قرآن بزرگ عثمان را بر سر چهار نيزه بستند و فریاد می زدند

اللّٰه اللّٰه فی النساء و البنات و الابناء من الروم و الترك و اهل الفارس غدا.
ای اهل عراق اینک کتاب خدا در میان ما و شما است و ما از مشرکان و مرتدان نیستیم و اگر ما همه کشته شویم کیست که فردا در برابر ترک و دیلم و روم و کفار فارس بایستد و مردی از اهل شام بر اسب ابلقی سوار شده بود و در پیش روی اهل شام به آواز بلند قرآن می خواند و بعضی از ایشان می گفتند
اللّٰه اللّٰه فی دینکم هذا کتاب اللّٰه بیننا و بینکم.

پس با این حيله عمروعاص و معاويه اختلاف در لشگر علی عليه السلام افتاد. عدی بن حاتم طائی از جا برخاست و عرض فدای تو شوم هر قدر از لشگر ما کشته شده بیشتر از آن از لشگر معاویه کشته شدند و مجروحان در هر دو لشگر بسیار است و باقی مانده از اصحاب ما بهتر از باقی مانده اهل شام است و اینک آثار فتح و پیروزی ظاهر شد، پس کار ایشان را تمام کن. بزرگان لشگر امیر عليه السلام دو گروه شدند بعضی به جنگ مایل بودند مانند مالک اشتر و عمروبن حمق و سعید بن قیس همدانی و اویس قرنی و عبدالله عباس و حجر بن عدی و ابو ایوب انصاری بودند و جمع کثیری با آنان همراهی می کردند. و جمع دیگری همانند اشعث وزید بن حصین و جمع دیگری از قرآء جنگ نکردند و بی ادبی نسبت به حضرت نمودند. اشعث بن قیس در حالی که غضبناک بود آمد و عرض کرد یا علی هیچ کس برای اهل عراق مهربان تر از من نیست و برای اهل شام دشمن تر از من نیست اما تو قوم مرا به کتاب خدا اجابت کن زیرا که تو به آن سزاوارتری. حضرت فرمودند بلی من سزاوارترم ولی معاویه بن ابی سفیان و عمروبن عاص و ابن ابی محیط و ابن مسلمه اصحاب دین و قرآن نیستند

انی اعرف بهم منکم و یحکم انها کلمة حق یراد بها الباطل.

من ایشان را از شما بهتر می شناسم در کوچکی و بزرگی، که در کوچکی بدترین کوچکها بودند و در بزرگی بدترین بزرگسالان می باشند وای بر شما این کلمه حق است ولی برای امر باطل می گویند و ایشان قرآن را می شناسند و عمل به آن نمی کنند و این خدعه و مکر است. شما دستها و سرهای خود را یک ساعت دیگر به خدا عاریه دهید ک حق به محل قطع رسیده و هیچ نمانده مگر ریشه این شجره خبیثه، و اگر امروز تا دو ساعت دیگر صبر کنید این ریشه را قطع می کنیم. حدود بیست هزار نفر از لشگر امیر عليه السلام از حضرت جدا شدند

که همگی مسلح بودند و شمشیرهای خود را کشیدند و بر دوش خود نهاده بودند و پیشانی آنان از کثرت سجود سیاه شده بود و زید بن حصین و مسعد و گروهی از قرآء در میان ایشان بودند پس فریاد بر آوردند و آن حضرت را به اسم خواندند و امیرالمؤمنین نگفتند بلکه می گفتند یا علی قوم را به سوی کتاب خدا اجابت کن و اگر مردم را دعوت نکنی تو را می کشیم و به خدا قسم اگر اجابت نکنی اجراء خواهیم کرد. حضرت فرمودند:

ویحکم انا اول من دعا الی کتاب اللّٰه و اول من اجاب الیه

وای بر شما منم اول کسی که به سوی کتاب خدا دعوت کردم و اول کسی که آنرا اجابت کردم و با این گروه برای همین قتال کردم که به حکم قرآن راضی شوند و به کتاب خداوند عمل نمایند ولیکن شما را خیر می دهم که این گروه با شما مکر کرده اند و اراده عمل نمایند ولیکن شما را خبر می دهم که این گروه با شما مکر کرده اند و اراده عمل به قرآن ندارند و در آن وقت مالک اشتر مشغول جنگ بود. گروهی به حضرت عرض کردند که قاصدی را بفرست تا مالک را برگرداند پس آن حضرت یزید بن هانی را به نزد مالک اشتر فرستادند و فرمودند به مالک بگو که زود برگرد و جنگ را رها کن. چون یزید بن هانی به نزد مالک رسید نزدیک بود که مالک اشتر غالب شد پیغام حضرت را رسانید. مالک گفت برگرد به خدمت حضرت و از طرف من عرض کن حال وقت آن نیست که مرا از جنگ منع کنی زیرا که آثار فتح و غلبه ظاهر شد. پس یزید برگشت و صداها را بلند نمودند و غبار بسیاری برخاست و اهل شام به جزع آمدند آن گروه گفتند که ما خواستیم که مالک اشتر را از جنگ منع کنی نه آنکه مرا به جنگ کنی. حضرت فرمودند وای بر شما آیا من سرگوشی به قاصد گفتم؟ گفتند باز قاصدی بفرست و او از جنگ باز دار و الا با تو جنگ می کنیم

و تو را عزل می کنیم. حضرت فرمودند ای یزید بن هانی برو به مالک اشتر بگو که برگرد زیرا که فتنه بین اصحاب واقع شد و اگر می خواهی مرا زنده ببیند برگردد و الاً مرا خواهند کشت. یزید بن هانی به مالک رسید و پیغام را دوباره رساند مالک گفت گمان من این است که از بلند شدن این مصفحها روی نیزه، فتنه بر پا شد، یزید گفت بلی مالک گفت به خدا قسم از همان اول می دانستم که این حيله باعث فتنه در لشکر امیر عليه السلام می شود. مالک فرمود ای یزید مگر نمی بینی فتح و پیروزی نزدیک شد و مگر اضطراب و ناله های آنان را نمی شنوی؟ یزید گفت ای مالک آیا راضی هستی که تو در اینجا فاتح جنگ باشی ولی امیرالمؤمنین را به دست دشمن بدهی؟ مالک گفت سبحان الله هرگز راضی نمی شوم. گفت پس برگرد، مالک با غضب برگشت و بر آن گروه که حضرت را مجبور کرده بودند صیحه زد و گفت ای اهل عراق وای اهل سستی و خواری، وای بر شما بر شما آیا در وقتی که شما بر ایشان غالب شدید و خود را مغلوب و مقهور شما دیدند، شما را به کتاب دعوت می کنند؟ ای اهل عراق به خدا قسم ایشان قرآن را ترک کردند و حرمت آنرا ضایع کردند و سنت پیامبر را ترک نمودند و به حيله، قرآن را بر سر نیزه بلند کردند پس اجابت ایشان نکنید و فریب ایشان را نخورید و به اندازه دوشیدن شتر مرا مهلت دهید، جواب دادند اگر تو را مهلت دهیم با تو در گناه شریک می شویم. مالک گفت خوبان شما کشته شدند و بدان و ارادل شما باقی ماندند. پس فریاد زدند ما در راه خدا جنگ کردیم و در راه خدا هم جنگ را تعطیل کردیم و اطاعت تو نمی کنیم ای مالک از ما دور شو، مالک فرمود به خدا قسم شما را فریب دادند ای پیشانی سیاهان فریب خورده اید ما گمان می کردیم که نمازهای شما از روی زهد و لقای خداوند است و حال می بینم که به سوی دنیا می گریزید. ای شبیه شتران

پیر جلال بعد از این عزت نخواهید دید پس آن گروه مالک را دشنام دادند و نزدیک بود که با هم درگیر شوند که حضرت مانع شد. پس مالک اشتر عرض کرد یا امیرالمؤمنین بر این صف مانده لشکر معاویه حمله کن تا کار تمام شود ولی مردم از همه اطراف فریاد می زدند که امیرالمؤمنین به حکم قرآن راضی شد پس مالک اگر حضرت فرمود و راضی شد من هم راضیم ولی حضرت در بین فریادهای مردم ساکت بودند و هیچ نمی فرمودند و به زمین نگاه می کردند. معاویه گفت همان زمانی که حضرت قاصد فرستاد تا مالک اشتر دست از جنگ بردارد و به لشکرگاه خود بر گردد من اراده کرده بودم که فرار، کنم و یا طلب امان از مالک کنم و تا آن روز چهل جنگ و درگیری میان اصحاب امیر علیه السلام و لشکر معاویه اتفاق افتاد و در همه آنها فتح با امیر علیه السلام بود. حضرت از جا برخاست و قوم ساکت شدند تا ببینند که آن حضرت چه می فرماید خطبه ای خواندند و فرمودند:

ایها الناس انی کنت بالامس امیرالمؤمنین فاصبحت الیوم مامورا و کنت ناهیا
فاصبحت منہیا وقد احببت البقاء

ای مردم بدانید که من تا دیروز امیرالمؤمنین بودم ولی امروز مامورم و به من امر می کنند و تا دیروز نهی می کردم ولی امروز مرا نهی می کنند و به تحقیق که به شما بقاء در دنیا و زندگانی دنیا را دوست می دارید و نمی شود که شما را بر چیزی که نمی خواهید وادار کنم پس حضرت غضبناک نشستند و هر کس موافق خواهش و خواست خود سخن می گفت ناگاه ابوالاعور آمد و قرآن بزرگی را بر سر نهاده بود تا نزدیک لشکر امیر علیه السلام آمد و با صدای بلند گفت ای اهل عراق هیچ کس از ما، دیگری را اطاعت نمی کند و عده زیادی کشته شدند و من با قرآن به نزد شما آمده ام تا موجب الفت و تسکین فتنه گردد و از

این پس قرآن حاکم باشد و از بین ما و شما دو نفر به قرآن حکم کنند پس یا علی تو نیز راضی شو مردم فتنه فریاد زدند ما راضی شدیم. ابوالاعور گفت خدا شما را توفیق دهد و برگرید پس مردم همه شمشیرها را در غلاف نمودند و سلاحها را پایین گذاشتند تو به حکم قرآن راضی شدند. عمروعاص به معاویه گفت رأی مرا چگونه دیدی در حالی که در دریای اهل عراق غرق شده بودی تو را از آن نجات دادم؟ معاویه گفت آری من تو را برای چنین کارهایی نگه داشته ام. در حدیثی مشهور آمده است که مردی از بنی امیه از ابن عباس سوال کرد که تو اعلم امتی در رابطه با خون پشه چه می گویی، آیا وضو را باطل می کند و آیا پاک است یا نجس؟ ابن عباس آهی کشید و فرمود: مادرت به عزایت بنشیند، پس رو به اصحاب خود نمود و فرمود به این ملعون نگاه کنید که از خون پشه سوال می کند ولی نمی پرسد که حق تعالی از خون فرزند رسول خدا سؤال می کند که چگونه با آن حضرت برخورد کرده اید و چرا او را با لب عطشان به شهادت رسانده اید و چرا بعد از شهادت بر بدنش اسب دواندید؟ حال که صحبتی از خون شد بدان که خون مبارک سیدالشهداء و قربت مقدس و اشک چشم گریه کنندگان بر مصائب او نور است بر مومنین و نار و آتش است بر کافرین.

لقطر الماء فی الاصداف درا و فی بطن الافاعی صار سما
یعنی آب دریا در صدفها اگر قرار بگیرد تبدیل به درّ گرانها می شود و اگر در شکم افعیها قرار بگیرد تبدیل به سمّ مار و افعی می شود. حال مثل خون مقدس حسین علیه السلام مانند همان قطره آب است که اگر بر چشم کور و نابینا و دست و پای فلج و شلّ دختر یهودی بچکد موجب بینایی و شفای او می گردد و اگر همان خون مقدس بر ران نجس نجس و پلید عنید ابن زیاد می چکد

سوراخ می کند و به زمین فرود می رود و ران آن کافر را متعفن می کند. در مقتل شیخ فخرالدین طریحی آمده است که مرغ خون آلودی داخل مدینه شد و خون را به حرم رسول الله ﷺ رساند و می گفت الا قتل الحسین بکربلاء و چون شب فرا رسید همان مرغ آمد و بر درخت یکی از باغهای خارج مدینه نشست.

در انتخاب حکمین بعد از اتمام جنگ صفین

ابن اعصم کوفی می گوید در موضع حکمین بین دو لشکر، مدت یک سال را توافق کردند. اهل شام گفتند ما به عمرو عاص و اشعث راضی شدیم و جماعتی از اصحاب حضرت که از خوارج شدند گفتند ما به ابوموسی اشعری راضی می شویم و او را حکم خود قرار می دهیم. حضرت امیر عَلَيْهِ السَّلَام قبول فرمودند ولی اشعث و زید بن حصین و عبدالله بن الکوا گفتند ما به غیر از ابوموسی به دیگری راضی نمی شویم. حضرت فرمودند: وای بر شما او از من مفارقت کرد مردم را از یاری نمودن من برگرداند و از من فرار کرد تا آنکه او را امان دام. لذا من عبدالله بن عباس را حکم قرار می دهم. قوم گفتند او نیز از تو اسست و در رأی مثل تو است. حضرت فرمودند مالک اشتر را حکم کنید، گفتند مالک اشتر کسی است که زمین را پر از آتش جنگ کرد و میان اشعث و مالک سخنان تندی اتفاق افتاد. پس قوم بدون رضایت حضرت کسی را به نزد ابوموسی اشعری فرستادند و او را طلبیدند و چون قاصد به ابوموسی خبر داد که مردم شام و عراق دست از جنگ برداشتند و تو را حکم قرار دادند، گفت انا لله و انا الیه راجعون. ابوموسی سوار بر اسب شد و به اردوی امیر عَلَيْهِ السَّلَام آمد و مردم را جمع نمودند و نویسنده حضرت بنام عبدالله ابی رافع هم حاضر شد. امیرالمومنین فرمودند بنویس

بسم الله الرحمن الرحيم هذا تقاضی علیه امیر المومنین و معاویة بن ابی سفیان.

معاویة اعتراض کرد که اگر ما تو را امیر المومنین می دانستیم با تو جنگ نمی کردیم. حضرت امیر علیه السلام فرمودند الله اکبر رسول خدا مرا به این واقعه در روز حُدیبیّه خبر داد آن روزی که مشرکان، پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله را از مکه برگرداندند و به صلح اتفاق کردند، پس رسول خدا مرا طلبید و فرمودند یا علی بنویس

بسم الله الرحمن الرحيم هذا ما صلح علیه رسول الله و ابوسفیان پس پدر این معاویة که ابوسفیان بن حرب گفت ای محمد اگر ما تو را بعنوان رسول خدا قبول می داشتیم با تو جنگ نمی کردیم و لیکن اسم خود و پدر خود را بنویس. پس من آن را به امر رسول خدا علیه السلام نوشتم و آن حضرت فرمودند یا علی تو را هم نظیر این واقعه اتفاق خواهد افتاد و تو برای پسران ایشان بنویسی آنچه را که من برای پدرانشان نوشتم. و من هم اکنون برای معاویة می نویسم چنان که حضرت رسول صلی الله علیه و آله برای ابوسفیان نوشتند. عمروعاص گفت:

سبحان الله تشبهنا بالكفار و نحن مؤمنون الاخيار.

ما را به کافران قیاس می کنی و حال آنکه ما مومنانیم و حضرت امیر علیه السلام او را از جایش بلند کردند و فرمودند ای پسر نابغه و زناکار تو کسی هستی که والی مشرکان و دشمن مسلمانان بودی و در ضلالت بودی و در اسلام آوردن عقب تر از همه و تو کسی هستی که با رسول خدا صلی الله علیه و آله جنگیدی و امت او را بعد از رحلت او در ضلالت افکندی و تو ابتر الأبر و دشمن خدا و رسولی برخیز ای دشمن خدا و رسول که سزاوار نیست که مثل تو در این مجلس حاضر باشد. عمروعاص هیچ نگفت و برخاست و از مجلس بیرون رفت و در گوشه ای نشست و معاویة هم سر به زیر انداخته بود و اصلاً سخن نمی گفت. پس

مالک اشتر برخاست و گفت یا امیرالمؤمنین این معاویه در نزد خدا خَلَف و بدلی ندارد ولی تو را در نزد خداوند خَلَف و بدلی است اگر به حکم حکمین راضی هستی توئی امام بحق و وصی مطلق و اگر راضی نیستی

فافرع الحديد بالحديد واستعن بالله المجيد

پس آهن را بر آهن بکوب و ما را اذن بده که تا از سرگیریم و از حق تعالی یاری می طلبیم. پس حضرت چون نفاق لشکر خود را دیدند فرمودند بنشین ای مالک خدا تو را رحمت کند که آنچه بر تو بود بجا آوردی. مردم از سخنان مالک اشتر تعجب کردند و دیگران که نشسته بودند هیچ نگفتند. حضرت کاتب خود عبدالله بن ابی رافع را فرمودند بنویس:

هذا ما تقاضى عليه على بن ابى طالب

و معاویة بن ابی سفیان. ابوالاعور گفت ابتدا نام معاویه می کنیم مالک خروشید و گفت هرگز این نخواهد شد ای جاهل نادان او را چه فضیلت است که به نام او ابتدا کنیم؟ معاویه گفت یا مالک مقدم دار هر که را می خواهی و مؤخر دار هر که را خواهی پس کاتب نام امیرالمؤمنین را مقدم داشت و آن صحیفه را نوشت و در آن درج کرد که طرفی راضی شدند به حکم قرآن و حکم حکمین و عهد را از ایشان گرفتند که خلاف نکنند و به آنچه در قرآن هست عمل کنند. اهل عراق با مهرهای خود مُهر کردند و به اهل شام دادند و ایشان نوشته و مُهر کردند و به اهل عراق دادند مالک اشتر و عدی بن حاتم طائی و عمرو بن حمق و زجرین قیس جعفی و دیگران از بزرگان اصحاب امیر عَلَيْهِ السَّلَام برخاستند و گفتند ای معاویه گمان مبر که ما شک در ضلالت و فساد تو داریم، ولی چون استعانت به برداشتن مصحفها و ما را به کتاب خدا دعوت کردید ما شما را اجابت کردیم اگر به حق حکم کنند فیها والا آماده جنگ باش

که ما بر سر جنگ خواهیم رفت تا که از ما شما یکی هم نماند. پس ابن عباس با ابوموسی سخن بسیار گفت. از جمله ابوموسی گفت که مردم راضی نشدند مگر به تو و جمعیت ایشان نه برای این بود که تو را فضیلتی هست که دیگران را نیست بلکه مثل تو از مهاجر و انصار که از تو پیشی دارند بسیارند لیکن اهل عراق راضی نشدند مگر به اینکه حکم یمنی باشد نه اهل کوفه و نه اهل شام و بدان که با تو رفیق شده است کسی که مکارترین عرب است و در معاویه هیچ صفتی نیست که به آن مستحقّ خلافت باشد و او طلیق اسلام است و پدر او رئیس کفار در روز اُحد و احزاب بوده است و او ادّعی خلافت می کند بی آنکه باکسی مشورت کرده باشد یا بیعتی با او کرده باشند. ابوموسی گفت خدا تو را رحمت کند به خدا قسم که مرا امامی به غیر از علی نیست و حق نزد من محبوب تر از معاویه و اهل شام است. پس معاویه اهل شام را به شام فرستاد و اهل عراق به عراق رفتند. ابوموسی در نزد حضرت آمد و عرض کرد یا امیرالمؤمنین من از حوادث ایمن نیستم قومی را بفرست که تا دومة الجندل بامن بیایند. پس حضرت امیر عَلَيْهِ السَّلَام شریح بن هانی را با پانصد سوار با وی فرستاد و در بین راه شریح به ابوموسی گفت: ای ابوموسی تو را برای کار بزرگی فرستادند که شکستگی آن هرگز درست نمی شود و گناه او عفو نمی شود و کسی را به تو انداختند که او را دینی و آیینی نیست و حيله گرتین عرب است و دین خود را به دنیا فروخته، بیرهیز که تا تو را فریب ندهد. ابوموسی گفت سزاوار نیست که مرا بفرستد که باطل را از ایشان دفع کنم، قومی که مرا متهم کردند پس او را به دومة الجندل آوردند که حصارى است بین عراق و شام و هر یک از بزرگان شیعیان او را نصیحت کردند و برگشتند. امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَام قصد کوفه کردند. در کتاب فضائل ابن شاذان و روضة الفضائل از ابن عباس روایت

شده که با امیرالمؤمنین علیه السلام از صفین برگشتیم، لشکر تشنه شدند و در آن زمین آب نبود پس به آن شهسوار عرصه لافتی و تا جدار سوره هل اُتی از تشنگی شکایت کردند. حضرت کمی گشتند تا در آن بیابان به سنگی عظیم رسیدند، ایستادند و فرمودند

السلام علیک ایتها الصخرة

آن سنگ بزرگ جواب داد:

السلام علیک یا وارث علم النبوة.

حضرت فرمودند این الماء آب کجاست؟ عرض کرد در تحت من ای وصی محمد صلی الله علیه و آله پس حضرت مردم را خبر دادند به آنچه آن سنگ خبر داده بود. صد نفر آمدند تا آن سنگ را حرکت دهند نتوانستند. حضرت فرمودند کنار روید، لبان مبارک را حرکت داد و به یک چشم بهم زدن سنگ را از جا کنند و در زیر آن آب نمایان شد آبی که از عسل شیرین تر و از برف سردتر بود و مسلمانان از آن آب گوارا نوشیدند و اسبان را آب دادند و آب بسیاری هم برداشتند، پس حضرت به سنگ فرودند عودی الی موضعک بجای خود برگرد. ابن عباس می گوید: آن سنگ همانند تویی در میدان غلطید و بجای خود برگشت. حضرت آب برداشتند و خواستند به جهت قضاء حاجت بروند. بعضی از منافقین لشکر که نفاق ایاشن در روز صفین ظاهر شد گفتند پشت سر حضرت می رویم و او را در حال تخلی می بینیم و آنچه از او خارج می شود را مشاهده می کنیم زیرا که مرتبه نبوت را از برای خود ادعا می کند و به دروغ مردم را خبر می دهیم. حضرت به قنبر فرمودند برو به آن دو درخت بگو ان وصی محمد صلی الله علیه و آله تاءمرکما ان تتلاصقا فقال قنبر یا امیرالمؤمنین ایبلغهما صوتی.

بگو وصی پیغمبر امر می کند که شما دو درخت بهم بچسبید، قنبر گفت آیا
 صدای من به آن دو درخت می رسد؟ حضرت فرمودند ای قنبر
 الذی یبلغ بصر عینیک الی السماء یبلغهما صوتک.
 آن کسی که بینایی چشم تو را به آسمان می رساند و حال آنکه میان تو و
 آسمان پانصد سال راه است، صدای تو را به آن دو درخت هم می رساند. پس
 قنبر رفت و به آنچه ماء مور بود عمل کرد و آن دو درخت مانند دو دست باز
 شده به هم چسبیدند. بعضی از آن منافقین صحنه را که دیدند گفتند علی سحر
 رسول الله ﷺ را تازه کرد. نه پسر عم او پیغمبر بود و نه علی امام است بلکه
 هر دو ساحرند و جادوگر. حال ما بر دور این دو درخت می گردیم و از پشت
 این دو درخت عورت او را می بینیم و آنچه از او دفع می شود را خواهیم دید.
 خداوند صدای ایشان را به گوش مبارک حضرت رساند. حضرت با صدای بلند
 قنبر را صدا زدند و فرمودند که منافقین اراده مکر با من دارند و گمان می کنند
 که این درخت بین من و ایشان حایل می شوند. برگرد به آن دو درخت بگو که
 وصی پیغمبر امر کردند که به مکان خود برگردید به مجرد اینکه قنبر این امر را
 گفت آن درختان از هم جدا شدند مثل کسی که از فرد شجاعی بگریزد پس
 حضرت بدون حایل در میان صحرا رفتند و برای تخلی نشستند در آن حال
 منافقین نگاه کردند ولی نابینا شدند به طوری که هیچ نمی دیدند پس روی خود
 را برگرداندند بینا شدند، دوباره به حضرت نگاه کردند باز کور شدند و هیچ نمی
 دیدند تا هشتاد مرتبه تکرار کردند تا اینکه حضرت برخاستند و به منزل خود
 مراجعت نمودند. پس منافقین خواستند بروند به آن مکانی که حضرت برای
 تخلی تشریف بردند تا اینکه آنچه از حضرت خارج شد را ببینند ولی همین که
 اراده رفتن می کردند نتوانستند از جای خود برخیزند و زمین گیر شدند ولی

چون خواستند بروند، زمین گیر شدند و نتوانستند حرکت کنند تا صد مرتبه این واقعه بر ایشان تکرار شد که در آن وقت جویریه منادی حضرت ندا داد که لشکر کوچ کنند. با وجود مشاهده این معجزه عظیم، عداوت ایشان نسبت به حضرت و کفر و عناد و طغیان آنان بیشتر شد و بایکدیگر گفتند که اگر اینها معجزه بود پس چرا از معاویه و یزید عاجز شد که ناگاه صدای زنجیر شنیدند و نگاه کردند دیدند ملائکه معاویه و یزید را بستند و حاضر نمودند. حضرت امیر عَلَيْهِ السَّلَام آن منافقین را به اسم صدا زدند فرمودند: ببینید اینها معاویه و یزید و اعوان و انصار ایشانند. واگر می خواستم همه را می کشتم و لیکن ایشان را تا روز قیامت مهلت دادم و اینکه از امیر خود می بینید نه عجز است و نه ذلت و لیکن از جانب خدا است تا آنکه مشاهده کنید که خودتان چه می کنید و امتحان و آزمایش می شوید ولی اگر شما بر من لعن می زنید پیش از این کافران به رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ هم لعن می زدند و می گفتند

من طاف ملکوت السموات والجنان و ليلة و رجع کیف یحتاج ان یهرب و یدخل فی الغار.

یعنی کسی که در یک شب معراج در همه آسمانها و بهشت می رود و به مکه بر می گردد پس چگونه محتاج می شود که از مکه فرار می کند و به غاری پناهنده می شود و یازده روز از مکه تا مدینه راه می رود. لیکن این از امتحانات خداوند است تا مؤمن از منافق تمیز داده شوند و خداوند خلق را به آنچه کراهت دارند امتحان می کند. حضرت آمدند تا به کنار فرات رسیدند. صدا زدند ای رودخانه من کیستم؟ ناگاه فرات به اضطراب آمد و موجهای آن از هم جدا شد و مردم نگاه می کردند و صدایی از فرات شنیدند که می گفت

اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و ان اميرالمؤمنين حجة الله على خلقه.

پس حضرت آنچه تیر در ترکش داشت بیرون آوردند و بعد از آن چوب زردی از ترکش بیرون آورده و بر فرات زدند و فرمودند: انفجری پس فرات شکافته شد و به دوازده قسم تقسیم شد و هر قسمی مثل کوه ایستادند و مردم تماشا می کردند. پس حضرت سخنی فرمودند که کسی نفهمید، ناگهان در تمام ماهیان آمدند در حالی که سرها را بلند کرده بودند و تکبیر و تهلیل می گفتند صدا زدند:

السلام عليك يا حجة الله في ارضه خذلك قومك بصفين كما خذل هرون بن عمران قومه.

سلام بر تو ای حجت خدا در زمین، قوم تو را در صفین وا گذاشتند چنانکه جمعی هارون بن عمران را واگذاشتند. حضرت فرمودند آیا شنیده اید؟ عرض کردند بلی. فرمودند:

فهذه اية لي عليكم و قد اشهد بكم عليه.

این آیتی است برای من بر شما که من شما را بر آن شاهد می گیرم. حضرت حرکت کردند به ضدود رسیدند، طایفه بنی سعد به خدمت آن سرور آمدند و التماس کردند که در منزل ایشان فرود آید و شب را در آنجا به روز آورد. حضرت قبول فرمودند و شب را با یاران در آنجا ماندند و فردای آن شب از نخيله گذشتند. عبدالرحمن بن جندب می گوید که چون خانه های کوفه نمایان شد ناگاه مرد پیری را دیدیم که در زیر سایه دیوار خانه خود نشسته بود و آثار بیماری از چهره او ظاهر بود. حضرت به جانب آن پیرمرد رفت و سلام کرد و ما نیز سلام کردیم. آن مرد جواب نیکو داد. حضرت فرمودد ظاهری بیمار داری

و از آن کراهت داری، عرض کرد آری دوست ندارم. حضرت فرمودند: آیا از آن امید خیر و ثواب نداری؟ عرض کرد دارم. فرمودند بشارت باد به رحمت پروردگار و آمرزش گناهان، حال بگو کیستی ای بنده خدا؟ عرض کرد صالح بن سلیم بن منصور هستم. فرمودند سبحان الله چه نیکو است اسم تو و پدرت و اسم قبیله تو و اسم آن کسی که به او منسوب هستی آیا در این جنگ با ما حاضر بودی؟ گفت نه، می خواستم حاضر شوم ولی تب مرا مانع شد حضرت فرمودند بر شما واجب نبود و معذور بودید. حال بگو مردم چه می گویند از آنچه که بین ما و اهل شام واقع شد؟ عرض کرد اغنیا از آن شادند و آن گروه که ناصح و خیرخواه مسلمانند متأسفند. حضرت فرمودند راست گفتی، خداوند این مرض تو را کفاره گناهان تو قرار دهد. بدرستی که مرض را در نزد خداوند اجری نمی باشد ولی گناهان را بر طرف می سازد و اجر در گفتار و کردار است و خداوند به نیت و نیکی باطن، بندگان خود را داخل بهشت می کند. حضرت حرکت کردند چون قدری راه رفتند عبدالله بن ودیعه انصاری را ملاقات نمودند و به او فرمودند که مردم چه می گویند؟ عرض کرد بعضی به آن راضی هستند و بعضی انکار می کنند. حضرت فرمودند: منکرین چه می گویند؟ عرض کرد می گویند علی جمعیت عظیمی داشت آنها را متفرق کرد و حصار محکمی داشت خرابش کرد، کی بنا خواهد کرد آنچه که ویران کرده است؟ و اگر در این هنگام که عاصیان عصیان نمودند قتال می کردند ظفر می یافتند یا تمام کشته می شدند که بهتر از این بود. حضرت فرمود آیا من خراب می کردم یا ایشان و من متفرق کردم یا ایشان متفرق نمودند؟ و آنچه می گویند که بهتر این بود که جنگ کنیم یا پیروز شویم یا کشته شویم بلی ما را نیز همین رأی بود و ما به دنیا بی رغبتیم اما نگاه کردم به حسن و حسین که در پیش روی من بودند و گفتیم اگر هلاک

شوند نسل محمد ﷺ در میان امت منقطع می شود به همین جهت اجابت مردم را قبول کردم و ترک مقاتله نمودم تا جان حسن و حسین حفظ شود. آری عبث نبود که در روز عاشورا در عرصه کربلا وقتی که صدای استغاثه خامس آل عبا بلند شد و بیمار کربلا نیزه ای برداشت و از خیمه بیرون آمد و از شدت ضعف، بدن مبارکش می لرزید و نیزه را بر خاک می کشید و جناب سیدالشهداء نظر به آن بزرگوار نمود و فرمود: ای ام کلثوم او را برگردان که دنیا از نسل آل محمد خالی نماند. جناب زینب خواستند که آن جناب را برگردانند فرمود عمه جان مگر تو ناله پدرم را نشنیدی؟ بگذار بروم این نیمه جانم را به فدای پسر فاطمه کنم و جناب ام کلثوم جلو آمد و ایشان را به خیمه برگرداند و صبر نمودند. موافق روایت سیدبن طاوس حضرت در آن وقت جلوی خیمه آمد و به خواهر خود زینب فرمود:

ناولینی ولدی الصغیر حتی اودعه.

ای خواهر طفل صغیرم را بیاور تا او را وداع نمایم پس زینب آن طفل را آورد عرض کرد سه روز است آب نخورده شربت آبی از این گروه برایش طلب نما. حضرت طفل را گرفت و تا نزدیک پسر سعد آمد و آن طفل را خوب بلند کرد که عارفان محرم راز و واقفان اسرار می گویند که گویا مقصود حضرت از بلند کردن قنداقه علی اصغر این بود که ای خدا تو واقفی که غیر از این گوهر گرانبها در خزانه من چیزی نمانده است و من آن را نثار تو می کنم و فرمود ای قوم شما شیعیان و اهل بیت مرا کشتید و بیعت مرا شکستید شربت آبی به این طفل شیر خوار بدهید. وای بر شما این طفل شیرخوار را ببینید که چگونه از فرط تشنگی به خود می پیچد. ای قوم ستمکار آیا این از انصاف شماست که از این آب هر ترک و دیلمی بیاشامند و اهل بیت پیغمبر شما از تشنگی بمیرند؟

همینطور که حضرت مشغول صحبت بود ناگاه حرمله بن کاهل اسدی تیری بر چله کمان گذاشت و به جانب آن امام مظلوم انداخت آن تیر بر گلوی مبارک آن طفل نشست و گلوی او را در هم شکافت و آن جناب چون متوجه این شقاوت شد تیر را از گلوی علی اصغر کشید و دست مبارک خود را به زیر گلوی آن طفل گرفت و چون پیر از خون شد بسوی آسمان پاشید و فرمود این شهادت در محضر خدا و در برابر حق تعالی است لذا بر من سهل است آنچه را که دشمنان انجام می دهند. و به روایت ابو مخنف ابن لوط بن یحیی حضرت به پیشگاه خدا عرض کرد: خدایا فرزند من در نزد تو کمتر از بچه ناقه صالح نمی باشد، آنچه اگر مقدر شده است که ما بر ایشان نصرت نیابیم اینها را از برای آخرت ما قرار مده و چون عادت طفلان است که در وقت رفتن نظر بر روی پدر یا مادر می کنند علی اصغر یک نظر بسوی پدر کرد و از شدت درد دستها را از قنذاقه برآورد و به گردن پدر حمایل کرد که تمام کائنات به جزع در آمدند. ابن ابی الجمهور ذکر می کند که سیدالشهداء بر لبهای کبود شده طفل نگاه می کردند گویا متحیر بودند که با او چه کند و بر حضرت مشکل بود که کشته آن طفل را هم در خیمه برند در این وقت منادی از آسمان ندا داد که او را واگذار که خداوند در بهشت شیر دهنده ای برای او قرار داده است. در مهیج از حمید بن مسلم منقول است که می گوید من در لشگر پسر زیاد بودم و به آن طفل نظر می کردم که بر روی دست پدرش بود و او حیران و خجالت زده از اهل حرم مانده بود که بر سر نعش آن طفل چه کند. ناگاه زنی نورانی را دیدم که گاهی می نشست و گاهی بر می خواست و می گفت

وا ولده وا قتیلاه وا مهجة قلباه

تا به نزد آن طفل آمد و خود را بر روی نعش او انداخت و دختران چندی را دیدم که از خیمه مضطرب بیرون می آمدند و آن شهید را در برگرفتند و در آن حال امام علیه السلام مشغول گفتگو با قوم بودند. چون متوجه آن صحنه شد فوراً به کنار آن زن رفت و او را موعظه و نصیحت کرد و با ملاحظت او را به خیمه برگرداند. من از کسانی که در اطرافم بودند پرسیدم این زن کیست؟ گفتند ام کلثوم دختر امیرالمؤمنین است. گفتم آن سه دختر کیانند؟ یکی گفت سکینه و فاطمه و رقیه هستند. صاحب احتجاج می گوید خود آن حضرت از اسب فرود آمدند و با غلاف شمشیر خود زمین را کردند و بدن آن طفل شیرخوار را به خونس رنگین کردند و دفن نمودند. شیعیان یکی از فضلا در وقت ذکر این مصیبت به مسمعین می گوید چرا از من نمی پرسید که سبب دفن علی اصغر چه بود که هیچ یک از آن هفتاد و دو نفر را دفن نکردند ولی بدن علی اصغر را دفن کردند؟ شاید نکته مهم آن این باشد که امام علیه السلام با علم امامت می دانستند که سه روز این بدنهای شهداء بر روی زمین گرم کربلا می ماند و کسی متوجه دفن اجساد طیبیه آنان نمی شود ولی چون پدر نسبت به طفل کوچک مهربان تر است و بدن ضعیف علی اصغر شیرخوار تاب و تحمل آفتاب گرم صحرای کربلا را ندارد لهذا بدن آن طفل را دفن نمودند الا لعنة الله على القوم الظالمين.

مکر و حيله عمروعاص به ابو موسی اشعری

از ابوالحباب کلینی نقل شده است که وقتی ابوموسی و عمرو بن عاص همدیگر را در دومة الجندل ملاقات کردند عمرو، ابوموسی را در کلام مقدم می داشت و می گفت تو پیش از من به خدمت رسول خدا رسیده ای و سنّ تو بیشتر از من است، تو اول سخن بگو و این را به عنوان سنت و عادت قرار داده بود البته غرض او مکر و خدعه بود و او را در صدر مجلس می نشاند و در

نماز و طعام او را بر خود مقدم می داشت و به اسماء زیبا او را صدا می زد. مثلاً می گفت یا صاحب رسول الله یعنی ای همنشین و صحابی رسول خدا. تا آنکه ابوموسی مطمئن شد و گمان کرد که با او مکر نمی کند و چون امر محکم شد روزی عمروعاص از ابوموسی پرسید که مرا خبر ده که رأی تو در این امر مهم چیست؟ ای ابوموسی اگر تو با عثمان در روز قتل او حاضر بودی چه می کردی؟ ابوموسی گفت او را یاری می کردم اما معتقدم معاویه با علی بن ابی طالب برابر نیست عمروعاص گفت راست می گویی. اما اگر کسی ادعا کرد که علی از کشتندگان عثمان است بشنو و سخن او را قبول کن چون کشتندگان عثمان را در نزد خود جای داد و یاران عثمان را در روز جمل کشت. ای ابوموسی اگر صلاح بدانی علی را عزل کن و من هم معاویه را عزل می کنم و خلافت رابه عبدالله بن عمر بن الخطاب که مرد زاهد و عابدی است وا می گذاریم او در این جنگ حاضر نشده است. و چون ابوموسی از جمله دوستان عمر بود گفت راست گفתי خدا تو را جزای خیر دهد عمرو گفت چه موقعی این کار را انجام می دهیم؟ ابوموسی گفت اگر می خواهی امروز و اگر نه فردا که روز دوشنبه است و روز مبارکی است. پس عمروعاص روز دیگر با جماعتی از شاهدان به نزد ابوموسی آمد و تمام مردم جمع شدند و منتظر بودند که ببینند رأی ایشان به چه تعلق گرفته است و چه سخنهایی خواهند گفت. اول عمروعاص گفت ای ابوموسی بگو آیا عثمان را مظلوم کشتند یا ظالم؟ گفت مظلوم. عمروعاص گفت آیا کشته او را قصاص کنند یا نه؟ ابوموسی گفت بلی. عمروعاص گفت اکنون کشته عثمان را چه کسی قصاص کند؟ ابوموسی گفت اولیای عثمان. عمروعاص گفت آیا تو می دانی که معاویه از جمله اولیای عثمان است؟ ابوموسی گفت بلی. عمروعاص گفت: ای مردم شاهد باشید به آنچه که

ابوموسی گفته است. ابوموسی اشعری گفت ای عمروعاص حال برخیز معاویه را عزل کن و طبق رأی دیروز که با هم توافق نمودیم عمل کن عمروعاص از راه مکر و خدعه گفت سبحان الله که من پیش از تو برخیزم و سخن بگویم و حال آنکه خداوند تو را در ایمان و هجرت بر من مقدم داشته است بلکه تو برخیز و آنچه می خواهی بگو تا من بعد از تو برخیزم و آنچه قرار شد بگویم پس ابوموسی برخاست و خطبه خواند. و گفت ای گروه مردمان ما مدتی در این امر تفکر کردیم و بهتر از این راهی رانیافتیم و رأی من و عمروعاص بدین قرار گرفت که علی بن ابی طالب و معاویه را عزل کنیم و خلافت را در میان مسلمانان به شوری واگذار کنیم که هر کس را می خواهند بر خود امیر و والی قرار دهند و الان من علی بن ابی طالب و معاویه را خلع کردم، شما متوجه امر خود شوید و هر کس را که اهل خلافت بدانید بر خود امیر سازید. پس عمروعاص از جای خود برخاست و حمد و ثنای الهی بجا آورد و گفت آنچه این مرد گفت شنیدید و صاحب خود معاویه را برخلاف ثابت گرداندم زیرا که ولی عثمان و طالب خون او معاویه خواهد بود و اولی به ماقم عثمان او است. ابوموسی گفت تو را چه شد ای عمرو خدا تو را لعنت کند و تو را توفیق ندهد و لعنت خدا و رسول و ملائکه بر تو باد ای بد قول بد عهد کذاب غدار بی فای جامع صفات زشت مثل تو مثل سگی است که اگر بر او حمله کنی زبان بیرون می آورد و اگر حمله نکنی زبان بیرون می آورد. چنان که خداوند فرموده است:

فمثلہ کمثل الکلب ان تحمل علیہ یلہث او تترکہ یلہث

عمروعاص گفت مثل تو مثل حمار است که اسفار بر او بار کرده باشند. پس یکدیگر را دشنام دادند. شریح بن هانی که از جانب امیرالمؤمنین علیه السلام با ابوموسی آمده بود که عمروعاص حمله کرد و تازیانه بر سر عمروعاص زد و

عمرو عاص هم بر او حمله کرد و مردم برخاستند و ایشان را جدا کردند. پس مردم فریاد برآوردند که این مکر و فریب بود که با ما کردید و ما با این راضی نیستیم شریح گفت ای کاش بجای تازیانه، شمشیر بر فرق عمرو عاص می زدم اصحاب علی علیه السلام ابوموسی را طلب کردند و او بر شتر خود سوار شده و به جانب مکه گریخت. پس اهل شام شماتت بر اهل عراق کردند و عمرو عاص نامه ای به معاویه نوشت که مشتمل بر تهنیت و تبریک خلافت معاویه بود. سعید بن قیس همدانی از اکابر شیعیان برخاست و گفت بخدا قسم گمراهی ابوموسی و عمرو عاص ضرری به ما نمی رساند و ما امروز بر آنیم که دیروز بودیم همه یکی پس از دیگری ابراز اخلاص نسبت به حضرت کردند به غیر از اشعث بن قیس که خاموش بود. مالک به او گفت اول کسی که به این امر راضی است توئی ای ملعون.

باب سوم: جنگ نهروان (مارقین)

فصل اول: در مقدمات جنگ نهروان (خوارج)

چون خبر فریب دادن عمروعاص، ابوموسی را به امیرالمومنین عَلَيْهِ السَّلَامُ رساندند، حضرت فرمودند من شما را به این واقعه خبر دادم قبل از آنکه زمینه آن مهیا گردد و کوشش کردم که حکم شما غیر ابوموسی باشد ولی شما قبول نکردید و قول مرا انکار کردید و اکنون مرا بجز جنگ راهی نیست و منتظرم که مدتی را که تعیین شد در عهد نامه بگذرد پس اهل عراق به عراق رفتند به آن میدان که بعد از انقضای مدت بر سر جنگ حاضر شوند. حضرت امیر عَلَيْهِ السَّلَامُ خطبه ای خواندند و فرمودند که این دو شخص که شما اختیار کردید حکم کتاب را کنار گذاشتید و هریک تابع خواهش نفس خود شدند و به غیر حجت و سنت حکم کردند و در حکم اختلاف کردند و هیچ یک از آنان را خداوند هدایت نکرد پس مهیای جهاد شوید و در فلان روز در فلان لشکرگاه جمع شوید. و بعد از آن چون اصحاب امیرالمومنین عَلَيْهِ السَّلَامُ از نماز صبح و مغرب فارغ می شدند معاویه و عمرو بن عاص و ابوموسی و حبیب بن مسلمه و عبدالرحمن بن خالد و ضحاک بن قیس و ولید بن عقبه را لعنت می کردند. حتی خود حضرت آنان را لعنت می کردند بلکه به روایتی حضرت رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ رئیس آنان ابوسفیان را لعن می فرمودند. ابن بابویه از براء روایت کرد که روزی ابوسفیان می آمد و معاویه در عقب سر او می آمد، رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ عرض کرد پروردگارا لعنت کن تابع و متبوع را (یعنی ابوسفیان و معاویه را لعنت کن).

ابن شهر آشوب از ابوهریره و ابن عباس نقل می کند که رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در خانه هانی خوابیده بود ناگاه از خواب بیدار شد امّ هانی از کیفیت واقعه سوال کرد حضرت فرمودند: ای امّ هانی خداوند قیامت و احوال آنرا از بهشت و

نعیم آن و دوزخ و عذاب هولناک را بر من عرضه کرد و در جهنم ملاحظه کردم دیدم که در آتش جهنم ایستاده اند و زبانیه سرهای ایشان را به سنگهای آتشین می کوبند و می گویند به ولایت علی بن ابی طالب ایمان آورید. و دیگر اینکه حضرت رسول ﷺ ابن عباس را به طلب معاویه فرستادند چنان که ابن عباس نقل می کند که من باکودکان مشغول بازی بودم که حضرت رسول ﷺ رسیدند من از شرمساری در پشت دری پنهان شدم حضرت مرا به سراغ معاویه فرستادند تا او را نزد حضرت بیاورم. پس معاویه را پیدا کردم و دیدم او مشغول خوردن است گفتم ای معاویه حضرت تو را می طلبد، گفت حال مشغول خوردن طعام هستم پس آمدم عرض کردم یا رسول الله مشغول خوردن غذا هست و نمی آید. حضرت فرمودند: الا اشبع الله بطنه یعنی خدا هرگز شکم او را سیر نکند به دعای حضرت هر چه می خورد سیر نمی شد. حضرت رسول ﷺ مکرر می فرمود:

الطليق بن اللعين بن اللعين.

طليق یعنی آزاد شده چون وقتی حضرت مکه را فتح نمودند اهل مکه را از کشتن و اسیر کردن آزاد فرمودند به خاطر همین آزاد شدن آنان را طلقاً می نامیدند و معاویه و پدرش ابوسفیان از آنان بودند و معاویه ملعون در مدت بعثت حضرت، مشرک بود و پنج ماه قبل از رحلت سید انبیاء ﷺ اظهار اسلام کرد. و در روز فتح در مکه نبود و چون پدرش ابوسفیان در آن روز اسلام آورد معاویه شنید که پدرش اسلام آورده، برای پدرش نوشت که از دین خود به دین محمد رفتی و ما را رسوا کردی که از لات و عزی برگشتی لذا پدر خود را سرزنش نمود. حضرت رسول ﷺ حکم فرمودند که هر کس معاویه را دید بکشد، خوانش هدر می باشد او ترسید و از آنجا به مکه گریخت و از هیچ کس

و هیچ جا ایمن نبود. معاویه از ترس حکم، خود را به عباس عموی پیامبر رساند و به دست پای او افتاد و اظهار اسلام کرد عباس به خدمت پیامبر رفت تا شفاعتش کند و حضرت هم او را بخشید و باز به شفاعت عباس او را کاتب نامه ها نمودند و اینکه اهل سنت او را کاتب وحی می گویند غلط و دروغ است زیرا بعد از اكمال دین و نزول تمام آیات و نزول آیه شریفه

(الیوم اکملت لکم دینکم)

بود که معاویه اسلام را پذیرفت و در زمان کفر هم به اتفاق همه علمای شیعه و سنی کاتب نبود. روزی معاویه در نزد حضرت رسول ﷺ نشست و چیزی می نوشت آن حضرت اشاره به پهلوی معاویه می کردند و می فرمودند هر کس روزی او را امیر ببیند باید که پهلوی او را با شمشیر بشکافد مردی که این سخن را از رسول خدا شنیده بود روزی معاویه را در شام دید که برای مردم خطبه می خواند شمشیرش را کشید و به سوی معاویه دوید ولی مردم بین او و معاویه حایل شدند و سبب این حرکت را از او پرسیدند گفت از رسول خدا ﷺ شنیدم که فرمود:

إذا رایتم معاویة بن ابی سفیان علی المنبر فاضربوه بالسیف.

هرگاه ببینند معاویه بن ابی سفیان را که بر روی منبر رفته او را با شمشیر بزنید گفت مگر نمی دانی عمر او را امیر قرار داده است؟ ابن بابویه از مردی از اهل شام روایت می کند که گفت از رسول خدا ﷺ شنیدم که فرمودند بدترین خلق خدا پنج نفرند: ابلیس و قاییل پسر آدم که هابیل را کشت و فرعون ذوالاوتاد و مردی از بنی اسرائیل که ایشان را از دین بیرون کرد و مردی از این امت که مردم در نزد دروازه لُد با او بیعت می کنند و چون دیدم که مردم در نزد دروازه لُد با معاویه بیعت کردند قول رسول خدا ﷺ به خاطر آمد و لذابه علی

ملحق شدم و با آن حضرت بودم. در قاموس آمده است که لُدّ قریه ای است در فلسطین که حضرت عیسیٰ علیه السلام دجال را نزد دروازه آن قریه خواهند کشت. در کتاب بصائر الدرجات از امام باقر علیه السلام روایت کرده است که فرمود پدرم علی بن الحسین علیه السلام بر استر سوار بود و من در عقب سر آن حضرت سوار بودم که ناگاه استر رم کرد، دیدم شخصی زنجیر عظیمی در گردن دارد و کسی در عقب سر او می آمد. آن پیر گفت یا علی بن الحسین علیه السلام مرا آب بده آن مردی که عقب سر آن پیر می آمد و او را می کشید گفت یا حجة الله او را آب نده این معاویه لعین است در اخبار بسیار آمده که

ان تابوت معاوية في النار فوق تابوت فرعون

تابوت معاویه در جهنم یک درجه از تابوت فرعون بالاتر است چون معاویه انا ربکم الاعلیٰ نگفت ولی فرعون گفت لذا عذاب او بیشتر از معاویه است. روزی زید بن ارقم نزد معاویه آمد و او را دید که با عمروعاص گفت جای دیگری ندیدی که بنشینم و آمدی در میان من و امیر نشستی؟ زید گفت در غزوه ای از غزوات رسول خدا صلی الله علیه و آله بود که هر دو جانب حاضر بودید آن حضرت وقتی شما را دید که با هم بودید نظر شدید به جانب شما انداخت و روز دوم و سوم همان حال را مشاهده فرمود و به تندی نظر کرد پس فرمود:

اذا رايتم معاوية و عمروبن عاص مجتمعین ففرقوا بینهما لن یجتمعا علی خیر. یعنی هرگاه معاویه و عمروعاص را باهم ببینید که جمع شده اند بینشان تفرقه و جدایی بیندازند زیرا که ایشان بر امر خیر جمع نمی شوند. عبدالله بن عمر می گوید روزی رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود از این درگاه مردی داخل می شود که در وقت مردن به سنت من نباشد، من ترسیدم که مبادا پدرم داخل شود زیرا که من از خانه که بیرون می آمدم او مشغول پوشیدن لباس بود ولی دیدم معاویه وارد

شد معاویه مشغول امور شرّ بود. و در مدت عمرش خیری ازدست او نیامد مگر آنکه عایشه را در چاه انداخت چنان که در کاشف الحق مسطور است که روزی معاویه در مدینه بالای منبر حضرت بود و از مردم برای پسرش یزید ملعون بیعت می گرفت عایشه سر از حجره خود بیرون آورد و گفت ای معاویه، شیوخ که قبل از تو بردند آیا برای فرزندان خود بیعت گرفتند؟ معاویه گفت نه، عایشه گفت پس تو در این کار به چه کسی اقتدا کردی؟ معاویه در حضور مهاجر و انصار خجل و شرمنده و رسوا شد و از منبر پایین آمد و بیعت نگرفت و بعد از سه روز قاصدی فرستاد به نزد عایشه که به نزد معاویه بیاید تا باعث فخر و جبران شرمندگی در نزد مهاجر و انصار بشود. پیش از آمدن در مکانی که قرار بود عایشه بنشیند چاهی حفر کرد و پر از آهک نمود و روی آن فرش گستراند و بر بالای آن کرسی سبکی گذارد چون عایشه وارد شد معاویه او را تکلیف به نشستن به بالای آن کرسی کرد و چون عایشه بر کرسی نشست در چاه فرو رفت و معاویه گفت ای عایشه تو هنوز خام و نیخته ای در آنجا باش تا پخته شوی. پس بر سر چاه آمد و گفت وعده ما و تو در چاه ویل است و در آنجا حجّت خواهیم داشت. روزی عایشه به خانه معاویه رفته بود در حالی که چشمانش ضعیف شده بود همینطور که بر الاغی سوار بود بر روی فرش قیمتی معاویه رفت و آن خر بر یکی از فرشها سرگین انداخت و به فرش دیگر بول کرد مروان بن حکم عرق حمیت او حرکت کرد اشاره به غلامان حجاز خود نمود که الاغ را با سواره آن عایشه در چاهی که در کنج خانه بود انداختند و کسی از واقعه مطلع نشد. و مدتی از عایشه خبری نبود چون ابن عباس از امام حسن علیه السلام سوال کرد آن حضرت او را از این واقعه آگاه فرمود که این واقعه در ذی الحجه سال پنجاه و هشت هجری واقع شد. اخباری که دلالت بر کفر معاویه

می کند بیش از این مقدار است که بتوان ذکر کرد. حضرت امام جعفر صادق علیه السلام فرمودند: ما و آل سفیان گروهی بودیم که پیوسته در راه خدا با هم دشمن بودیم ما می گفتیم که خداوند راست می گوید ولی ابوسفیان و گروهش می گفتند دروغ می گوید. ابوسفیان با رسول خدا صلی الله علیه و آله مقاتله کرد و معاویه با علی بن ابی طالب علیه السلام و یزید بن معاویه با حسین بن علی علیه السلام مبارزه کرد و سفیانی با قائم آل محمد علیه السلام مقاتله خواهد کرد و همیشه ما مظلوم بودیم و ایشان ظالم و انتقام ما را خواهد گرفت. در وقت ظهور آن سرور آن تعداد از دشمنان را بکشد که مردم می گویند اگر این مرد فرزند فاطمه طاهره است این قدر افراط در قتل نمی نمود و چون این سخن به گوش آن سرور رسید، بند نعلین سیدالشهداء خامس آل عبا را بردارد و بر بالای منبر رود و بفرماید آنچه را تا حال کشتم جبران بند نعلین جدّم نشده است و با گریه از منبر به زیر آمد و بقیّه دشمنان را به قتل برساند. آری چه نیکو گفت مختار بن ابی عبیده ثقفی در وقتی که سر عمر سعد و پسرش را در مجلس مختار گذاشته بودند مردی گفت سر عمر سعد به عوض سر سیدالشهداء و سر حفص پسر او به عوض سر علی اکبر. مختار ناله ای کشید و گفت ای احمق ترین مردمان کجا می توان قیاس کرد سر عمر سعد را به عوض سر پسر فاطمه، حاشا و کلاً که آنچه را که کشتم و اگر تمام عالم را بکشم با یک خال موی سر حسین علیه السلام برابری نمی کند. روزی مختار، غضب بر او مستولی شد و بیم آن می رفت که تمام امیران را گردن بزند و از ترس سیاست او تمام امیران و لشگریان در کوچه های کوفه و محلات می گشتند و قاتلان را به سزای اعمالشان می رساندند و سرهای ایشان را در پای علم می ریختند که در حدود بیست هزار سر در آن روز در پای علم مختار جمع شده بود و صدای گریه و ناله عظیمی در کوفه بلند شد. مختار گفت که

منادی ندا دهد که این ناله ها و گریه ها عوض ناله هایی است که از خانه بنی هاشم بلند بود. کجا تلافی شد و کجا آن ناله هایی که در خانه بنی هاشم بلند شد از خانه بنی امیه بلند گردید؟ و کجا افواج غم و اندوهی که متوجه بنی هاشم شد. روی بنی امیه آورده شد. حضرت صادق آل محمد علیهم السلام به زراره بن اعین فرمودند: زنی از قبیله ما خضاب نکرد و سرمه نکشید و موی سر خود را شانه نکرد تا سر پسر زیاد را از برای ما آوردند و این موجب تشفی دلهای ما نشد بلکه ما بعد از این مصیبت در گریه و ناله می باشیم. ای زراره جدّم علی بن الحسین علیه السلام هرگاه آن جناب را یاد می کرد می گریست که محاسن مظهرش مملو از آب دیده اش می شد و هر کس که گریه او را می شنید دلش می سوخت و از گریه او به گریه می آمد ای زراره ملائکه ای که در نزد قبر مطهر آن جناب هستند در مصیبت او چنان گریه می کنند که هر ملکی که در هوا و آسمان است از گریه ایشان به گریه می آید. بخدا قسم گریستن آسمان و زمین عجب نیست عجب آن است که چرا آسمانها پاره پاره نشدند و زمین سرنگون نشد و عالم خراب نشد. ای برادران این معنا را بدانید که گریه و اندوه محنت هر کسی بر آن جناب به قدر محبت و اخلاص او است و محبت هر کس بقدر معرفت او است و از اینجا است که اندوه محبان بر آن بزرگواران بیش از دیگران است و گریه و زاری شیعیان بیشتر از محبان است و اندوه و درد و گریه بنی هاشم زیادتر از ایشان بود. همه شنیده اید و اگر نشنیده اید مستمع باشید که قدری از آن را برای شما ذکر کنم. ای دوستان هرگز بعد از واقعه کربلا لبهای بنی هاشم به خنده گشوده نشد و لباس نفیس نپوشیدند بلکه لباس کهنه پوشیدند و از آن وقتی که شنیدید بدن امام را برهنه کردند اینقدر گریستند که رطوبت و اشک از دیده ایشان خشک گردید. شب و روز به غیر از گریه و نوحه چیزی

نداشتند و در فکر غذا و خواب نبودند و سید سجاد علیه السلام بر ایشان مهیا می کرد و به آنان می داد امام صادق علیه السلام می فرماید: زنی از زوجات سیدالشهداء بعد از شهادت آن سرور، زنان را در خانه خود جمع کرد و ماتم بر پا کرد و گریه ها بسیار کردند. روزی آن زن، کنیزی از کنیزان خود را دید که اشک از چشم او جاری است سبب آن را پرسید. آن کنیز گفت: ای سیده من چون دیدم که اشک از چشمان من خشک شده غذایی به نام سویقی پختم و خوردم تا اینکه اشک چشم من جاری شود پس آن زن که حرم محترم آن سرور بود امر کرد سویقی ساختند و از آن خوردند قوتی یافتند تا اینکه اشک چشمی داشته باشند. پس چه بود گریه و اندوه سیدالساجدین که آن سرور چهل سال بر پدر بزرگوارش گریست. روزها روزه بود و چون وقت افطار نیز آن حضرت بر طعام و آب می افتاد می گریست و می فرمود:

قتل ابن رسول الله جائعا قتل ابن رسول الله عطشاناً

فرزند رسول خدا در حالی که گرسنه و تشنه بود به شهادت رسید. و چون آن حضرت در مجلس یزید سر پدر بزرگوار خود را دید از آن پس گوشت سر گوسفند را نخورد آری اینها غریب و بعید نیست و حال آنکه یک فرزند از یعقوب علی نبینا و اله و علیه السلام کم شد و او زنده بود ولی یعقوب علیه السلام آنقدر گریست که چشمانش کور شد و پشتش خم شد و مویش سفید شد. اگر اسم یوسف را می برد و یا می شنید غش می کرد و والسفا علی یوسف می گفت تا پیر شد. با وجود آنکه می دانست که یوسف زنده است ولی امام سجاد به چشم خود دید و شنید آنچه که شنید. از امام صادق علیه السلام سوال کردند حزن و اندوه حضرت یعقوب علیه السلام در چه مرتبه ای بود؟ حضرت فرمودند به اندازه اندوه هفتاد زنی که عزیزترین فرزندان او را بر روی سینه او ذبح کرده باشند.

البته غم حضرت یوسف نیز نزدیک به غم یعقوب علیه السلام بود حال ای یاران محنت او کجا و محنت امام سجاد علیه السلام کجا؟ غل و زنجیر به گردن یوسف گذاشتند اما زمانش اندک بود چون همین که برادران (فروشنندگان) یوسف از او دور شدند زنجیر را برداشتند ولی از کربلا تا شام غل و زنجیر بر گردن امام سجاد بود. یوسف را بر قبرهای آل یعقوب گذراندند ولی یوسف این امت یعنی سید سجاد را بر قتلگاه آل محمد عبور دادند یوسف از دیدن قبر مادرش خود را از روی شتر انداخت ولی سید سجاد علیه السلام از دیدن نعش پدر به قدری متغیر شد که نزدیک بود جان از تنش بیرون رود. حضرت یوسف از قبر مادرش وا والده، وا ابنه شنید ولی امام سجاد علیه السلام از حلقوم پدر بزرگوارش صدای قرائت قرآن شنید. حضرت یوسف را به زندان محبت بردند ولی آن سرور را به خرابه عداوت بردند. و زنان مصر در وقتی که یوسف را به زندان می بردند می گریستند و بجای دست، سنگ بر سینه می زدند به خلاف زنان شام که می خندیدند و شادی می کردند بلکه زبانم لال باد که سنگ به جانب ایشان می انداختند و در وقتی که یوسف وارد شهر مصر کردند جمع زیادی برای خریداری یوسف آمدند تا جایی که آن حضرت دل شکسته شدند که پیر مردی در گوشه ای فریاد کرد:

یا اهل المصر اقصروا اطما عکم فانه عزیز لا یشتریه الا عزیز.

ای اهل مصر طمعهای خود را کوتاه کنید و دست نگه دارید که او عزیز است و کسی جز عزیز او را نخواهد خرید که از این سخن یوسف تسکین یافت ولی پیرمردی در خرابه شام به سید سجاد گفت الحمدلله که خدا، مردان شما را کشت و مردم را از فتنه و شر شما خلاص کرد. ای دوستان وقتی که اهل مصر به جهت خریدن یوسف می آمدند طبق نقل از فصول ستین، تنها فارغه از

دختران شداد هزار شتر بار کرد تا یوسف را بخرد ولی همین که نظرش به جمال حضرت یوسف افتاد پشیمان شد و گفت کم آوردم این جوان لیاقت سروری و پادشاهی دارد نه بندگی و غلامی لذا هر آن مقدار که آورده بود به نظرش حقیر و کم آمد و همه را تثار یوسف کرد و وانهاد و رفت. آه آه اهل شام هم خوب پذیرایی و مهربانی کردند به نظرم آمد که این جمله را فقط به عنوان نمونه بگویم آن وقتی که آن مرد سرخ موی از مجلس یزید برخاست گفت ای یزید من در خانه خودم کنیز و خادمه ندارم، این دختر را به من بده در حالی که اشاره به فاطمه دختر سیدالشهداء نمود لابد فاطمه هم صدا زد عمه جان زینب، آیا بعد از شهادت بابا مرا به کنیزی این قوم ظالم می دهی؟

الا لعنة الله على القوم الظالمين.

پادشاه روم امام حسن علیه السلام و یزید را امتحان می کند

در کتاب سُور المؤمنین آورده شده که بعد از جنگ صفین، اخبار به پادشاه روم رسید از جمله اینکه دو نفر از اعراب پیدا شدند که طلب ملک می نمایند. پرسید از کجا بیرون آمده اند؟ گفتند یکی از کوفه دیگری از شام.

پادشاه روم به وزیرش گفت تفحص نمایید و کسی از تجار عرب را پیدا کنید تا برایم اوصاف آن دو را و صف کند پس دو نفر از تجار شام و ده نفر از تجار کوفه را نزد پادشاه آوردند و او صفتهای امیرالمؤمنین علیه السلام را از ایشان سوال کرد بعد از شنیدن اوصاف حضرت، از خزینه داران خود صورتهای و عکسهایی را طلبید و چون آن دو جوان را مشاهده نمود گفت شامی ضال است و کوفی هادی. نامه ای بطور جداگانه به حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام و معاویه بن ابی سفیان به این مضمون نوشت که:

ابعث الی اعلم اهل بیتک.

یعنی عالمترین و زاهدترین از اهل بیت و فرزندان خود را برایم بفرستید تا حقایقی بر من آشکار گردد و در انجیل که کتاب ما مسیحیان است نظر کنم تا به شما خبر می‌دهم که سزاوارتری به این امر کیست. معاویه علیه اللعنة، یزید لعین پسر خود را فرستاد و امیرالمؤمنین علیه السلام امام حسن علیه السلام را روانه روم کرد و چون یزید به پادشاه روم رسید دستش را گرفت و بوسید و سر او را هم بوسه زد. بعد از او امام حسن مجتبی علیه السلام وارد بر پادشاه شد و فرمود:

الحمد لله الذي لم يجعلني يهوديا ولا نصرانيا ولا مجوسيا ولا عابدا للشمس و القمر ولا الصنم و البقر و جعلني حنيفا مسلما و ما انا من المشركين تبارك الله رب العرش العظيم و الحمد لله رب العالمين.

یعنی خدا را سپاس می‌گویم که مرا یهودی و مسیحی و مجوس قرار نداد و مرا پرستش کننده خورشید و ماه و بت و گاو قرار نداد بلکه مرا مسلمان خالص و پاک قرار داد و من مشرک نیستم آفرین بر خدایی که صاحب عرش عظیم است و حمد و ستایش فقط برای پروردگار جهانیان است. پس امام حسن علیه السلام نشست و به مردم نگاه نکرد و چون پادشاه به آندو نظر کرد ایشان را از آن مجلس بیرون برد و آندو را از هم جدا کرد. اول یزید بن معاویه ملعو را طلبید و چون یزید حاضر شد، پادشاه سیصد و سیزده صندوق از اتاقهای خود بیرون آورد و حاضر نمود که در آن صندوقها صورت و عکسهای پیغمبران بود. پادشاه عکسها را از صندوق بیرون آورد و یکی یکی به یزید نشان می‌داد و از او می‌پرسید این تصویر متعلق به چه کسی است؟ یزید هیچ کدام از آن تصویرها را نشناخت و هر کدام از عکسها را به یزید نشان می‌داد می‌گفت نمی‌شناسم و هیچ نمی‌دانم. پس پادشاه از ارزاق خلایق و ارواح مومنین سوال کرد که در کجا جمع می‌شوند و از ارواح کفار پرسید که بعد از مردن در کجا می‌باشند؟

یزید هیچ جواب نداد. سپس پادشاه امام حسن علیه السلام را طلبید گفت من اول یزید را برای این طلبیدم که بداند که تو می دانی آنچرا که او نمی داند و به تحقیق که صفت پدر تو و پدر او را برای من ذکر کردند و من در کتاب انجیل نظر کردم که محمد صلی الله علیه و آله رسول خدا است و در اوصیاء نظر کردم دیدم که پدر تو علی علیه السلام وصی محمد صلی الله علیه و آله رسول خدا است و در اوصیاء نیز نظر کردم دیدم که پدر تو علی علیه السلام وصی محمد صلی الله علیه و آله است امام حسن علیه السلام فرمود ای پادشاه هر چه می خواهی بپرس تا جواب گویم انشاء الله. پادشاه روم تصویرها را طلبید و اول صورتی که بر آن حضرت عرضه داشت که به صورت ماه بوده فرمود که این صورت آدم ابوالبشر است و او 930 سال زندگی کرد. پس تصویر دیگری را نشان داد که به صفت آفتاب بود فرمود این صورت حوا است. تصویر سوم را فرمود که این شیث بن آدم است اولین کسی که مبعوث شد و او 912 سال عمر کرد و به روایتی 1040 سال عمر کرد. پس صورت دیگری را به امام حسن علیه السلام نشان داد فرمود این صورت حضرت نوح است و صاحب کشتی است و 1400 سال عمر نمود که 950 سال در میان قوم خود بود. صورت بعدی رانشان داد فرمود این صورت ابراهیم خلیل است که سینه اش عریض و پیشانی وی بلند بود که 175 سال عمر کرد. صورت دیگری را بیرون آورد فرمود این اسرائیل پسر حضرت یعقوب است صورت بعدی تصویر اسماعیل است صورت بعدی که نیکو صورت و سطر ساق و گرد صورت و گشاده چشم و تنگ دهان، مقوس ابرو و مجعد مو بود، حضرت فرمود این صورت یوسف بن یعقوب است که عمر او به 120 سال رسید. تصویر بعدی را فرمود این صورت موسی بن عمران است و او 240 سال زندگی کرد و میان او و ابراهیم 500 سال فاطمه بود پس صورتهای شعیب و زکریا و یحیی و بعد عیسی بن مریم را به امام حسن

ﷺ نشان داد و آن بزرگوار همه را یکی یکی به او شناساند و درباره عیسی فرمود که عمرش در دنیا 303 سال بود پس خدا او را به آسمان بالا برد و در دمشق به زمین فرود می آید و دجال را خواهد کشت سپس عکسهای همه پیامبران را نشان داد و امام حسن ﷺ همه را شناخت و توصیف فرمود و بعد اسامی اوصیاء و وزرا را یکی یکی شمرد و بعد صورتهای پادشان رانشان داد و حضرت شناخت و معرفی کرد. اما امام حسن ﷺ فرمود که اوصاف این پادشاهان و تصاویر آنان نه در کتاب تورات است و نه در انجیل و نه در زبور و نه در فرقان و اینها صورت پادشاهان است. پادشاه روم گفت شهادت می دهم که شما اهل بیت محمد ﷺ ایلیعه اول علم اولین و آخرین و علم تورات و انجیل و زبور و صحف ابراهیم و الواح موسی عطا شده است. پس صورتی را به حضرت نشان داد که بسیار می درخشید و چون آدم حضرت صورت را مشاهده کرد گریست پادشاه سوال کرد چرا گریه می کنی؟ فرمود این صورت جد من محمد ﷺ است که پهن سینه و بلند گردن و با پیشانی پهن و بینی کشیده و دندان گشاده و نیکو صورت و مجعد مو و خوشبو و نیکو بیان و فصیح زبان بود و عمر مبارک آن حضرت 63 سال بود و در زمان رحلت به غیر از انگشتی که در دست راست داشت که در آن نقش الا اله الا الله محمد رسول الله بود و شمشیری که نام آن ذوالفقار بود و اسبی چند و عصا و پیراهن پشمی که نه بریده بود و نه دوخته بود چیز دیگری بجا نگذاشت. پادشاه ما در انجیل دیده ایم که برای محمد ﷺ چیزی خواهد بود که به دو سبط خود داده باشد آیا آن دو چیز در نزد شما باقی است؟ فرمود نه گفت این اوّل فتنه است که این دو نفر بر پدر تو غالب شدند و بر ملک پیامبر شما غلب گردیدند و این امت را بر ذریه پیغمبر خود اختیار کردند و از شما است قائم بحق که امر کننده به معروف و نهی کننده

از منکر است. پس از امام حسن علیه السلام پرسید که کدام هفت حیوان است که در رحم آفریده نشدند؟ امام حسن علیه السلام فرمود: آدم و حوا و کبش ابراهیم (قوچ) و ناقه صالح (شتر) و ابلیس لعین و مار و کلاغ که خدا در قرآن ذکر کرده است. پادشاه از روزیهای خلائق سوال کرد آن حضرت فرمود: روزیهای خلائق در آسمان چهارم است و به اندازه فرود می آید و به همان اندازه تقسیم می شود. پس از ارواح سوال کرد حضرت فرمود ارواح مؤمنان بعد از مردن در نزد صخره بیت المقدس و در هر شب جمعه جمع می شوند و آن عرش ادنی خدا است و از آنجا زمین را پهن گردانید و محشر از آنجا است. از ارواح کفار سوال کرد فرمود در وادی حضرت در آن طرف شهر یمن، پس خدا آتشی را از مشرق و آتشی از مغرب برانگیزاند و در عقب آنها دو باد شدید می فرستد پس مردم را در نزد صخره بیت المقدس و اهل بهشت را در جانب راست صخره محشور می کند و پرهیزکاران رستگار می شوند و جهنم در طرف چپ صخره خواهد بود، در آخر زمین هفتم و در آنجا است فلق و سجین و خلائق از جلوی صخره متفرق می شوند. و هر کس از اهل بهشت است داخل بهشت می شود و هر کس از اهل آتش است داخل آتش می شود و همین است که خدا می فرماید:

فريق في الجنة و فريق في السعير.

پادشاه رو به یزید کرد و گفت: دانستی که این علمی است که کسی از آن آگاهی ندارد مگر پیغمبر مرسل یا وصی پیغمبر و اگر دیگری ادعا نماید خداوند بر دل او مهر گذاشته و دنیا را بر آخرت اختیار کرده و از ظالمان و ستمکاران خواهد بود. یزید ساکت شد و چیزی نگفت پس پادشاه جایزه عظیمی به امام حسن علیه السلام داد و حضرت آن را بین فقراء بلد تقسیم کرد. پادشاه روم از امام علیه السلام خواست که او را دعا کند تا دین پیغمبر خاتم را بپذیرد ولی اقرار کرد لذت

سلطنت و پادشاهی، میان من و این دین دفع شده است و پادشاه، زهر کشنده و عذاب درد آور است. پس یزید به نزد معاویه برگشت و پادشاه به او نوشت که آن کسی که بعد از پیغمبر شما که صاحب علم است و حکم می کند و آنچه در تورات است و انجیل و آنچه در انجیل است و زبور و آنچه در زبور است و فرقان و آنچه در فرقان است حق و خلافت برای او خواهد بود که علی بن ابی طالب و فرزندان آن بزرگوار خواهند بود و نامه ای به امیرالمؤمنین علیه السلام نوشت که حق و خلافت برای تو است و خاندان نبوت برای تو و اولاد تو است پس مقاتله کن با هر کسی که با تو مقاتله نماید زیرا خداوند او را بر دست تو عذاب خواهد کرد و در عذاب جهنم هم معذب خواهد بود. ما در انجیل دیده ایم که خدا و ملائکه و اهل آسمان و تمام مردم، آنها را لعنت می کنند. در کتاب رجال کشی از مردی از اهل شام روایت کرده است که محمد ابی حذیفه که پسر دائی معاویه بود و از جمله دوستان و محبان علی علیه السلام بود و چون حضرت از دنیا رفت معاویه محمد را گرفت و اراده قتل او کرد و او را در زندان حبس نمود و چون مدتی گذشت روزی معاویه گفت این دیوانه یعنی محمد بن ابی حذیفه را بیرون آوریم و او را سرزنش کنیم و از گمراهی درآوریم و امر کنیم که علی را ناسزا گوید حاضران رأی خبیث او را پذیرفتند او را آزاد کردند و به نزد معاویه آوردند. معاویه گفت آیا بصیرت یافتی که عثمان مظلوم کشته شد و عایشه و طلحه و زبیر به طلب خون او بیرون آمدند و علی در قتل او تدبیر کرد و ما امروز خون او را طلب می کنیم؟ محمد گفت: ای معاویه تو می دانی که من از همه کس به تو نزدیکترم و به حال تو داناترم؟ گفت بلی. محمد گفت کسی را که شراکتش در خون عثمان از تو بیشتر باشد نمی شناسیم زیرا که تو و امثال تو را حاکم گردانید و مهاجر و انصار از او سوال کردند که اینها را عزل کن ولی عثمان

قبول نکرد و کسی در قتل عثمان از اول تا آخر بیشتر از طلحه و زبیر و عایشه مدخلیت نداشت و ایشان بر او شهادت دادند و مردم را شوراندند. و عبدالرحمن بن عوف و ابن مسعود و عمار و انصار با ایشان در این امر شریک بودند. معاویه گفت چنین است که می گویی و من از تو دروغ نشنیدم. محمد بن ابی بکر حذیفه گفت به خدا قسم که شهادت می دهم از آن روزی که تو را شناخته ام چه در جاهلیت و چه در اسلام هیچ چیز در تو زیاد نشد چون مرا ملامت می کنی که چرا علی را دوست می دارم و یا آنکه هر مومن صائم و قائم از مهاجر و انصار با علی بودند و هر چه فرزندان منافقان طلقا و عتقا که تو ایشان را در دین فریب داده بودی با تو بودند. ای معاویه بخدا قسم که بر تو پوشیده نیست آنچه که انجام دادی. اگر به وجدان خود رجوع کنید خواهید یافت که غضب خدا در اطاعت تو می باشد و من علی را دوست می دارم برای رضای خدا و رسول او و تو را دشمن می دارم برای رضای خدا و رسول خدا ﷺ. معاویه گفت من تو را هنوز در گمراهی می بینم و امر کرد او را به زندان بردند و در همان زندان به رحمت پروردگار واصل گردید رحمة الله علیه. در کتاب فضائل ابن شاذان از جابر بن عبدالله انصاری نقل می کند که گفت روزی با معاویه در شام در موضعی نشسته بودیم و ابوالاعور سلمی و دو پسر معاویه خالد و یزید و عمرو عاص حاضر بودند. دیدم مرد پیری از طرف بیابان می آید که دو پاره آهن در دست داشت و پاره ای از لیف مقل کمر بندش بود و نعلینی از لیف مقل در پا کرده بود و عبائی پوشیده بود که پودش رفته بود و تارش مانده بود و ابروهایش بر روی چشمهایش افتاده بود و استخوانهای صورتش ظاهر شده بود. معاویه گفت بر خیزید که به نزد این مرد رویم و از او بپرسیم که از کجا می آید. پس برخاستیم و به نزد آن مرد پیر رفتیم. معاویه گفت:

من این اقبلت یا شیخ و این ترید.

ای شیخ از کجا می آیی و به کجا می روی؟ جواب نداد. عمروعاص گفت
چرا امیرالمؤمنین را جواب ندادی؟ شیخ گفت

ان الله تعالى جعل التحية غير هذه

خداوند تحیت و سلام را غیر از این قرار داده است. معاویه علیه اللعنة گفت
راست می گویی ای شیخ و ما خطا کردیم و تو نیکی نمودی و بدی از ما سر زد
السلام علیک یا شیخ جواب داد علیک السلام معاویه گفت اسم تو چیست؟
گفت: جبل. معاویه گفت: از کجا می آیی و به کجا می روی؟ شیخ گفت از عراق
می آیم و اراده بیت المقدس دارم. معاویه گفت عراق را به چه نحو پشت سر
گذاشتی؟ گفت با خیر و برکت. معاویه گفت گویا از کوفه یعنی از غری می آیی.
شیخ گفت غری چیست؟ معاویه گفت آنجایی که ابوتراب در آنجا است. شیخ
گفت: ابوتراب کیست و غرض تو چیست؟ پسر ابوطالب را می گویم. شیخ
گفت: چرا نگفتی امام عادل، صراط مستقیم؟ و چرا نگفتی پدر یتیمان، پناه
ضعیفان، شوهر بیوه زنان؟ و چرا نگفتی

و قاتل المشركين والناکثين والقاسطين والمارقين؟

و چرا نگفتی، شمشیر خدا و پسر عم رسول و زوج بتول، تاج فقیهان و گنج
فقیران و نفر دوم از خامس آل عبا، شیر غالب، پدر حسن و حسین علی بن ابی
طالب علیه الصلوة والسلام؟ معاویه ای شیخ چنین می بینم که گوشت و خون
تو با گوشت و خون علی آمیخته است پس وقتی که علی بمیرد تو چه خواهی
کرد؟ شیخ گفت پروردگار خود را متهم نمی دانم و حزن من بسیار خواهد بود
اما می دانم که خدا سید و امام مرا از دنیا نمی برد تا اینکه از اولاد او حجّتی تا
روز قیامت قرار دهد. معاویه گفت ای شیخ چیزی را باقی گذاشته ای که بعد از

خود بر آن فخر نمایی؟ گفت اسب اشقر و سنگ و کلوخ و راهی که هر که میتواند بیاید. عمرو عاص گفت یا امیرالمؤمنین شاید این تو را شناسد که اینگونه سخن می گوید؟ معاویه از شیخ پرسید آیا مرا می شناسی؟ شیخ گفت تو کیستی؟ گفت منم معاویه بن ابی سفیان شجره زکیه و فروع علیه و سید بنی امیه. شیخ گفت بلکه توئی لعنت شده بر زبان پیغمبر ﷺ در کتاب خدا آنجا که می فرماید

(و الشجرة الملعونة فی القرآن)

توئی شجره خبیثه و عروق خسیسه که بر خود و پروردگار خود ظلم کرده ای. توئی آن کسی که پیغمبر درباره او فرموده است که خلافت بر آل ابی سفیان حرام است. توئی پسر هند جگر خوار که ظلم او برای همه ظاهر است. معاویه به غضب آمد و گلویش از فرط خشم گرفته شد، دست به شمشیر برد که او را بکشد ولی گفت اگر عفو نیکو نبود تو را می کتشم. شیخ گفت بخدا قسم من به سعادت فایز می شدم و تو به شقاوت فرو می رفتی، به تحقیق کسی که از تو بدتر بود مثل عثمان کشته شد و کسی که از من بهتر بود مثل ابوذر کشته شد. معاویه گفت ای شیخ در روز خانه حاضر بودی؟ گفت روز خانه بودی؟ گفت روز خانه کدام است؟ گفت آن روز که علی عثمان را کشت. شیخ گفت بخدا گفت اگر عفو نیکو نبود تو را می کتشم. شیخ گفت بخدا قسم من به سعادت فایز می شدم و تو به شقاوت فرو می رفتی، به تحقیق کسی که از تو بدتر بود مثل عثمان کشته شد و کسی که از من بهتر بود مثل ابوذر کشته شد. معاویه گفت ای شیخ در روز خانه حاضر بودی؟ گفت روز خانه کدام است؟ گفت آن روز که علی عثمان را کشت. شیخ گفت بخدا قسم که علی او را نکشت و اگر علی ﷺ اراده می کرد شمشیرهای تیز و دستهای محکم بر سر عثمان بلند می شد و

در این عمل مطیع خدا و رسول بود. معاویه گفت: تو در صفین حاضر بودی؟ گفت: غایب نبودم. گفت در آن روز چه می کردی؟ گفت اطفال لشکر تو را یتیم می کردم و زنان ایشان را بیوه می کردم و مثل شیر بودم گاهی شمشیر می زدم و گاهی نیزه می زدم، گاهی بر میمنه بر میسره حمله می کردم. معاویه گفت آیا تیری بسوی من هم حواله کردی؟ شیخ گفت هفتاد و سه تیر بسوی تو انداختم و منم صاحب آن دو تیری که در سجاده تو افتاد و دو تیر هم بر لباس تو فرود آمد و دو تیر بر بازوی تو خورد و اگر از روی آن برداری محل آن دو تیر را به تو نشان می دهم. معاویه گفت ای شیخ روز جمل حاضر بودی؟ گفت روز جمل کدام است؟ گفت روزی که علی با عایشه مقاتله کرد؟ گفت غایب نبودم. معاویه گفت حق با علی بود یا عایشه؟ گفت حق با علی بود. معاویه گفت مگر خدا زنان پیغمبر را مادر مومنان قرار نداده است و پیغمبر ایشان را امّ المؤمنین خطاب نکرد؟ شیخ گفت آیا تو نشنیده ای که خداوند فرموده است که در خانه بنشینند و بیرون نیایند و مگر پیامبر خدا به علی ع فرمودند که یا علی تو خلیفه منی بر زنان من و اهل من و طلاق ایشان بدست تو می باشد آیا با وجود اینها می توان گفت که حق با عایشه است تا اینکه خونهای مسلمین را بریزد و مالهای ایشان را خواهند بود و امیرالمؤمنین عایشه و حفصه و خواهر تو را طلاق داد. معاویه گفت ای شیخ تو چیزی را وا گذاشتی تا بر آن احتجاج کنیم. ای شیخ بگو چه وقت ظلم بر این امت واقع شد و فتنه ظاهر شد و قنذیلهای رحمت خاموش شد؟ شیخ گفت روزی که تو امیر ایشان شدی و عمروعاص وزیر تو گردید. معاویه چون این جواب را شنید خندید که از فرط خنده به پشت افتاد. معاویه گفت ای شیخ چیزی در نزد ما هست که زبان تو را به آن قطع نمائیم؟ شیخ گفت آن چه چیز است؟ گفت بیست شتر سرخ مو که گندم و

روغن و عسل بار داشته باشد با ده هزار درهم که به عنوان نفقه بر عیال خود صرف کنی. شیخ گفت قبول نخواهم کرد. پرسید چرا؟ گفت از رسول خدا ﷺ شنیدم که فرمودند یک درهم حلال از هزار درهم حرام بهتر است. معاویه گفت ای شیخ اگر در دمشق بمانی گردن تو را خواهم زد. شیخ گفت من با تو در یک شهر نخواهم ماند زیرا که همسایه خوک باشم بهتر است که با تو باشم. معاویه گفت چرا؟ شیخ گفت چون خدا فرمود:

(ولا ترکنوا الی الذین ظلموا...)

یعنی میل نکنید بسوی آن کسانی که ظلم کرده اند و کیست برای شما غیر از خدا از دوستان و بعد از آن یاری نمی شوید. ای معاویه توئی ظالم که در اول ظالم بدی و در آخر هم ظالمی. پس آن شیخ متوجه بیت المقدس شد. آری معاویه اول به علی علیه السلام ظلم کرد و آخر به امام حسن مجتبی علیه السلام ظلم نمود. معاویه لعن زهری را برای مروان بن حکم فرستاد تا مروان به جُعه زوجه امام حسن مجتبی برساند و جعه هم طبق وعده هایی که معاویه داده که او را بعد از شهادت امام به عقد یزید فرزند خود درآورد و قطعات زمین حلّه و کوفه را به او واگذار نماید و هزار درهم پول نقد هم برای او بفرستد، اعلام آمادگی نموده و حاضر شد با آن زهر امام علیه السلام را به شهادت برساند و در شب جمعه بود که امام علیه السلام را مسموم کرد که صد و هفتاد پاره از جگر پاره رسول خدا و قره العین فاطمه بتول علیه السلام از اره حلقش به داخل طشت ریخت و آن جناب شیعیان خود را اجازه فرمود که داخل خانه شوند و حضرت را وداع کنند و مسائل خود را سوال کنند تا اینکه حضرت بی قرار شد و فرمود ای برادرم حسین جان صورتم به چه رنگی متمایل گشت؟ امام حسین علیه السلام فرمود روی مبارک تو به رنگ سبز گشته است. حضرت فرمود: ای برادر سرّ حدیث معراج ظاهر شده و دستها را به

گردن امام حسین علیه السلام به جهت وداع در آورد که حضار مجلس بجای اشک، خون از دیده هایشان جاری شد. گویا صدای الوداع الوداع و الفراق الفراق از همه اشیاء و در و دیوار خانه بلند شد. عده ای از اصحاب سرّ حدیث معراج را جویا شدند و حضرت فرمود: رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند که در شب معراج دو قصر در بهشت دیدم که در کنار هم قرار داشتند که یکی از زمرد سبز و دیگری از یاقوت سرخ بود که شعاع آنها چشمها را خیره می کرد. از جبرئیل سوال کردم که این دو قصر از برای چه کسانی است؟ جبرئیل فرمود: قصر سبر از برای حسن است و قصر سرخ از برای حسین است سوال کردم ای جبرئیل هر دو به یک اندازه اند پس چرا به یک رنگ نیستند؟ گفت یا رسول الله در این سرّی است که نگفتن آن بهتر است. من از جبرئیل با اصرار خواستم ولی جبرئیل ساکت شد و گفت از تو حیاء می کنم و باگریه گفت یا رسول الله حسن را به زهر شهید می کنند و در وقت رحلتش رخساره مبارکش سبز خواهد شد لذا خداوند قصر او را در بهشت به رنگ سبز آفرید. و امام حسین چون به تیغ در کربلاء شهید گردد و در دم جان دادن رخساره مبارک او از خون او سرخ خواهد گردید لذا خداوند قصر او را از یاقوت سرخ آفرید. حضرت امام حسن علیه السلام بعد از نقل این حدیث فرمود: حسین جان کارم به آخر رسید و به چشم خود پاره های جگرم را در طشت دیدم. و در برابر سوال امام حسین علیه السلام که چه کسی تو را مسموم نموده و خاک مصیبت بر سر ما افشاند فرمود اگر بگویم با او چه می کنی؟ فرمود او را می کشم، فرمود نمی گویم تا جدّم را ملاقات کنم. در اینجا مردم بیرون رفتند و اهل حرم برای وداع آخر وارد شدند. نمی دانم چه قیامتی در خانواده نبوّت بر پا شد و چون آن سرور، ایشان را نظر کرد جناب امّ کلثوم را طلبید و فرمود ای خواهر، فرزندم قاسم را حاضر کن و چون

قاسم حاضر شد او را در بغل گرفت و روی او را بوسید و به امام حسین علیه السلام سفارش فرمود فاطمه را در آینده به نامزدی قاسم در آورد. و شاید آنچه را که در روز عاشورا نقل می شود بخاطر این وصیت بوده باشد. در آن لحظه امام حسن مجتبی علیه السلام بیهوش شد و یک لحظه چشم گشود که فرزندان و برادران و خواهران را گریان و نالان دید. سپس سیدالشهداء را در بغل گرفت و فرمود وصیت مرا بنویس که در آخر وصیت خود فرمود که مرا در کنار جدّم حضرت رسول صلی الله علیه و آله دفن کن که من احمقّم و سزاوارترم به آن حضرت نسبت به کسانی که بدون رخصت داخل خانه آن حضرت شدند و اگر آن زن مانع شد تو را قسم می دهم که نگذاری در تشییع جنازه من خونی به زمین ریخته شود. ابن عباس می گوید: سیدالشهداء فرمود ای برادر می خواهم وقت احتضار شما را بدانم تا حال شما را در آن وقت مشاهده نمایم. امام حسن علیه السلام فرمود از جدّم شنیدم که تا روح در بدن ما است، عقل از ما اهل بیت مفارقت نخواهد کرد. پس ای برادر جان دتس خود را به من بده هرگاه ملک الموت را زیارت کردم دست تو را می فشارم. لذا دست امام حسین علیه السلام در دست آن حضرت بود اندک زمانی نگذشت که آن حضرت دست امام حسین علیه السلام را فشرد و امام حسین علیه السلام عمامه را از سر خود برداشت و از اهل بیت خروش و ناله بلند شد. و چون علامت شهادت برادر را شنیدید علامت قتل سیدالشهداء را نیز بشنوید. فاطمه دختر سیدالشهداء فرمود: من در خیمه بودم و فکر می کردم که بر سر پدرم چه خواهد آمد، ناگاه دیدم زمین خیمه در زیر پایم می لرزد. سر از خیمه بیرون آوردم، مشاهده کردم که هوا تیره و تار شد و بادهای مخالف وزیدن گرفت و خروش و افغان بلند شد به خیمه برادرم رفتم امام سجاد علیه السلام سر از بستر برداشت و فرمود بیائید زیر بغل مرا بگیرید و دامن خیمه را کنار بزنید تا

بینم که بر سر پدر مظلوم چه آمده است و آن جناب وقتی نظر به میدان نمود ناگاه دیدم بر سر کنید و بند معجزهای خود را محکم ببندید، اینک پدر مرا کشتند. ابن عباس نقل می کند که چون جناب امام حسن علیه السلام به عالم بقاء رحلت نمود و خاک مصیبت بر سر عالمیان ریخت، سیدالشهداء مرا و عبدالله بن جعفر و علی پسر مرا طلبیدند و آن حضرت را غسل دادند و جنازه را برداشتند و خواستند در روضه رسول خدا صلی الله علیه و آله را بگشایند و حضرت را در کنار پیامبر خدا صلی الله علیه و آله دفن نمایند که مروان حکم با فرزندان عثمان و فرزندان ابوسفیان و سایر بنی امیه مانع شدند و گفتند ما نمی گذاریم چرا که عثمان در قبرستان یهودیها دفن شد و امام حسن علیه السلام در جوار رسول الله صلی الله علیه و آله دفن گردد. و به روایتی مروان حکم بر استر خود سوار شد و به خانه عایشه آمد و واقعه را بیان کرد و گفت ای عایشه اگر امام حسن رابه نزد رسول خدا دفن کنند فخر پدر تو تا روز قیامت برطرف می شود. عایشه گفت چه کنم؟ مروان گفت بر استر من سوار شو و مانع دفن آن حضرت شو و عایشه هم آمد و مانع شد و به روایتی حمل کنندگان جنازه را تیرباران کردند بطوری که هفتاد چوبه تیر بر جنازه آن مهر مُنیر زدند. بنی هاشم شمشیر کشیدند و به بنی امیه فرمود اگر وصیت بردارم نبود که فرمود مگذار در تشییع جنازه من خونی ریخته شود، هر آینه برادرم را در جوار جدّ بزرگوار خود دفن می کردم و بینی شما را به خاک می مالیدم. پس جنازه را به بقیع بردند و در نزد جدّه خود فاطمه بنت اسد مادر علی علیه السلام دفن نمودند. و در روایت آمده است که اگر کسی او را در بقیع زیارت کند قدمش بر صراط ثابت گردد در روزی که قدمها بر آن می لرزد. و بنی هاشم بعد از دفن آن حضرت بر دور آن قبر شریف ایستادند و امام حسین علیه السلام قبر شریف برادر را در برکشید و فرمود ای برادر بعد از تو از این پس سرم را روغن نخواهم

مالید و بدن خود را خوشبو نخواهم کرد و حال آنکه سر مبارک تو و خاک آلود در زیر خاک هست و ای برادر، بی وفا نیستم و بر تو خواهم گریست مادامی که در عالم مرغی بخواند و باد صبا بوزد. گریه من برای تو طولانی است و اشکهای چشمم چون باران باشد و تو از من دوری و قبر تو به من نزدیک است برادرم تو غریبی با وجودی که قبر تو به خانه های مدینه نزدیک است. و این به جهت آن است که هر که در زیر خاک می باشد غریب است اگرچه قبرش به یاران و خویشان متصل باشد. ای یاران، سیدالشهداء برادر بزرگوار خود را غریب می خواند با وجود اینکه آن روز جنازه آن بزرگوار همگان برداشتند و کسی در مدینه نماند که به تشییع جنازه آن حضرت حاضر نشود و همه گریان بودند و به عزاداری اقدام نمودند و امام حسین علیه السلام در عقب جنازه، بدون عمامه رداء و با پای برهنه می آمد و حدود با سبب زن با معجزه های سیاه گریان بودند اما غریب تر آن بزرگوار آن شهیدی بود که بیش از سه روز بدن مبارکش در خاک و خون افتاده بود و کسی در تشییع او حاضر نشد و کسی جنازه او را برنداشت و حتی او را در تابوت نگذاشتند. در میان ائمه علیهم السلام کسی غریب تر از امام رضا علیه السلام در روز وفات آن سرور نبود و جبرئیل تابوتی از چوب درخت طوبی از بهشت آورد ولی تابوت سیدالشهداء چوب تیرها و نیزه ها بود که بر بدن مقدسش زده بودند امام محمدباقر علیه السلام می فرمایند: در ابتدا وقوع آن مصیبت، امام حسین علیه السلام همه روزه به زیارت قبر برادرش امام حسن مجتبی علیه السلام می رفتند که تا چهل روز رفتند و بعد از زمانی همیشه عصر روز جمعه به زیارت آن بزرگوار می رفتند ولی جانم به فدای آن غریبی که تا چهل روز کسی بر سر قبرش نرفت و زیارتش نکرد مگر مرغان هوا و وحوش صحرا. بلی روز اربعین بود که جابر بن عبدالله انصاری با جمعی از بنی هاشم به زیارت

قبر مطهرش آمدند و بنا به روایتی همان روز بود که سید سجاد و زین العباد با عمه ها و خواهران خود وارد زمین کربلا شدند. الا لعنة الله على القوم الظالمين

فصل دوم: در ذکر احوالات خروج خوارج

ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه روایت کرده که چون حضرت امیر علیه السلام از صفین مراجعت فرمود و وارد کوفه شدند، خوارج در کوفه جمع شدند و به جانب صحرای کوفه که آن را ضرورا می گویند رفتند و فریاد می کردند

لا حکم الا لله و لو کره المشرکون

که معاویه و علی هر دو در حکم خدا مشرک شدند و تعداد آنان چهار هزار نفر بودند و بیش از هزار نفر دیگر به ایشان پیوستند. سپس آن دوازده هزار نفر عبدالله بن کوار را بر خود امیر قرار دادند. حضرت امیر علیه السلام عبدالله بن عباس را طلبیدند و فرمودند به نزد این گروه برو و ببین چه می گویند و به چه سبب از ما جدا شدند. عبدالله بن عباس سوار بر اسب شد و به نزد ایشان آمد در حالی که پیراهن نازکی بر تن داشت آنان سوال کردند ای عبدالله بن عباس تو زاهدترین ما بودی و تو این لباس را پوشیده ای؟ یکی گفت ای عبدالله تو نیز به خداوند خود کافر شدی همانند علی بن ابی طالب. ابن عباس گفت من با تمام شما نمی توانم سخن بگویم و لکن عالمتر خود را بیرون آورید تا با او سخن بگویم. مردی از جمعیت بیرون آمد که او را ابن اعور ثعلبی می گفتند در برابر ابن عباس ایستاد و غلام خود را گفت که قرآنی در پیش روی گشود و او نظر می کرد و حجّت می آورد و ابن عباس گفت من برای تو مثلی می آورم بشنو. خارجی گفت بگو، ابن عباس گفت به من بگو که خانه اسلام از کیست و آن را چه کسی بنا کرده؟ گفت پروردگار عالم و به انبیاء فرمود که امت را بگویند که جز او را نپرسید و آخرین پیامبر حضرت محمد صلی الله علیه و آله بود. ابن عباس

فرمود راست گفتی. اکنون بگو که وقتی حضرت محمد ﷺ را که به خانه اسلام فرستادند آیا آن خانه را مثل انبیای دیگر بنا کرد و عمارت آن را محکم گردانید و امت را به راههای آن واقف گردانید و شرایع و احکام آن را به ایشان آموخت یا نه؟ خارجی گفت بلی. ابن عباس گفت آیا این سرور از این خانه دنیا رفت یا باقی ماند؟ خارجی گفت رفت در هنگامی که عمارت آن خانه تمام محکم بود. ابن عباس گفت خبر ده مرا که آیا، حضرت محمد ﷺ هیچ کس بود که به عمارت این خانه بعد از او قیام نماید؟ خارجی گفت یاران و اهل بیت و فرزندان او بودند. ابن عباس فرمود آیا ایشان بعد از حضرت مصطفی ﷺ تعمیر آن خانه کردند یا نه؟ خارجی گفت بلکه خراب است. ابن عباس گفت آیا فرزندان آن حضرت این خانه را خراب کردند یا امت؟ گفت امت او. فرمود تو از امتی یا از ذریه او؟ گفت از امت او هستم. ابن عباس حالا بگو که چگونه امید نجات از آتش جهنم داری و حال آن که تو از امتی که خانه خدا و رسول مرا خراب کردی؟ خارجی گفت انا لله و انا الیه راجعون بخدا که حيله کردی و بر من غالب شدی یا بن عباس چه کنم که از این مهلکه نجات یابم؟ ابن عباس گفت سعی کن در عمارت که آنچه خراب کردی جبران سازی. خارجی گفت چگونه تعمیر خانه دین کنم؟ ابن عباس گفت باید آن کسی که خانه دین را خراب کرده بشناسی و با او مبارزه نمایی و با کسی که آن خانه را تعمیر می کند دوست باشی. خارجی گفت من الان حافظی از برای آن خانه به غیر از پسر عم تو علی بن ابی طالب نمی بینم البته اگر ابوموسی را حکم نکرده بود در حقی که برای او بود. ابن عباس گفت و یحک یا عباب حکومت در کتاب خدا است. سپس خوارج با صدای بلند به ابن عباس گفت آیا عمروعاص در نزد تو عادل بود در حالی که در جاهلیت از همه جلوتر بود و در اسلام آوردن عقب تر و او

ابتدا ابن الاثر است کسی که با حضرت صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ قتال کرد و امت او را فتنه افکند؟ ابن عباس گفت وای بر شما عمرو بن عاص حکم ما نبود او حکم معاویه بود و امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَام خواست مرا برای حکمیت بفرستد و شما قبول نکردید و گفتید ما به ابوموسی اشعری راضی شدیم و او را فرستادیم و انجام داد آنچه را که انجام داد و حال ما را نیازی به بحث عمروعات و ابوموسی نیست و از خدای خود بترسید و به حالت اول برگردید و اطاعت از امیرالمؤمنین کنید و آن سرور منتظر است که در موعدی که قرار شده است وارد شود و بر سر آن قوم بریزد و حق خود را طلب نماید. خوارج گفتند هیئات یابن عباس ما بعد از این روز هرگز از علی پیروی نکنیم، تو برو به نزد او و بگو خودش به نزد ما آید و ما حجت‌های خود را به او بگوییم و سخن او را هم بشنویم شاید سخنان او در ما اثر کند. در کتاب احتجاج آمده است که خود حضرت در جایی قرار گرفت که گفتگوی آنان را می شنید که خوارج در آخر کار گفتند ای ابن عباس، ما از صاحب و پسر عم تو چند صفت را انکار می کنیم که هر یک از آنها باعث کفر و ضلالت او می باشد و او را به جانب آتش می برد اول آنکه اسم امیرالمؤمنین را از خود برداشت و میان خود و معاویه عهدنامه نوشت پس هرگاه او امیرالمؤمنین نباشد و ما مومنانیم پس او امیر ما نخواهد بود. دوم آنکه علی در امر خود شک دارد زیرا به حکمین گفت اگر معاویه حق است برگزینید و اگر من بر حقم مرا برگزینید، پس او در شکست هست و نمی داند که او بر حق است یا معاویه. سوم اینکه انتخاب حکمیت را به اختیار دیگران گذاشت در حال که او در نزد ما حکم کننده ترین از همه مردم بود. چهارم اینکه در روز بصره حیوانات و سلاح را در میان ما قسمت کرد ولی از زنان و غرزدان آن گروه ما را منع کرد. پنجم آنکه او وصی بود و وصیت را ضایع کرد. ابن عباس

به خدمت آن حضرت آمد و گفت یا امیرالمؤمنین تو خود سخن این گروه را شنیدی و خودت به جولاب سزاوارتری. حضرت به خوارج فرمودند آیا شما به حکم خدا و رسول راضی هستید یا نه؟ گفتند بلی راضی هستیم. فرمودند من شروع می‌کنم به آنچه که شما شروع کردید بدانید که من نویسنده رسول خدا بودم که وحی و قضایا و شروط و امان را می‌نوشتم و در روزی که رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در حدیبیه با ابوسفیان و سهیل بن عمرو بن عمرو صلح می‌کرد نوشتم بسم الله الرحمن الرحيم این صلحنامه ای است در میا محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ رسول خدا و ابوسفیان. ولی سهیل بن عمرو گفت ما رحمن و رحیم را نمی‌شناسیم و اقرار به آن نداریم و تو را هم بعنوان رسول خدا نمی‌شناسیم و لیکن برای شرف تو قبول می‌کنیم که اسم خود را بر اسم ما مقدم کنی هر چند از تو بزرگتریم و پدرم از پدر تو بزرگتر است پس رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ به من امر فرمودند که بجای بسم الله الرحمن الرحيم جمله باسمک اللهم را بنویسم و کلمه رسول الله را محو کردم و بجای آن محمد بن عبدالله را نوشتم. حضرت فرمودند یا علی با تو هم مثل من برخورد خواهند کرد و تو اجابت خواهی کرد و من در صلحنامه معاویه و عمروعاص نوشتم که این صلحنامه است میان امیرالمؤمنین و معاویه و عمروعاص ایشان گفتند که ما اگر تو را امیر خود می‌دانستیم چرا با تو می‌جنگیدیم و اگر امیرالمؤمنین بودی جنگ با تو ظلم محسوب می‌شد لذا مجبور شدم به اسم فقط اکتفاء کنم و نوشتم علی بن ابی طالب، چنان که رسول خدا نیز اینگونه عمل کرد. گفتند از این طلب در گذز و باقی مطالب را بگو. حضرت فرمودند: گفتید که من در امر خود شک داشتم ولی هیچ شکمی در باب حکمین نداشتم ولی در سخن انصاف بکار بردم و گفتم اگر احق بر معاوین هستم مرا امیر خود قرار دهید چنان که خداوند فرمود

و انا او ایاکم لعلی هدی او فی ضلال مبین

و همانا ما با شما در هدایت یا گمراهی آشنا هستیم و خدا می داند که پیامبرش در حق است گفتند از این هم بیرون آمدی. حضرت فرمودند اینکه گفتید که من حکمیت را به دیگری واگذاشتم و خود در نزد شما احکم الحاکمین بودم، رسول خدا ﷺ هم در روز بنی قریظه حکم را به سعد بن معاذ واگذاشت و در حالی که خودش احکم بودند و خداوند فرمود

(لقد کان لکم فی رسول الله اسوة حسنة)

و من از رسول خدا پیروی کردم. خوارج گفتند از این هم بیرون آمدی. حضرت فرمودند آنچه گفتید که من در روز بصره حیوان و سلاح را بین شما تقسیم کردم و شما را از زنان و فرزندان ایشان منع نمودم بخاطر اینکه بر اهل بصره منت نهادم چنان که رسول خدا ﷺ بر اهل مکه منت نهاد. اگر ایشان به ما تعدی کردند ما ایشان را به گناه خود مؤاخذه نمودیم و ما گناه کوچک را به گناه بزرگ نمی گیریم و علاوه بر این کدام یک از شما حاضر بودید که عایشه همسر پیامبر ﷺ را به سهم خود بردارید. خوارج گفتند از این مسئله هم بیرون آمدی. حضرت فرمودند اینکه گفتید من وصی او بودم و وصیت را ضایع کردم لذا کافر شدم باید بگویم که شما خودتان کافر شدید که دیگری را بر من مقدم داشتید و بر اوصیاء واجب نیست که مردم را به سوی خود دعوت نمایند بلکه انبیاء که مبعوث می شوند مردم را دعوت می کنند و وصی برای کسانی است که ایمان به خدا و رسول داشته باشند و اگر مردم حج را ترک نمایند، کعبه به جهت آنکه مردم او را ترک کردند کافر نمی شود بلکه مردم به ترک او کافر می شوند زیرا که خداوند او را برای نشانه غضب کرده است و همچنین رسول خدا ﷺ مرا نیز بعنوان نشانه نصب نمود و فرمود یا علی تو به منزله کعبه هستی که

دیگران به نزد تو می آیند و تو به نزد ایشان نروی. خوارج گفتند از این امر مهم هم جواب دادی و بیرون آمدی پس بعضی از آن گروه بازگشت کردند و عده ای ماندند و به جانب نهر روان رفتند و عبدالله بن وهب و ابن زهیر بجلی را بعنوان امیر خود انتخاب کردند و روانه نهر روان شدند. حضرت امیر علیه السلام خطبه ای خواندند و مردم را امر فرمودند که به مدائن روند و در آنجا لشکرگاه بسازند. چهار نفر به نامهای شیعت بن ربیع و عمرو بن حریت و اشعث بن قیس و جویر بن عبدالله با چهار هزار نفر دیگر به نزد حضرت امیر علیه السلام آمدند و گفتند ما را اذن بده که چند روزی در کوفه بمانیم و زود به تو ملحق می شویم. حضرت فرمودند اراده بدی کرده اید بخدا قسم شما کاری در کوفه ندارید و من می دانم که در دلهای شما چیست و زود باشد که به شماها بگویم، می خواهید که مردم را از بیرون آمدن باز دارید و گویا من شما را می بینم که در سرزمین خورنق نشسته اید و سفره طعام گسترده اید که سوسماری بر شما می گذرد و شما کودکان رابه گرفتن آن امر کنید و چون سوسمار را صید کردند مرا رها می کنید و به آن سوسمار بیعت می کنید. پس حضرت روانه مدائن شدند و آن جماعت بیرون آمدند و به خورنق رسیدند و طعام مهیا کردند و در آن وقت که بر دور سفره نشسته بودند سوسماری گذشت و کودکان رابه گرفتن آن امر کردند و چون صید نمودند، آن را بستند و عمرو بن حریت دست آن سوسمار را باز گرفت و گفت بیعت کنید با این که امیر المؤمنین است و هفت نفر با او بیعت کردند و در آخر عمرو بن حریت بیعت کردند و دستهای خود را به دست او نهادند چنان که آن حضرت خبر داده بودند و روانه مدائن شدند. امیر المؤمنین علیه السلام در آن وقت در مسجد مشغول خواندن خطبه بودند که آن جماعت با همان هیئت که بودند داخل مسجد شدند چون نظر امیر المؤمنین علیه السلام بر آن گروه افتاد

فرمودند ایهاالناس، رسول خدا ﷺ هزار حدیث پنهانی به من تعلیم کرد که در هر حدیثی هزار در قرار دارد و از برای هر دری هزار کلید است و من از رسول خدا ﷺ شنیدم که می فرمود روزی باشد که هر کسی را با امام خود بخوانند و من قسم یاد می کنم که هشت نفر در روز قیامت مبعوث خواهند شد که امام ایشان سوسمار باشد و اگر بخوادم اسامی آنان را بگویم می توانم. راوی می گوید عمرو بن حریث را دیدم که لرزه بر اعضایش افتاده بود همانند شاخه درخت که تکان داده شود. حضرت فرمودند گویا می بینم ایشان در قیامت که آن سوسمار آنان را به جانب آتش می کشد و اگر منافقانی با رسول خدا ﷺ بودند با من نیز هستند پس روی مبارک را به جانب شیث و عمرو کردند و فرمودند: بخدا قسم ای شیث و ای پسر حریث شما با فرزند من حسین مقاتله خواهید نمود و او را مظلومانه شهید خواهد کرد و رسول خدا ﷺ مرا چنین خبر داد و البته این واقع خواهد شد. روزی حضرت امیر عَلَيْهِ السَّلَامُ در مسجد کوفه در بالای منبر بودند و خطبه می خواند که مشتمل بر وعظ و نصیحت بود مردی از جای خود برخاست و عرض کرد یا امیرالمؤمنین دعا کن بر خالد بن عرفطه که در فلان وادی از شام وفات کرده است. حضرت فرمودند خالد نمرده و باز مشغول خطبه شدند که دوباره آن مرد سخن را اعاده کرد حضرت فرمودند او نمرده است و برای مرتبه سوم آن مرد گفت من به شما خبر می دهم که خلد مرده است ولی شما می فرمایید خالد زنده است. حضرت فرمودند واللّه خالد نمرده است پس آب از دیده مبارکش جاری شد و فرمودند زود باشد که خالد بن عرفطه سردار جمعی از لشگر شود و گروهی را بر دارد و از این باب کنده بیرون رود و علمدار او حبیب بن حماد باشد و به جنگ فرزندم حسین بروند. حبیب بن حماد در آن مجلس حاضر بود و برخاست و گفت واللّه من از شیعیان تو

هستم آیا علمدار آنان خواهم بود؟ حضرت فرمودند تو کیستی؟ عرض کرد من حبیب بن حمادم. فرمودند اگر تو حبیب بن حماد هستی البته علم را خواهی برداشت و آنچه گفتم واقع خواهد شد. راوی گفت در کوفه بودم دیدم غلغله ای برخاست ناگاه دیدم خالد بن عرفطه که با پنج هزار نفر مسلح از باب کنده بیرون می روند و حبیب بن حماد هم علمی در دست داشت گفتم این جماعت به کجا می روند؟ گفتند به جنگ حسین بن علی بن ابی طالب گفتم صدق امیرالمؤمنین راست گفت علی علیه السلام. شیخ مفید و شیخ طبرسی نقل فرمودند که روزی حضرت امیر علیه السلام خطبه می خواندند و فرمودند

سلونی قبل ان تفقدونی.

قبل از آن که من از میان شما بروم هر سوالی دارید پرسید و بخدا قسم سوال نکنید از من گروهی که گمراه کنند گروهی را و یا هدایت کنند تا روز قیامت مگر اینکه شما را خبر دهم که پیشرو و امیر ایشان را نیز بگویم. پس مردی از حضار برخاست و گفت مرا خبر ده که چند مو در سر و ریش من وجود دارد؟ حضرت فرمودند حبیبم رسول خدا صلی الله علیه و آله مرا خبر داد به آنچه تو سوال کردی و مرا خبر داد که به عدد هر موئی که در سر تو است ملکی هست که تو را لعنت می کند و به عدد هر موی از ریش تو شیطانی است که تو را گمراه می کند و آن سرور مرا خبر داده که در خانه تو فرزندی است که فرزند دختر رسول خدا را می کشد و این در آینده واقع خواهد شد و فرزند ملعون تو فرزند مرا و سرور سینه مرا می کشد و در آن وقت آن ملعون را در خانه کودکی بود که هنوز درست راه نیفتاده بود. شیخ فخرالدین طریحی نقل کرده که آن کودک، خولی بن یزید اصبحی بود آن ملعونی که نیزه ای بر سینه مبارک سیدالشهداء زد که از پشت سرش بیرون آمد و حضرت بر رو افتاد و در خود

می غلطید و شکایت آن ظالمان را به پروردگار خود می کرد. آن ملعون در روز عاشورا به عنوان علمدار لشکر شقاوت عبیدالله بن زیاد بود و شبیلی برادرش سردار لشکر شقاوت اثر بصره بود و خولی در آن رو زبا دست ناپاک خودش جمعی از اصحاب و اقرباء سیدالشهداء را شهید نمود که از آن جمله عثمان بن امیرالمؤمنین علیه السلام بود که بیست و یک سال عمر شریفش گذشته بود و حضرت او را عثمان نامیده بودند تا همنام عثمان بن مظعون که از اکابر زهاد و اصحاب سید ابرار صلی الله علیه و آله و از جمله اخلاص کیشان امیرالمؤمنین بود باشد. او چهارده نفر را در یاری برادر بزرگوارش کشت و بیست و دو نفر را زخمی نمود که همین ظالم تیری بر چله کمان گذاشت و بر پیشانی مقدّسش زد که از اسب به زمین افتاد و اسحق بن اشعث شمشیری به او زد و بر او هجوم آورد و او هم برادر خود را به یاری خویش طلبید و هنوز ابا عبدالله علیه السلام به او نرسیده بودند که ملعونی از فرزندان ابان بن حازم سر او را برای عمر سعد برده بود. و دیگر اینکه جعفر بن علی که مادرش لیلی دختر مسعود دار می بود و کینه او امّ البنین بود برادر مادری حضرت عباس علیه السلام بود که از آن سرور کوچکتر بود و نوزده سال از عمر شریفش گذشته بود و در میدان جنگ بودند که همین دخولی لعین تیری بر گلوی او زد که از اسب افتاد که مرغ روحش از شاخساران بدن به جنّۃ الماوی پرواز کرد. و حرکت زشت دیگر ملعون این بود که سر مقدس سیدالشهدا را به خانه اش برد و در میان تنور بر روی خاکستر گذاشت و صبح که شد آن سر مطهر را برداشت و بر سر نیزه کرد و به لشکر ملحق شد و در بازار کوفه آمد و در برابر جناب زینب قرار داد و دل آن مظلومه را به درد آورد و موجب شکساتن پیشانی آن سیده زنان عالمیان گردید و در روزی که اهل بیت آن مظلوم را وارد شهر شام می کردند همین خولی فخریه می خواند. موافق روایت

سید عبدالکریم بن طاوس و صاحب مناقب وقتی که ابا عبدالله علیه السلام خامس آل عبا در زمین کربلا افتاده بود و حال آنکه از تشنگی زبان و دهان مقدّسش خشک شده بود و در خون مبارک غوطه ور گردید و جمیع ذرات کائنات به مظلومی او به جزع آمده بودند، آن وقتی که آن جناب به یک چشم اهل بیت خود را می دیدند و به چشم دیگر ملاحظه می فرمود که از کدام جانب دشمنان قصد آن امام علیه السلام را می نمایند و آن زمانی که پانزده نفر از شجاعان لشکر به قصد قتل آن سرور با شمشیرهای برهنه دویدند. همین دخولی ملعون بود که به قصد قتل حضرت پیش روید و چون نزدیک حضرت رسید دستهایش لرزید و ضعف به نحوی بر او مستولی شد که به زانو درآمد و زانوهایش بر زمین آمد. دست راست در زنجیر غضب و دست چپ شل باد ای شقی بدبخت و خداود تو را از رحمت خود دور گرداند ای دشمن خدا و رسول چه خیال عظیمی کرده ای، آیا می خواهی سر رئیس رؤّسای اهل اسلام را جدا نمایی؟ مگر نمی شناسی او را که مصدر نشین بر صدر نشین مجلس قرب و رئیس بار یافتگان محفل اُنسل می باشد. ای قاصد تیز رو در شب و روز، آرام مگیر و خود را به مدینه برسان از برای آنکه پیغام غریب عراق را به اهل زمین حجاز رسانی و بر احدی مخفی نیست که قریش عظیم ترین قبایل عرب بودند و اشرف قبایل قریش قبيله عبد مناف بودند و اشرف قبيله عب مناف، هاشم هستند و ای قاصد. قریش و بنی هاشم را بگو که بزرگ و امام شما را در کربلا بدون سر بر زمین انداختند و از برای او قبر و لحدی ترتیب ندادند و بگو به آنان که بزرگ و سید شما از دنیا رفت و با لبی عطشان و شکمی گرسنه به شهادت رسید. و بگو ای قاصد به بنی هاشم در مکه و مدینه که سید شما را زیر سمّ اسبان پایمال نمودند

و سر بریده اش را برای حرام زاده کافر بنی امیه به هدیه فرستادند الا لعنة الله على القوم الظالمين.

فصل سوم: جنگ نهروان بوسیله خوارج شکل می گیرد

پس از جنگ صفین، خوارج در نخلیه توقف کردند تا جمعیت ایشان زیاد شد و حرقوس بن ظهیر سعدی و رعدبن و هب برج طائی را امیر خود قرار دادند و اراده کردند که در نهروان لشکر گاه بسازند لذا حرکت کردند و در بین راه مردی را دیدند که می گریخت و قرآنی در گردن او بود، دور او را گرفتند و گفتند کاری با تو نداریم بگو کیستی؟ گفت من عبدالله بن حباب می باشم که پدرم از اصحاب سید انبیاء صلی الله علیه و آله بود. خوارج گفتند آیا هیچ حدیثی از پدرت بیاد داری که از رسول خدا صلی الله علیه و آله نقل کند؟ گفت بلی از پدرم شنیدم که می گفت رسول الله صلی الله علیه و آله فرمود که بعد از من فتنه ای ظاهر خواهد شد و در آن فتنه دل مردم بمیرد چنانکه بدن آنان می میرد و در قبل از صبح مؤمن هستند ولی چون صبح می شود کافر می شوند و کسی که در آن فتنه نشسته باشد بهتر است از کسی که ایستاده باشد و ایستادن در آن بهتر از راه رفتن است و راه رفتن بهتر از دویدن است. پس خهر کس در آن فتنه مقتول باشد بهتر است از آنکه قاتل باشد. گفتند اعتقاد تو در حکمیت و حکومت چیست؟ جواب داد که بخدا قسم امیرالمؤمنین علیه السلام از شما داناتر است و دین خود را بهتر نگاه می دارد و به قریش در امر دین از هرکس بیشتر است پس یکی از خوارجی شمشیری بر سرش زد و او را کشت و شهیدش کرد و به روایتی او را در کنار نهر ذبح کردند و خوارج به خانه و اهل و عیال او را کشتند در حالی که همسر او حامله بود و خانه او را غارت کردند. خواستند درخت خرمايي از مرد نصرانی بخرند که آن مرد گفت من این درخت را به شما دادم گفتند قبول نمی کنیم مگر به قیمت آن.

نصرانی گفت واعجاباه شما مثل عبدالله بن حباب را می کشید ولی درخت خرما را قبول نمی کنید! پس خوارج از آن قریه بیرون رفتند و به جانب نهروان رفتند. این خبر به امیرالمؤمنین علیه السلام رسید فرمودند مندی ندا دهد تا مردم در مسجد جمع شوند. پیغمبر صلی الله علیه و آله حضرت خطبه ای خواندند که بعد از حمد پروردگار و درود و صلوات بر پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمودند شما آنچراکه از این جماعت سر زد آگاه شدید که خون مردم را می ریزند و اموال آنان را غارت می کنند و ایشان از دین خارج شدند، پس آلات جنگ را آماده کنید که من به جنگ با تاین فاسقان میروم انشاءالله از منبر پائین آمدند و به خانه تشریف بردند. و اهل کوفه آن سرور را اجابت نکردند مگر عده کمی که باعث غضب آن حضرت شد و روز دیگر نیز بالای منبر تشریف بردند و خطبه خواندند و سخنانی که دلالت بر دلتنگی آن حضرت و بی فایبی اهل کوفه امام به قتال خواهید رفت و کدام خانه بعد از خانه من نگه خواهید داشت؟ اگر شما را امری می کنم مخالفت من می کنید و اگر سخن شما را می شنوم پراکنده می شوید پروردگارا بین من و شما جدایی بیندازد و مرا فرجی عطا فرماید پس محزون به خانه تشریف بردند. عده زیادی به خانه حضرت رفتند و عرض کردند فدای تو شویم دلتنگ مباش. اینک مانند تو ایستاده ایم و آنچه بفرمایی اطاعت می کنیم و مال و جان خود را نثار تو می کنیم. پس روز دیگر آن سرور بر بالای منبر رفتند و مردم کوفه را به جهاد دعوت کردند و مردم با تعجیل، آن امام را اجابت کردند و حدود چهار هزار نفر دور آن حضرت جمع شدند. طبرسی در تاریخ خود می گوید که چون از کوفه به عزم نهروان بیرون آمد، منجمی در میان اصحاب عرض کرد یا علی در این ساعت بیرون مرو و چون سه ساعت از روز بگذرد بیرون بیرون برو و اگر در این ساعت بیرون بروی به تو و اصحاب تو ضرر بسیار و اذیت بی شمار

خواهد رسید و اگر در آن ساعت که من می گویم بروی ظفر خواهی یافت. حضرت امیر علیه السلام فرمود آیا تو می دانی که در شکم این اسبی که من سوارم کره نر هست یا ماده؟ عرض کرد اگر حساب کنم می دانم. حضرت فرمود که کسی تو را تصدیق نمی کند بلکه قرآن این کار تو را تکذیب می کند. آیا گمان می کنی که می توانی هدایت کنی به آن ساعتی که نفع بینند و یا باز بداری از ساعتی که در آن ضرر باشد؟ پس هر کسی تو را در این دعوی تصدیق نماید از استعانت جستن به خدا بی نیاز خواهد بود از دور کردن بدیها از او سزاوار است برای کسی که به قول تو یقین کند مه حمد تو را بجا آورد نه حمد خدا را زیرا که تو او را هدایت و دلالت کردی به آن ساعتی که اگر در آن ساعت روانه شود نفع می بیند و او را باز می داری از ساعتی که حرکت کردن در آن موجب ضرر و بدی او می شود. پس هر کس به تو ایمان آورد من ایمن نیستم از اینکه برای ضدّ و شریک قرار داه باشد. ما مخالفت تو می کنیم و در همین ساعت که تو نهی می کنی ما حرکت می کنیم

اللهم لاخیر الا خیرک و لا اله غیرک.

پس فرمود که ای گروه از منجمّ به همان قدر که در تاریکیها و صحرا و در بیابان راه پیدا کنید دوری کنید چون منجمّ مانند کاهن است و کاهن مثل ساحر و ساحر مثل کافر است و کافر هم در آتش خواهد بود و سپس به منجمّ فرمود اگر به من خبر برسد که تو به نجوم عمل می کنی تو را در زندان حبس خواهم کرد و تا زنده ام تو را از عطا محروم خواهم کرد. و حضرت در همان ساعت حرکت کردند و پیروز شدند و فرمودند اگر ما از آن مرد منجمّ اطاعت می کردیم مردم می گفتند بخاطر پیش بینی او پیروز شدیم و بدانید ای مردم که جناب محمد مصطفی صلی الله علیه و آله از منجمّ استفاده نکرد و ما بعد از آن حضرت که بلاد کسری

و قیصر را فتح کردیم از هیچ منجمی بهره نگرفتیم بلکه بر خدا توکل کردیم و شما هم به خدا اعتماد و توکل کنید زیرا که او هر چیزی را کفایت می کند، پس روانه شدند. در کتاب تحفة المجالس شیخ معین الدین ذکر شده است که در بین راه نهروان لشگر به دیری رسیدند و راهب پیری از بالای دیر نعره زد که صاحب و امیر این لشگر کجا است؟ خبر را به حضرت رساندند و آن سرور هم عنان مرکب خود را به جانب آن دیر معطوف داشتند و به سمت آن راهب آمدند. راهب عرض کرد با این جمعیت به کجای می روی؟ فرمودند به مجادله با دشمنان. راهب گفت تو با لشگر چند روزی در پای دیر من توقف کنی و فرود آیی چون فلان ستاره در هبوط است و طالع اهل ضعیف است لذا چند روزی صبر کن تا آن کوکب هابط، رو به صعود و بالا کند و طالع مسلمانان قوتی بگیرد. حضرت فرمودند ت و که ادعای علم آسمانی می کنی مرا خبر ده از سیر فلان کوکب. راهب گفت من تا به حال اسم این کوکب را نشنیده ام. حضرت نام چند ستاره دیگر را فرمودند ولی راهب ندانست. حضرت فرمودند تو از احوال آسمان اطلاعی نداری از زمین سوال می کنم بگو ای راهب که در زیر قدم تو که الان ایستاده ای چه چیز مدفون است؟ راهب متحیر ایستاده بود گفت نمی دانم. حضرت فرمودند ظرفی از مس در زیر قدم تو مدفون است. و هفت دینار در آن هست، و نقش و سکه های آنها را هم فرمودند. پیر راهب گفت تو این سخن را از کجا می گویی؟ فرمودند رسول خدا ﷺ مرا خبر داد و آگاه باش که آن حضرت مرا خبر داده است که تو با این جماعت جنگ می کنی و از لشگر تو کمتر از ده نفر کشته شوند و از لشگر ایشان کمتر از ده نفر باقی نمانند و همه بگریزند. صاحب دیر متحیر شد و گفت پس زیر پای خودم را شکافید، شکافتند و آن ظرف مسی را درآوردند و عدد دینار و نقش و سکه ها همان بود که

حضرت فرمودند. پیرمرد راهب فوراً از دیر خارج شد و خود را به پشت پای مقدس آن حضرت انداخت و به شرف اسلام مشرف شد و آن حضرت با یارانش روانه نهروان شدند و عدی بن حاتم طائی پیشاپیش جمعیت می رفت و شعر می خواند. و چون قدری راه آمدند منجم دیگری به خدمت حضرت آمد و از رفتن منع کرد و حضرت خبر پیروزی خود را به او داد و منجم گفت آتش در برج طالع تو مشتعل است. حضرت فرمودند روشنی و نور آن آتش از ما است و سوزش و ظلمت آن و خروش برای دشمنان ما است. حضرت فرمودند ای منجم که ادعای پیشگویی داری آیا خبر داری که دیشب سرانديب غرق شد و مناره هند خراب شد و حصار اندلس شکست و پادشاه افریقیه هلاک شد، اینها خبر دور بود حال از اخبار نزدیک سوال می کنم که در آن وقت سعدبن مسعده خارجی در نزد حضرت امیر عَلَيْهِ السَّلَامُ ایستاده بود و این لعین جاسوس معاویه بود و مالک اشتر می خواست او را بکشد که حضرت مانع شدند و فرمودند ای منجم آیا خبر داری که عمر او به آخر رسیده، آن ملعون گمان کرد که حضرت امر به قتل او خواهد کرد پس از ترس زهره شکافت و بر زمین افتاد آن منجم از دیدن این غرائب به سجده افتاد و ایمان او کامل شد. حضرت با لشگر خود در دو فرسخی نهروان فرود آمدند و قنبر را پیشاپیش فرستادند تا به خوارج بگوید که حضرت می فرمایند که شما را چه بر این داشت که بر من خروج کردید و من در میان شما به علامت رفتار کردم و کوچک و بزرگ شما را حرمت داشتم و شما را به زندگی خود نگرفتم و مالهای شما را به غنیمت نگرفتم. ای قنبر اگر آنان دشنام می دهند جوابشان مده. قنبر به نزد خوارج رفت و تبلیغ رسالت از جانب حضرت نمود. مردی از لشگر خوارج پیش آمد و گفت به نزد مولای خود برگرد و ما هرگز اجابت دعوت تو نخواهیم کرد و ما می ترسیم که علی

عَلَيْهِ السَّلَامُ با زبان نرمی که دارد ما را برگرداند چنان که عبدالله بن الکوار را برگردانید. برو به مولایت بگو که جمع شدن ما در اینجا برای جنگ است. پس قنبر جواب خوارج را به حضرت عرض کرد و سپس نامه ای به خوارج نوشتند

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ مِنْ عَبْدِ اللَّهِ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ أَخِي رَسُولِ اللَّهِ إِلَى عَبْدِ اللَّهِ وَهَبٍ وَحَرْقُوصِ بْنِ ظَهْرِ بْنِ الْمَرْقِ بْنِ دِينَ الْإِسْلَامِ وَشَرِيعَةَ سَيْدِ الْأَنَامِ

این نامه ای است از بنده خدا امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب برادر رسول خدا محمد بن عبدالله صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ به عبدالله وهب و حرقوص بن ظهیر که از دین اسلام و شریعت حضرت مصطفی صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ خارج شدند پس بدرستی که خبر خروج شما به من رسید و جمع نمودن این جماعت جاهل که خبر از خیر و شر ندارند و به مقاتله و مجادله بعد از بیعت با من حاضر شده اید. پس عهد خود را شکستید و قسمهای خود را باطل کردید و به آن قناعت نکردید و عبدالله بن حباب را بدون جرم و گناه کشتید و او پسر حباب قاصد رسول خدا صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بود و من او را طلب خواهم کرد پس قاتل او قاتل اهل و عیال او را به من تسلیم کنید تا انتقام از ایشان بکشم. بخدا قسم اگر قاتل او را به من واگذار نکنید بر نخواهم گشت تا آنچه مقصودم است حاصل کنم و استعانت از خداوند دارم و توکل بر ذات اقدس او می نمایم والسلام. حضرت نامه را به عبدالله بن ابی عتبه دادند و نامه را به عبدالله بن وهب داد در هنگامی که در کنار نهر روان نشسته بود و شمشیر حمایل کرده بود و حرقوص و رؤسای خوارج دور او نشسته بودند نامه را به عبدالله داد. عبدالله بن وهب و حرقوص نامه را خواندند و عبدالله بن وهب به عبدالله بن عتبه که قاصد حضرت بود گفت اگر تو رسول نبودی گردن تو را می زدم پس جواب نامه را اینگونه نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم من عبدالله بن وهب الى علي بن ابي طالب.

بدان که رسول و نامه تو به من رسید نوشته بودی که قاتل عبدالله را تحویل شما دهیم، بدان که ما همگی او را کشتیم و اینکه نوشتی که به جنگ ما می آیی که ما به جنگ با تو عازم هستیم، پس نامه را قاصد به نزد حضرت آورد و حضرت پس از مطلع شدن از مضمون نامه امر فرمودند که لشگر به جانب نهر روان حرکت کنند. وقتی لشگر به خوارج نزدیک شدند صدای قرائتقرآن آنان همانند زنبور عسل می پیچید و در میان ایشان زهاد و عبّاد بودند و پیشانیها و زانوهای ایشان از کثرت عبادت پینه بسته بود یکی از یاران حضرت می گوید وقتی من این صحنه ها را دیدم از لشگرگاه دور شدم و به شک افتادم و از اسب فرود آمدم و نیزه خود را به زمین زدم و سپر خود را پایین گذاشتم و زره را بر روی نیزه انداختم و به نماز ایستادم و دعا می کردم و گفتم خدایا اگر رضای تو در قتال با جدال با این گروه هست پس به من چیزی را بنما که شک از دل من برداشته شود و اگر سخط تو در آن است مرا از آن دور کن. ناگاه دیدم که حضرت آمد و بر استر رسول خدا سوار بود پیاده شدند و به نماز ایستادند ناگهان مردی با اسب با سرعت تمام آمد و گفت یا امیرالمؤمنین خوارج از نهر گذشتند و مرد دیگری هم آمد و گفت خوارج گفت یا علی خوارج از نهر عبور کردند حضرت فرمودند سبحان الله آنان از نهر نگذشتند والله نخواهند گذشت و در این طرف نهر تمام کشته خواهند شد مگر کمتر از ده نفر و این وعده ای است که خداوند و رسول خدا ﷺ به من داده پس فرمودند ای جنذب این تل را می بینی؟ عرض کردم بلی فرمودند که رسول خدا ﷺ فرموده است که ایشان نزد این تل کشته خواهند شد. پس فرمودند ای جنذب ما رسولی به نزد ایشان خواهیم فرستاد که ایشان را به کتاب خدا و سنت رسول خدا ﷺ دعوت نماید

و چون رسول ما به نزد ایشان برود، تیرها به جانب او خواهند انداخت و او را خواهند کشت. پس ما به نزد خوارج آمدیم و دیدیم که خوارج در لشکرگاه خود هستند و نرفته اند پس شک من برطرف شد. پس امیر عَلَيْهِ السَّلَامُ امر کرد تا مردم را جمع کنند و فرمودند کیست که این قرآن را بگیرد و به نزد این گروه رود و ایشان را به کتاب خدا و سنت رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ دعوت نماید و در نهایت کشته خواهد شد و بهشت برای او باشد. هیچ کس جواب آن حضرت را نداد مگر جوانی از بنی عامر بن صعصعه و چون آن حضرت جوانی آن جوان را دید فرمودند به جای خود برگرد. پس مرتبه دیگر همان سخن را اعاده فرمود و کسی دیگر به غیر از آن جوان اجابت ننمود، حضرت فرمودند برگرد و باز برای بار سوم تکرار شد و حضرت فرمودند بدان کشته خواهی شد. آن جوان کتاب خدا را برداشت و به جانب خوارج حرکت کرد و چون به جایی رسید که صدای آنان را می شنید، تیرها را به جانب او انداختند و چون آن جوان رو به ما کرد دیدیم که از بسیاری تیرها همانند خاریشت شده است و به شهادت رسید. جندب می گوید چون این صحنه را دیدم شک از خاطر من برطرف شد لذا حرکت کردم و هشت نفر از ایشان را کشتم. ای مسلمان تعجب کردی که این جماعت صدای تلاوت قرآن از اردوی ایشان بلند بود و پیشانیها و زانوهای ایشان از شدت عبادت پینه بسته بود. ولی آن ظالمانی که در روز عاشورا با سیدالشهدا جنگ نمودند و در میان ایشان کسانی بودند که قاری قرآن بودند.

رب تال القران و القران يلعنه.

چه بسا قاریان قرآن که خود قرآن آنان را لعنت می کند. و همانطور قاتلان امام حسین عَلَيْهِ السَّلَامُ هم از کسانی بودند که قرآن تلاوت می کردند. در زمان قیام مختار بود که مردی از قاتلان در کربلا را به نزد مختار آوردند. مختار فرمود ای

ملعون چرا به کربلا رفتی و با سرور شهیدان جنگیدی؟ آن ملعون گفت من تنها نبودم بلکه صد هزار نفر که همگی عابد و قاری قرآن بودند حضور داشتند. مختار گفت خداوند تو را و همه آن جماعت را لعنت کند. شبی از شبهای بعد از واقعه کربلا هاتفی در بصره نداء داد: بدرستی که آن نیزه هایی که در کربلا بر سینه حسین علیه السلام وارد می شوند کتاب خدا مقاتله و مجادله می کنند، تکبیر و تهلیل می گویند به اینکه تو کشته شده ای و حال آنکه به کشتن تو تکبیر و تهلیل را کشتند و حق پرستی و خداپرستی را برطرف کردند. گویا به کشتن تو جدّ امجد تو را کشتند که صلوات خدا و جبرئیل بر او باد. آری آن بی شرمان بی حیاء و ظالمان پر جفا در روز عاشورا چون سر مقدس سیدالشهداء را بر سر نیزه کردند، صدای تکبیر از آن ظالمان بلند شد که دلهای اهل بیت از آن صدا از جا کنده شد. بی شرمی را ببینید که به نقل از معصومین که فرمودند

جددت بالكوفة اربعة مساجد فرحا لقتل الحسين

که چهار مسجد در کوفه به جهت شکرانه شهادت امام حسین علیه السلام احداث کردند و به نامهای مسجد جریر، مسجد سمام، مسجد اشعث و مسجد شبث بن ربیع ساخته شد. از اینها عجیب تر اینکه اهل شام نذر کردند که اگر امام حسین علیه السلام کشته شود و خلافت آل ابی سفیان قرار گیرد روز قتل او را عید بگیرند و چنان دیده بصیرت ایشان کور شده بود که یهود و نصاری از عمل ایشان عبرت می گرفتند و از ظلم و عدوان ایشان تعجب می کردند و خود آنان هم کور و کر بودند که حقایق را نمی دیدند و نمی شنیدند. ولی زنان و کودکان ایشان بر ظلم آنان می گریستند و ناله می کردند. شنیده اید که وقتی اهل بیت را وارد کوفه نمودند صدای گریه عظیمی از زنان کوفیان بلند شد که آن دختر شهسوار عرب جناب زینب فرمود بس کنید ای اهل کوفه و ای اهل مکر و حيله، مردان شما

مردان ما را می کشتند و زنان شما بر ما گریه می کنند. حمید بن مسلم می گوید روز عاشورا وقتی که لشگردست به غارت اهل بیت خامس آل عبا زدند، زنی را دیدم که از قبیله بکر بن و ابل همراه شوهرش در لشگر عمر سعد بود چون دید آن قوم بی حیاء دست به بی حیایی به جانب دختران خیرالنساء دراز کردند و ایشان را غارت می کردند، دست به شمشیر برد و به جانب خیمه ها روان شد و

گفت ای آل بکر بن و ابل

اتسلب بنات رسول الله

آیا دختران پیغمبر را برهنه می کنند و شما ایستاده اید؟ سپس فریاد زد

یا ثنارات رسول الله

کجائید ای طلب کنندگان خون رسول الله ﷺ .

پس شوهر ملعون آن زن شجاع آمد و او را به سوی منزل خود برگردانید. الله الله از این شقاوت و نعوذ بالله از این کفر و ضلالت و غفلت آشکار عجیب تر آنکه همه روز صحنه های معجزه آسا و فارق العادت بسیاری را مشاهده می کردند که بسیاری از کفار از دیدن آنها متنبه و به شرف اسلام مشرف می شدند و شخصی نقل می کند که در پشت کوفه جمعیتی را دیدم و فوج کثیری را دیدم که بعضی از ایشان بر گردن و بعضی بر دوش بعضی سوار بودند. آمدم تا ملاحظه کنم که چه خبر است، دیدم سر مقدس جناب امام حسین علیه السلام را که بر درخت آویخته بودند که سوره ای از سوره های قرآن را تلاوت می کرد. حارث بن وکیده نقل می کند که من از آن کسانی بودم که سر مقدس را برداشته بودند شنیدم که آن حضرت سوره کهف تلاوت می فرمود و من در تحیر فرو رفتم که چگونه سر بی تن سخن می گوید در همین حیرت بودم که یک مرتبه دیدم به من فرمود:

یابن وکیده اما علمت انا معاشر الائمة احیاه عند ربنا نرزق
ای پسر وکیده آیا نمی دانی که ما معاشر امامان همیشه زنده می باشیم و
مرگ ما را فانی نخواهد کرد؟ حارث می گوید چون این سخن را شنیدم بیشتر
تعجب کردم که نباید سر مطهر و منور امام علیه السلام در دست این جماعت بدگهر
باشد لذا از ایشان می گیرم و به کربلا می روم و به بد مطهرش ملحق می سازم
چون این به خاطر من گذشت ناگهان آن سر مبارک فرمود

یابن وکیده لیس لک الی ذلک سبیل

ای پسر وکیده به این فکری که کرده ای راهی نخواهی یافت ای حارث
ریختن خون من در نزد خدا عظیم تر است از گردانیدن سر در راهها و شهرها،
بگذار هر چه خواهند بکنند زود باشد که قبیح عمل خود را بدانند.

اذ الاغلال فی اعناقهم و السلاسل یسحبون.

الا لعنة الله علی القوم الظالمین

فصل چهارم: شروع جنگ امیرالمؤمنین علیه السلام با خوارج در نهروان

بعد از کشتن قاصد حضرت امیر علیه السلام، عبدالله بن وهب در میان لشگر خود ایستاد و شروع به خواندن خطبه نمود که آنهایی که خود را با پروردگار برابر دانستند علی و اصحاب او بودند که در دین خدا، عمروعاص و ابوموسی را حَکَم کردند مردی فریاد زد که ای دشمن خدا تو را چه کار به خطبه خواندن و تو آن کسی هستی که خودت بهتر می دانی. وای بر تو ای لعین می دانی در حضور چه کسی سخن می گویی؟ او امیرالمؤمنین و برادر سیدالمرسلین و پسر عم و داماد و پدر سبطین است. حضرت امیر علیه السلام فرمودند او را واگذار که در گمراهی خود مقرر است. حرقوص لعین جلو آمد و گفت ای پسر ابوطالب بخدا قسم که مقصود ما جنگ با تو برای رضای حق است. حضرت این آیه را تلاوت فرمودند

(قل هل ننبئکم بالآخسرین اعمالا الذین ضل سعیمهم فی الحیوة الدنیا و هم

یحسبون انهم یحسنون صنعا.)

بگو آیا به شما خبر بدهم به پست ترین اعمال؟ آنان که در دنیا در مسیر گمراهی و ضلالت عمل می کنند ولی گمان می کنند که اعمال نیکو انجام می دهند. بخدا قسم که خوارج نهروان از مصادیق بارز این آیه شریفه هستند. پس حضرت در آن روز با خوارج سخن گفتند و ایشان به کشتن عبدالله اقرار کردند. حضرت فرمودند گروه گروه از یکدیگر جدا شوید تا سخن هر یک را جدا جدا بشنوم. پس هر قبیله جدا شدند و هر یک جداگانه اقرار به کشتن عبدالله نمودند و گفتند آری ما او را کشتیم و تو را نیز خواهیم کشت. حضرت به اصحاب فرمودند حمله کنید و منم اول کسی که بر ایشان حمله می کنم. پس ذوالفقار را کشیدند و برایشان حمله کردند و اصحاب هم در عقب سر آن جناب حمله

کردند و جنگ در گرفت. حبیب بن عاصم الازدی عرضس کرد یا امیرالمؤمنین اینها که با ایشان جنگ می کنیم آیا از کفارند؟ فرمودند از کفر گریخته اند و در کفر افتاده اند. حبیب گفت آیا منافقند یا بفرمایید از چه طایفه ای هستند تا ما با بصیرت با آنان بجنگیم؟ حضرت فرمودند که ایشان گروهی هستند که از دین اسلام بیرون رفته اند همچنان که تیر از کمان بیرون رود. پس همین شخص با سعادت جنگید تا به شهادت رسید. احنف بن غدار طائی که شجاعترین خوارج بود و در صفین جنگها کرده بود حمله کرد و صف لشگر را شکافت حضرت خود را به او رساندند و اسب احنف او را تا آخر لشگرگاه در کنار نهر نهروان برد و به زمینش زد و جان به مالکان دوزخ سپرد و به درک واصل شد. سپس مالک بن وضّاح رجز خوانان بیرون آمد و حضرت امیر علیه السلام در حمله اول او را کشتند و بعد از او حرقوص و پسر عمّ مالک بر حضرت حمله کرد و حضرت را در میان خود گرفتند و حضرت امیر علیه السلام به یک ضربتکار پسر عمّ مالک را ساخت و ضربت دیگری بر سر حرقوص زدند و کلاه نظامی او را قطع نمودند و سر شمشیر بر اسب او خورد و اسب رم کرد و نعلش آن ملعون را در میان دو لاب خرابی که در آن نزدیکی بود انداخت و بعد از آن جنگ سخت شد. امیر خوارج عبدالله بن وهب پیش آمد و فریاد زد که ای پسر ابی طالب از این معرکه بیرون نمی رویم تا تو را بکشیم یا تمام کشته شویم و خودت به نزدیک من بیا و مردم را واگذار. چون امیر علیه السلام صدای او را شنیدند تبسم نمودند و فرمودند خدا او را بکشد چه قدر کم حیاء است نمی داند که من همیشه رفیق شمشیر و قرین نیزه بوده ام لیکن او از زندگی ماء یوس شده است یا طمع باطلی دارد. پس آن ملعون بر امیر علیه السلام حمله کرد و حضرت می فرمودند:

سیف رسول الله فی یمینی

و فی یساری قاطع الوتین

یعنی شمشیر رسول خدا در دست راست منست و در دست چپ من شمشیر قطع کننده سرها است و به قولی در آن روز قمقام در دست چپ آن حضرت بود و حضرت به یک ضربه شمشیر او را دو پاره کردند و به اصحاب پلیدش ملحق نمودند. پس خوارج حمله کردند که اصحاب حضرت فرار کردند و حضرت به تنهایی در برابر ایشان ایستادند. حضرت فرمودند این چه کار است گویا به سوی مرگ می روید. گفتند مگر به سوی مرگ نمی رویم؟ فرمودند بسیار دعا کنید و دندانها را بر روی یکدیگر گذارید و حمله کنید که از شما کمتر از ده نفر به شهادت می رسند ولی دشمنان شما کمتر از ده نفر باقی می مانند. راوی می گوید ما به فرموده آن سرور عمل کردیم بخدا قسم که هنوز نصف نرسیده بود که تمام آن قوم خوارج را کشتیم و از آنان به غیر از نه نفر کسی باقی نمانده که همه آنان گریختند که دو نفر به جانب خراسان رفتند و در زمین سجستان ساکن شدند و نسل آندو در آن ولایت بسیار شد و دو نفر به جانب شهرهای عمان رفتند و دو نفر به یمن گریختند و در آن بلاد صاحب نسل و اولاد شدند که گروه ایاضیه معروف شدند. و دو نفر به بلاد جزیره موسوم به سن و بواریخ در کنار فرات رفتند. و یک نفر به جانب طل موزون رفت. اصحاب حضرت امیر علیه السلام در این جنگ نهروان غنائم فراوان صاحب شدند و از اصحاب آن سرور به تعداد نه نفر به درجه شهادت نائل آمدند چنان که خود حضرت خبر داده بود که کمتر از ده نفر از ما به شهادت می رسند و کمتر از ده نفر از دشمن باقی می مانند که اسامی آنان گذشت. و این معجزات و کرامات آن حضرت بود. و کرامات دیگری در کتاب ارشاد القلوب مذکور است که شیخی امیرالمؤمنین علیه السلام قبل از جنگ نهروان از مسجد کوفه بیرون آمدند و به جانب منزل تشریف می

بردند. کمیل بن زیاد می گوید من در خدمت آن حضرت بودم از کنار خانه ای عبور کردیم که شخصی با صدای محزون قرآن تلاوت می کرد که

(قل هل یستوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون انما یتذکر اولوا الالباب.)

بگو ای پیامبر آیا کسانی که نمی دانند مساوی هستند؟ همانا صاحب عقل و متذکر و متوجه خواهند بود. کمیل می گوید من از شنیدن صدای قرآن در دل خود او را تحسین کردم و از حال قاری قرآن تعجب نمودم اما اصلاً اظهار نکردم. امیرالمؤمنین فرمودند ای کمیل از آواز این مرد تعجب مکن و او را تحسین هم مکن. بخدا قسم که این مرد از اهل آتش است و من بعد از این تو را از حال او باخبر خواهم کرد. کمیل می گوید که من از مکاشفه آن حضرت که بر دل من مطلع شد تعجب کردم و از این شهادتی که حضرت برای آن مرد دادند متحیر شدم ولی زمانی نگذشت که غزوهی نهروان اتفاق افتاد و بعد از اتمام جنگ حضرت ایستاده بود و شمشیر بر دست آن بزرگوار و از شمشیر خون می چکید و سرهای خوارج در دور آن حضرت ریخته بود به جانب من التفات فرمودند و سر شمشیر را بر بالای یکی از آن سرها نهادند و فرمودند:

یا کمیل امن هو قانت اناء اللیل

ای کمیل این سر همان شخصی است که در اواسط شب قرآن تلاوت می کرد و تو را به تعجب وا داشته بود. در اینجا کمیل خود را به دست و پای آن حضرت انداخت و آن را بوسید و از خدا طلب آمرزش کرد و بر آن بزرگوار هم صلوات فرستاد.

حضرت کشته های خوارج را شمارش می کنند

و چون در روز نهم ماه صفر خوارج نهروان بدست حضرت امیر علیه السلام و اصحابش کشته شدند، حضرت فرمودند که در میان کشته های دشمن بگردید

تا شخصی را به نام مخدع که همان ذوالتندیه نام داشت را پیدا کنید. ابن ابی الحدید از یزیدبن رویم روایت می کند که حضرت خبر دادند که مقتولان ایشان چهار هزار نفرند و یکی از ایشان ذوالتندیه خواهد بود. پس خود حضرت امیر علیه السلام فرمودند ای یزید چهار هزار نی بردار و بر هر کشته ای یکی بگذار و فرمودند ای عجلان اسب رسول خدا را بیاور، حضرت سوار بر اسب شدند و من در پیش روی آن حضرت به شمردن کشتگان خوارج مشغول بودم و آن سرور عقب سر من تشریف می آوردند. تا آنکه کشتگان تمام شدند و یک نی در دست من باقی ماند. در همان حال به جانب حضرت نظر کردم دیدم رخسار مبارکش برافروخته شد و فرمودند

والله ما کذبت ولا کذبت

بخدا قسم تا حال دروغ نگفته ام و دروغگو شمرده نشدم. در آن اطراف دولابی وجود داشت حضرت فرمودند: در اینجا تجسس کنید و چون جستجو کردم کشته ای در میان آب و گل دیدم و یک پای او را گرفتم و کشیدم و گفتم این هم یک خارجی دیگر است پس حضرت از اسب پایین آمدند و آن جسد را تا به روی خاک کشیدند دیدیم ذوالتندیه است آن حضرت با صدای بلند تکبیر گفت و به سجده افتاد و تمام مردم تکبیر گفتند. حضرت امیر علیه السلام بعد از نماز عصر تا وقت غروب به اصحاب خود پیوستند و با صدای بلند می فرمودند

صدق الله و بلغ رسوله.

و به روایتی یک دست آن مرد قطع شده بود و یکی از دو پستان او شبیه پستان زن بود. حضرت فرمودند کیست که این مرد را بشناسد هیچ کس او را شناخت، مردی گفت که او را در حیره دیدم و از او پرسیدم به کجا می روی؟ گفت به کوفه. حضرت فرمودند درست گفתי این از جن است. شیخ احمد بن فهد

حلی از معلی بن خنیس روایت کرده است که امام جعفر صادق علیه السلام فرمود که روز نوروز بود که خداوند امیرالمؤمنین را بر اهل نهروان پیروز گرداند و ذوالتدیّه کشته شد. حضرت امیر علیه السلام روانه کوفه شدند که در بین راه استخوان جمجمه انسانی را دیدند که در بین راه افتاده بود حضرت به غلامان خود فرمودند این استخوان سر انسان را بیاورید چون به خدمت آن سرور آوردند حضرت سر تازیانه خود را به آن کله گذاردند و فرمودند:

من انت فقیرام غنی ثقی ام سعید ملک ام رعیه قوی ام ضعیف عزیز ام ذلیل
سید ام عبد

تو کیستی فقیری یا غنی، شقی هستی یا سعید، پادشاه هستی یا رعیت، قوی هستی یا ضعیف، عزیزی یا ذلیل آقا بودی یا عبد؟ آن جمجمه سر انسان به زبان فصیح گفت:

السلام علیک یا امیرالمؤمنین

من پادشاه ظالمی بودم. من پرویز پسر هرمز پادشاه پادشاهانم
فملکت مشارقها و مغاربها سهلها و جبلها و برها و بحرها.
همه چیز را مالک شدم از مشرف و مغرب، دشت و کوه، زمین و دریا و
صحرا من آن کسی هستم که هزار شهر را در دنیا گرفتم
و قتل الف ملک من ملوکها یا امیرالمؤمنین.

و هزار پادشاه را کشتم و پنجاه شهر بنا کردم هزاران دختر و چهار هزار غلام
خریدم و هزار غلام ترک و هزار ارمنی و هزار رومی و هزار نفر زنجی و هفتاد
دختر پادشاهان را تزویج کردم و پادشاهی در روی زمین نماند مگر آن که بر او
غالب شدم و بر اهل بیت او ظلم کردم. وقتی که ملک الموت آمد و گفت

یا ظالم یا طاعن خالفت الحق

ای ظالم و طاعن مخالفت حق نمودی، اعضای من لرزید و گوشت میان دو کتف من مرتعش شد و در میان لشگرم مرا قبض روح کرد. و من در آن حال هفتاد هزار نفر از اولاد پادشاهان را در زندان داشتم. اهل زمین از ظلم من راحت شدند و زندانیان آزاد شدند ولی من برای همیشه در آتش معذّبم و خداوند بر من هفتاد هزار زبانیّه جهنم را مسلط کرده است که در دست هر یک، عمودی از آتش که اگر بر کوههای دنیا بزنند می سوزند و هر وقت یکی از آنها را بر من می زنند مشتعل می شوم و می سوزم و خداوند به قدرت خود دوباره مرا زنده می کند و عذاب می کند و همینطور خداوند بر من موکل کرده است به هر موئی که در بدن من وجود دارد، مار و عقربی را خلق کرده است که مرا می گزند و به من می گویند

هذا جزاء ظلمک علی عباده

این جزای ظلم تو بر بندگان خدا است. پس جمجمه ساکت شد و همه لشگر امیر عَلَيْهِ السَّلَامُ گریستند و بر فرق و سرهای خود می زدند و می گفتند یا امیرالمؤمنین ما حقّ تو را نشناخته ایم و بعد از آنکه حضرت رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ ما را به حق تو خبر داد ولی ما نقصان و کوتاهی نمودیم و از حق تو چیزی کم نشد پس ما را حلال کن که تفریط کردیم و غیر تو را به جای تو قرار دادیم پس ما نادم و پشیمان هستیم. حضرت امیر عَلَيْهِ السَّلَامُ فرمودند که آن کله انسان را زیر خاک کنید در آن وقت آب نهروان ایستاد و همه ماهیها و حیواناتی که در آب بودند بر روی آب آمدند و بر آن حضرت سلام کردند و به ولایت آن سرور شهادت دادند. در کتاب کنزالفوائد از جویریة بن سهر منقول است که در وقت مراجعت از نهروان به سرزمین بابل رسیدیم که وقت نماز عصر داخل شده بود پس حضرت فرود آمدند و مردم نیز فرود آمدند حضرت فرمود ای مردم این

سرزمین ملعون است و سه مرتبه عذاب بر این زمین نازل شده است و اول زمینی است که در آن بت پرستیدند و برای هیچ پیغمبر یا وصی پیغمبری حلال نیست که در این زمین نماز بخواند لذا مردم در اطراف راه ایستادند و نماز گذاردند و حضرت بر اسب رسول خدا سوار شدند و رفتند. جویریه می گوید من با خود گفتم واللّه امروز در نماز از امیرالمؤمنین علیه السلام متابعت خواهم کرد. پس از عقب سر حضرت روانه شدم و از پل سورا نگذشته بودم که آفتاب غروب کرد قصد ناسزاگویی داشتم که حضرت متوجه من شد و فرمودند جویریه عرض کردم بلی، پس از اسب پیاده شد وضو ساخت و برخاست و کلامی بر زبان جاری کرد که من آنرا عبری گمان کردم. پس حضرت فریاد زد الصلاة. من به آفتاب نگاه کردم که از میان دو کوه بیرون آمد و صدایی داشت. آن حضرت نماز عصر خود را بجا آوردند و چون از نماز عصر فارغ شدیم شب شد. پس امام علیه السلام به من متوجه شد و فرمودند که خداوند می فرماید

(فسیح باسم ربک العظیم)

پس خدا را با اسم اعظم خواندم و آفتاب را برگرداند. عبور حضرت امیر علیه السلام به سرزمین بغداد افتاد و فرمودند این زمین بغداد است زود از آن بگذرید و از آن اجتناب کنید که حتف به این زمین نزدیکتر است از فرو رفتن میخ در نخاله. و چون به مکان دیگری از آن سرزمین رسیدند پرسیدند این چه سرزمینی است؟ گفتند این زمین بحر است فرمودند این زمین شوره زار است لذا از آن دور شوید و به طرف دست راست میل کنید و چون به جانب راست بغداد رسیدند، جمعیت زیادی همراه حضرت بودند و جمعیت زیادی هم ملحق شدند. راهبی در آنجا بود که صومعه ای داشت حضرت از آن راهب پرسیدند آیا اجازه می دهید اینجا فرود آئیم؟ راهب گفت خیر در این سرزمین کسی فرود نمی آید

مگر پیغمبر یا وصی او باشد که در راه خدا مقاتله می کند. و ما در کتب خود چنین دیده ایم حضرت امیر علیه السلام فرمودند من وصی سید انبیاء و سید اوصیاء هستم. راهب گفت آیا تو وصی محمد صلی الله علیه و آله و اصلح قریشی؟ حضرت فرمودد بلی. راهب از صومعه پایین آمدند و عرض کرد که شرایع اسلام را بگو بدرستی که من در کتاب انجیل اوصاف تو را دیده ام و خوانده ام که تو در زمین بر اثا در خانه مریم در زمین عیسی علیه السلام فرود خواهی آمد. حضرت فرمودند ای راهب ساکت باش و ما را به چیزی خبر مده. پس حضرت به موضعی پای مبارک را به زمین زدند که ناگاه چشمه ای ظاهر شد و فرمودند این چشمه حضرت مریم است که برای او جوشید پس از آن موضع هفده ذراع دور شدند و فرمودند اینجا را بشکافید و چون شکافتند سنگ سفیدی پیدا شد. فرمودند که بر روی همین سنگ را در جای خودش نصب فرمودند و چهار روز در آن مکان ماندند و نزد آن سنگ نماز خواندند و حرم را در خیمه قرار داد که به قدر رسیدن صدا از آن موضع دور بود، فرمودند این زمین بر اثا است و این خانه مریم است که موضع مقدس است که پیغمبران در آن نماز خواندند. حضرت امام محمد باقر علیه السلام می فرماید که پیش از عیسی علیه السلام حضرت ابراهیم علیه السلام در آن مکان نماز می خواند. به برکت امیرالمؤمنین علیه السلام عده کثیری از نصاری به شرف اسلام مشرف گردیدند. بلی ایشان اهل بیت فتوت و مکرمت و خانواده با برکت و سعادت بودند. و همینطور به برکت فرزند ارجمندش مظلوم کربلا، جمع کثیری از نصاری در قبل و بعد از شهادت آن بزرگوار به شرف اسلام مشرف شدند از آن جمله حکایت راهبی است که در نزدیکی شهر عثقلان بود. جمعی از ثقات که از سلیمان بن مهران روایت کرده اند که او از مردی از اهل شام روایت کرد و همینطور از ابو سعید شامی روایت کرده اند که می گوید من با سرها و اسیران

همراه بودم وقتی که ایشان را از کربلا به شام می بردند شنیده شد که مردی از شیعیان علی علیه السلام بنام نصر خزاعی با لشگری حرکت کرده و اراده جنگ با دشمنان اهل بیت دارد و می خواهد بر آنان بتازد و سرها و اسیران اهل بیت علیهم السلام را از آنان باز پس بگیرد. لشگر شمر ملعون به دیر راهبی نزدیک شدند. امراء لشگر گفتند که ما امشب به این دیر پناه می بریم و خود را محفوظ می داریم پس شمر ملعون نزدیک دیر آمد و فریاد زد

یا اهل الدیر یا اهل الدیر

پس قسّیس کبیر از بالای دیر آمد و لشگر را دید که به دیر او می آیند گفت
من انتم و ما تریدون؟

شما کیستید و چه می خواهید؟ شمر ملعون گفت ما لشگر عبیدالله بن زیادیم و از عراق به جانب شام می رویم قسّیس گفت برای چه منظور می روید؟ شمر لعنة الله علیه گفت شخصی در عراق نسبت به یزید یاغی شده و لشگر فراهم آورده بود، پس یزید هم لشگر عظیمی فراهم آورد و ایشان را کشتند و این سرهای کشته های آنان است. راوی می گوید که قسّیس راهب به سوی سر مبارک امام علیه السلام که بر نیزه بود نظر کرد که از آن سر منور، نوری به آسمان ساطع بود که هیبتی از آن سر مقدس در دل آن راهب مسیحی افتاد. قسّیس گفت دیر ما کوچک است و جای ههه شما نمی شود بلکه سرها و اسیران را داخل دیر کنید و خودتان در بیرون دیر محافظت خود نمایید و اگر دشمن به شما نزدیک شده دفاع کنید و از سرها و اسیران خاطر جمع باشید که در دیر محفوظ خواهند ماند. امراء لشگر سخن راهب را نیکو شمردند و گفتند رأی ما نیز همین است. پس سر مقدس امام حسین علیه السلام را از نیزه به زیر آوردند و در داخل صندوقی گذاردند و در آن صندوق را قفل زدند و آن را داخل دیر کردند

و حضرت سیدالساّجدین را با غُل و زنجیر و زنان اهل بیت را هم داخل دیر نمودند. بنا به روایتی چون سر را به صومعه و دیر خود برد، صومعه و دیر او از نور آن سر مقدس روشن شد و صدای هاتفی را شنید که گفت خوشا به حال تو و خوشا به حال کسی که حرمت این بزرگوار را بداند. راهب خواست که آن سر مبارک را ببیند پس در آن خانه ای که صندوق قرار داشت نظر می کرد و سر خود را از روزنه ای داخل کرد دید که آن خانه از روز روشن تر است و سقف خانه شکافته شد و تخت عظیمی از آسمان به زمین آمد و نور از چهار طرف آن تخت ساطع و لامع بود و زنی بالای تخت نشست که از حور نیکوتر است و شخصی صیحه می زد که طرقوا طرقوا راه دهید راه دهید اینک حواّ مادر آدمیان می آید، راه دهید مریم مادر عیسی می آید و سارا حرم ابراهیم خلیل الرحمن می آید و هاجر مادر اسماعیل ذبیح الله می آید و آسیه همسر فرعون و راحیل مادر یوسف و همینطور مادر موسی بن عمران می آیند. راه دهید که خدیجه دختر خویلد حرم پیغمبر آخرالزمان می آید. پس هاتفی گفت طرقوا طرقوا راه باز کنید و سر به زیر اندازید و نظر مکنید که خاتون قیامت و سیده نساء عالمین، مادر سیدالشهداء فاطمه زهرا می آید. راوی می گوید که زنان مقدّسات و سادات مطهّرات، آن سر مبارک را از صندوق بیرون می آوردند و هر یک از دیگری، آن سر مبارک را می گرفتند و می بوسیدند و گریه و زاری می کردند و ناله و بی قراری می نمودند. آه آه چون نوبت به خاتون قیامت و بانوی حجله کرامت فاطمه زهرا علیها السلام رسید، پرده ای آویخته شد که کسی او را نمی دید ولی صدای قائله را شنید که می گفت:

السلام عليك يا قتيل الم السلام عليك يا مظلوم الام السلام عليك يا شهيد
الام السلام عليك يا روح الام لا يتداخلك هم و غم فان الله سيفرج عنى و
عنك

سلام بر تو ای کشته مادر، سلام بر تو ای مظلوم مادر، سلام بر تو ای شهید
مادر، سلام بر تو ای روح مادر، غم مخور که خداوند از من و تو غمها را می
زداید. صدای گریه و ناله و نوحان و شیون از زنان بلند شد که راهب با شنیدن
آن ناله ها غش کرد و بیهوش شد و چون به هوش آمد به سوی صندوق رفت و
در آن را شکست و سر مبارک را بیرون آورد و با کافور و گلاب خوشبو نمود و
شستشو داد و بر پارچه‌ی حریری نهاد و برابر قبله خود گذارد و گریه می کرد و
با ادب تمام نشست و با گریه گفت ای سر رؤسای بنی آدم و ای اشرف و اعظم
جمیع عالم، گمانم می رسد که تو از بزرگوارانی هستی که خداوند مدح ایشان را
در تورات موسی و انجیل حضرت عیسی علیه السلام فرموده است چون دیدم که
خواتین معظمه و سادات آخرت همه بر تو گریه کردند می خواهم بدانم که تو
کیستی؟ سر مبارک امام علیه السلام به زبان آمد که:

انا المظلوم انا المقتول انا المهموم انا المغموم انا الذی بسیف العدو ان قتلنا
الذی بحرب اهل البغی ظلمت

منم مظلوم و مقتول و صاحب غم و اندوه، منم که به شمشیر عدوان کشته
شدم، منم که به محاربه دشمنان دین ستمدیده شدم، راهب گفت فدای تو شوم از
سخنان تو معلوم می شود که تو مظلوم شهید و بی گناهی ولی من چیز دیگری
را می طلبم. فرمود ای راهب اگر از اصل و نسب می پرسی

انا بن محمد المصطفی انا بن علی المرتضی انا بن فاطمة الزهراء انا بن
خدیجة الكبرى انا بن عروة الله الوثقی انا الشهید بکربلاء.

من فرزند رسول خدا حضرت محمد مصطفی هستم، من فرزند علی مرتضی و فاطمه زهرا و خدیجه کبری هستم، من آن ریسمان محکم خداوند هستم و من شهید کربلاء هستم. راهب از این سخنان امام علیه السلام به خروش آمد و صورت خود را بر صورت نازنین حضرت گذاشت و گفت روی خود را از روی تو بر نمی دارم تا شفاعتم را قبول کنی. فرمود به دین جدّم در آی تا تو را شفاعت کنم. راهب مشغول گریه و زاری شد و چون صبح شد مریدان و شاگردان خود که هفتاد نفر بودند را جمع کرد و حکایت آن سر مقدّس را باز گفت و همه آنان به گریه در آمدند و گریبان چاک نمودند و عمامه از سر انداختند و به نزد سیدالساّجدين علیه السلام آمدند و ناقوس را شکستند و از افعال یهود و نصاری اجتناب نمودند و همه به دست آن حضرت مسلمان شدند عرض کردند یا بن رسول الله اجازه بده که با این کفار بجنگیم و از سینه های خود بگذریم ولی حضرت مصلحت ندیدند و فرمودند بزودی منتقم حقیقی ما ایشان را خواهد گرفت و در دنیا و آخرت انتقام خواهد کشید. و چون صبح شد سرها و اسیران را از راهب خواستند راهب بر بالای بام آمد و گفت می خواهم با رئیس شما سخنی بگویم و سپس سر را تحویل دهم. ابن سعد جلو آمد و راهب گفت:

سالتک باللّٰه و بحق محمد ان لا تعود الی ما کنت تفعله بهذ الرّاءس.

تو را سوگند می دهم به خدا و به حق پیغمبر خدا که دیگر بعد از این نسبت به این سر مقدس بی احترامی مکن و آن را به نیزه مزین و از این صندوق بیرون نیاور. آن ملعون قبول نکرد و سر را بر بالای نیزه قرار داد و گرداند. سپس آن لشکر حرکت کردند و به شهر عثقلان رسیدند. و چون آن اشقیاء از صومعه راهب دور شدند، راهب از دیر خارج شد و سر به صحرا گذارد و در کوهها و بیابانها

بندگی خدا می کرد تا اجلس فرا رسید و انشاء الله از شفاعت آن حضرت برخوردار گردید. الا لعنة الله على القوم الظالمين.

خاتمه: تصمیم خوارج بر قتل علی، معاویه و عمروعاص بعد از جنگ

نهروان

بعد از واقعه نهروان، گروههایی از خوارج در مکه جمع می شدند و بر کشتگان جنگ نهروان می گریستند. هر روز اجتماعی را بر پا می کردند و بر اعمال ننگین گذشته خود اظهار ندامت و نگرانی می کردند، لذا در طی جلساتی تصمیم نهایی را اتخاذ نمودند. آنان مصمم شدند که سه نفر را به قتل برسانند که عبارتند از حضرت امیر عليه السلام و معاویه و عمروبن عاص، که اگر این سه نفر کشته شوند جامعه روی آرامش را به خود خواهد دید. اما چه کسانی باید این طرح ترور را اجرا کنند به شور نهادند که در این میان، عبدالرحمن بن ملجم مرادی اظهار نمود که من برای کشتن حضرت علی آمادگی دارم و حجاج بن عبدالله که معروف به برک بود، کشتن معاویه را که در شام حکومت می کرد به ذمه خویش نهاد و شخصی دیگر به نام دادویه که معروف به عمروبن بکر تمیمی بود ترور عمروعاص را قبول کرد و همگی تصمیم گرفتند که در یک شب و ساعت معینی طرح را اجرا کنند، لذا قرار شد در شب نوزدهم ماه مبارک رمضان سال چهارم هجرت به اجراء درآورند. پس یکدیگر را وداع کردند که ابن ملجم ملعون به سوی کوفه حرکت کرد و به برکت به سمت شام و عمروبن بن بکر به جانب مصر رهسپار شدند. و در شب حادثه هر یک آمادگی کامل یافتند که برک در مسجد جامع شام در شب نوزدهم قبل از طلوع فجر وارد مسجد شد تا با شمشیری که به زهر آبدیده کرده بود بر سر معاویه فرود آورد. ولی در عمل، شمشیرش بر ران معاویه اصابت کرد که معاویه بانگی برآورد و در محراب افتاد.

مردم برک را دستگیر نمودند و معاویه را به منزل وی انتقال دادند و طیب حاذق آوردند. چون طیب زخم ران او را دید گفت این ضربت از اثر شمشیر زهرآلود است و رگ نکاح را قطع نموده، ای معاویه اگر بخواهی جراحی بهبود یابد و نسل تو منقطع نگردد باید با آهن سرخ شده، موضع جراحی را داغ نمایم و اگر از داشتن فرزند بیشتر می پوشی با نوشیدن شراب می توان معالجه کرد معاویه گفت: مرا تاب و تحمل داغ شدن بوسیله آهن گداخته نیست و لذا مرد دو فرزندم یزید و عبدالله بس است. پس طیب تصمیم گرفت که زخم ران معاویه را با نوشاندن شراب عقاقیر به او مداوا نماید. طیب توانست با این روش او را از مرگ نجات دهد. پس معاویه برک را حاضر ساخت و امر کرد تا سرش را از تنش جدا کنند. برک گفت مرا امان دهید تا شما را بشارت دهم، چرا که رفیقم برای قتل علی به کوفه رفته است، حال صبر کنید تا نتیجه آن معلوم گردد که اگر او موفق به کشتن علی نشد من خود به سراغ می روم تا او را به قتل برسانم. اکنون مرا محبوس کن تا امر برای تو مشخص شود. معاویه صبر کرد تا خبر شهادت حضرت را شنید و به شکرانه قتل آن سرور مظلومان عالم، برک را آزاد کرد. و اما عمرو بن بکر چون داخل مصر شد صبر کرد تا شب نوزدهم ماه مبارک رمضان فرا رسد و در شب نوزدهم به مسجد جامع رفت و در انتظار عمرو بن عاص نشست. از قضا در آن شب عمرو عاص را قلنجی عارض شد و نتوانست برای نماز صبح به مسجد بیاید. پس قاضی مصر که خارجه بن ابی حبیبه نام داشت را به نیابت خود به مسجد فرستاد. از آنجایی که عمرو بن بکر او را نمی شناخت شمشیر را بر سر خارجه فرود آورد و او را در خون خود غوطه ور ساخت و مردم او را دستگیر نمودند. عمرو عاص به عیادت خارجه رفت و او که هنوز نیمه جانی در وی باقی بود به عمرو عاص گفت: همانا این

مرد اراده قتل تو را داشت، عمرو گفت لکن خداوند اراده خارجه را نمود. سپس عمرو عاص دستور داد که ضارب که عمرو بن بکر نام داشت را گردن بزنند. و اما عبدالرحمن بن ملجم مرادی لعنة الله عليه به قصد حضرت امیر عليه السلام و در محله بنی کنده که قاعدین خوارج در آن جا بودند فرود آمد ولی طرح ترور را مخفی داشت. روزی به قصد دیدار یکی از دوستانش رفت که در آنجا قطام بنت تمیه را ملاقات نمود که پدر و برادر او که از خوارج بودند در نهروان به دست حضرت کشته شده بودند. ابن ملجم از قطام خواستگاری می کند قطام گفت صدق من سه هزار درهم و کنیزکی و غلامی و کشتن علی بن ابی طالب است. ابن ملجم گفت: از قضا ماء موریت من در کوفه برای قتل آن حضرت است. قطام جمعی از قبيله خود را با او همراه کرد تا او را یاری کنند. از جمله با شیب بن بره که از قبيله اشجع بود و مذهب خوارج داشت آشنا شد و گفت ای شیب آیا می توانی مرا در قتل علی یاری کنی؟ شیب گفت در مسجد کوفه به انتظار می نشینم و با شمشیر آبدیده به زهر، فرق او را می شکافیم و دل خود را شفا می بخشیم. ابن ملجم را به نزد قطام برد، قطام گفت: شب نوزدهم به نزد من آید. ابن ملجم با شیب و وردان به نزد قطام که در مسجد اعظم به اعتکاف مشغول بود رفتند. قطام ملعونه بافته هایی از حریر برداشت و بر سینه آنان بست و شمشیرهای به زهر آبدیده را به آنان داد. آن سه نفر وارد مسجد شدند و با اشعث بن قیس ملاقات کردند و اشعث با آرامی به ابن ملجم گفت که شتاب کنید تا دیر نشود. در این لحظه حُجر بن عدی رحمة الله عليه تا بزرگان شیعه بود متوجه گفتگوی آنان شد و احساس خطر نمود لذا سریع به منزل حضرت رفت تا او را از توطئه ای بزرگ خبر دهد که از قضا حضرت از راه دیگری از خانه به مسجد مشرف شد و حُجر، دوان دوان خود را به مسجد رساند ولی صدای

گریه شیعیان بلند شده بود. ابن ملجم ملعون در پشت سر حضرت در صف اول نماز ایستاد و انتظار می کشید تا حضرت نماز را شروع کنند و وقتی حضرت به نماز ایستاد و در رکعت اول قرار گرفت سجده اول را تمام نمود و تسبیح گویان سر از سجده اول برداشت که شمشیر جفا بر فرق مبارک آن اول مظلوم عالم فرود آمد و ندای فزت و رب الکعبه را سر داد و به روایت شیخ مفید و مسعودی، آن سه نفر ملعون بر در مسجد کوفه ایستادند همین که حضرت وارد مسجد شد بر حضرت حمله کردند و شمشیر ابن ملجم بر فرق حضرت فرود آمد. حضرت را به منزل آوردند و طیب حاذق حاضر کردند و با آزمایشی که انجام داد گفت زهر در جان حضرت اثر کرد و چند روزی بییش میهمان شیعیان نخواهد بود. تا اینکه در بیست و یکم ماه رمضان روح منورش به ارواح انبیاء و اولیاء الهی و لا سیما به پیامبر مکرم اسلام ﷺ و فاطمه زهرا علیها السلام ملحق گردیدند.

والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته

التماس دعا

قم المقدسه / مهدی احمدی

فهرست مطالب

2	مقدمه
	خطبه شَقِشَقِيَّه یکی از خطبه های نهج البلاغه است که گوشه ای از شِکوه های
5	امیرالمؤمنین علی <small>علیه السلام</small> را بازگو می کند.....
11	باب اول: جنگ جمل (ناکثین).....
11	فصل اول: بیعت مهاجرین و انصار با حضرت علی <small>علیه السلام</small>
22	فصل دوم: اتمام حجت امیرالمؤمنین <small>علیه السلام</small> با مخالفین ولایت
24	در حَسَب و نَسَب طلحه
24	طلحه و زبیر به بهانه عمره وارد مکه می شوند.....
25	بازگشت طلحه و زبیر از مکه به بصره
31	شتر عایشه
32	پیام مالک اشتر به عایشه
40	فصل سوم: رسیدن خبر حرکت لشگر طلحه و زبیر و
51	فصل چهارم: وقایع حرکت علی <small>علیه السلام</small> از مدینه به بصره
58	فصل پنجم: اهل کوفه به یاری علی <small>علیه السلام</small> حرکت می کنند
69	مبارزات و شجاعت‌های شجاعان در جنگ جمل
75	کیفیت کشته شدن طلحه و زبیر
79	کیفیت کشته شدن شتر عایشه و تسلیم شدن وی
86	فصل ششم: وقایع بعد از جنگ جمل
91	کراماتی از علی <small>علیه السلام</small> بعد از جنگ جمل
93	عایشه از بصره به مدینه فرستاده می شود
101	فصل هفتم: علی <small>علیه السلام</small> از بصره حرکت می کند و وارد کوفه می شود

116.....	باب دوم: جنگ صفین (قاسطین)
116.....	فصل اول: در مقدمات جنگ صفین
121.....	معاویه عمروعاص را به کمک می طلبد
132.....	طرماح قهرمان نامه علی <small>علیه السلام</small> را برای معاویه می برد
141.....	فصل دوم: حرکت لشگریان علی <small>علیه السلام</small> به سوی شام
148.....	فصل سوم: حرکت علی <small>علیه السلام</small> از کوفه و معاویه از شام برای جنگ صفین
167.....	فصل چهارم: آنچه در بین راه صفین گذشت و فرستادن
173.....	خلاصه کلام حضرت <small>علیه السلام</small> با اصحاب خود در بین راه صفین
175.....	فصل پنجم: شروع جنگ صفین
177.....	لشگر معاویه مانع استفاده آب فرات بر لشگر علی <small>علیه السلام</small> می شوند
185.....	اصحاب حضرت آب فرات را از لشگر شام پس می گیرند
194.....	فصل ششم: شروع دوباره جنگ صفین بعد از اتمام ماه محرم
203.....	فصل هفتم: وقایع روز دوم تا هفتم ماه صفر در صفین
214.....	محاربه دو لشگر در میدان صفین
227.....	فصل هشتم: دو لشگر در صفین آماده جنگ تمام عیار می شوند
238.....	نیروهای گمنام برای یاری حضرت چگونه از راه می رسند
243.....	فصل نهم: با سرکشی معاویه و عمرو، آتش جنگ شعله ور تر می شود
251.....	در فضیلت عمار یاسر و شهادت آن بزرگوار
261.....	واقعه لیلۃ الہریر
264.....	فصل دهم: با حيله عمروعاص، قرآنها بر سر نیزه ها می روند
270.....	در انتخاب حکمین بعد از اتمام جنگ صفین
281.....	مکر و حيله عمروعاص به ابو موسی اشعری
285.....	باب سوم: جنگ نهروان (مارقین)
285.....	فصل اول: در مقدمات جنگ نهروان (خوارج)
294.....	پادشاه روم امام حسن <small>علیه السلام</small> و یزید را امتحان می کند

- 309..... فصل دوم: در ذکر احوالات خروج خوارج
- 319..... فصل سوم: جنگ نهروان بوسیله خوارج شکل می گیرد
- 330..... فصل چهارم: شروع جنگ امیرالمؤمنین علیه السلام با خوارج در نهروان
- 333..... حضرت کشته های خوارج را شمارش می کنند
- 343..... خاتمه: تصمیم خوارج بر قتل علی، معاویه و عمروعاص بعد از جنگ نهروان
- 347..... فهرست مطالب